

نام کتاب : یکتا

نویسنده : سهیلا کریمی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.com)



نام کتاب: یکتا

نویسنده : سهیلا کریمی

انتشارات: پرسمان

تأیید: تارا

فصل اول

با صدای مادر و زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. چشم که باز کردم طبق معمول تابلوی سیاه قلمی که چند سال پیش کشیده و به دیوار مقابل نصب کرده بودم، اولین چیزی بود که میهمان نگاهم شد. طرح تابلوی سیاه قلم، نقش و نگاری درهم و برهم بود که اکثر بینندگان تنها یک نظر در موردش داشتند: "این تابلوی خط خطی را چهار، پنج سالگی کشیدی؟! از روی دیوار برش دار و به تابلوی قشنگ جاش بذار!" اما خودم این تصویر به قول دیگران خط خطی ام. (عقیده ی این آدمهای کوتاه فکر هیچ وقت برام ارزش نداشته و نداره. تصویر به این قشنگی!)

- یکتا، اگه بیدار نشی دیرت میشه ها.

از رختخواب جدا شده و به روال هر روز، رو تختی را مرتب کردم. موهایم را برس کشیدم و با گل سری سیاه رنگ پشت سر جمع کردم. بعد مانند هر روز مقابل آینه ایستاده تا با خط چشم، سایه، ریمل، رژلب و رژگونه صورتم را نقاشی کنم. به قول نازنین این کار از نون شب برایم واجب تر بود.

مانتو شلوار جینی به رنگ مشکی و شال حریری به همان رنگ پوشیده و از اتاق خارج شدم.

- مامان، من دارم می رم.

مادر از داخل آشپزخانه با نگاهی مهربان براندازم کرد و گفت: هنوز صبحونه نخوردی؟

- میل ندارم، خدانگهدار.

با تاسف سری تکان داد و با دلخوری زمزمه کرد: عین همیشه.

بعد با صدای بلند تر ادامه داد: به سلامت، بعد از ظهر زود برگرد!

در ایستگاه تاکسی، نازنین منتظر بود. با شادی برایم دست تکان داد، اما من به لبخندی بی جان اکتفا کردم و وقتی نزدیکش شدم، دستش را که به سویم دراز شده بود فشردم.

نازنین گفت: یه بار شد زودتر از من بیای؟

در حالی که به سمت تاکسی می رفتم، جواب دادم: عین پیرزنها غر می زنی.

صدای بوق اتومبیلی توجهمان را جلب کرد. اتومبیل شیک و آخرین مدل دکتر مهرافروز بود و اشاره میکرد به سمتش برویم (خدایا، خودت شاهد باش، نمی خواستم حالش را بگیرم، اما خودش اینطور می خواهد)

نازنین پرسید: نکنه می خوای با دکتر مهرافروز بریم؟!

دستش را گرفتم و دنبال خود کشیدم و گفتم: خودت که می بینی هر جا میرم سر راهم سبز میشه.

- یکتا صرف نظر کن! مدرسه روبروی مطبه، یه وقت مشکلی پیش میاد!

دکتر مهرافروز درب سمت جلو را برای من و سمت عقب را برای نازنین باز کرد. او دیگر شادی لحظات پیش را نداشت و با بی میلی داخل اتومبیل نشست. اما من شاد و سر حال کنار دکتر مهرافروز نشستم. سپس با حالتی دلبرانه به او گفتم: فکر نمی کنم صبح ها مطب باز باشه!

نگاهی گذرا اما مشتاق بهم انداخت و در حالی که اتومبیل را به لاین یک هدایت می کرد جواب داد: می رم بیمارستان. فاصله زیادی با مدرسه ی شما نداره.

- چه جالب! قبلا مطب شما کجا بود؟

- همین جا.

- غیر ممکنه! ساختمان پزشکان سالهاست روبروی مدرسه ماست. تا هشت ماه پیش تابلوی دکتر کیارش مهرافروز متخصص اطفال بین تابلوها نبود.

خندید. (با خنده صورتش جذاب تر میشه! خب بشه، همه شون عین هم اند)

- به این علت که هشت ماه پیش با خرید واحدی در اون ساختمان برای اولین مرتبه صاحب مطب شدم.

خودم نیز از خنگی خودم خنده ام گرفت.

نازنین با خنده ای که در صدایش بود، گفت: آقای دکتر، دختر عمه ام باهوشه ها، یه وقت فکر دیگه ای نکنید.

مهرافروز با لبخند، سرش را به تایید حرف او تکان داد، اما انقدر لاک پشت وار می راند که کلافه شدم (این دکتر احمق

چقدر یواش میره. نکنه دارم اشتباه می کنم، یعنی حق با نازنینه؟ اما تقصیر من چیه؟ خودِ احمقش عین گنه بهم چسبیده)

نازنین با لحنی مودبانه گفت: آقای مهرافروز، ممکنه با سرعت بیشتری برید؟ ما دیرمون می شه.

- حق با شماست، ببخشید. خانم درخشان، هر روز به مدرسه می آید.

(خودت که می دونی، چرا می پرسی احمق!)، جواب دادم: معلم نقاشی ام و فقط روزهای زوج میام.

- مدیر مدرسه باید یکی از بستگان شما باشه.

- اشتباه می کنید. مدیر مدرسه از دوستان صمیمی مادر نازنینه.

- باز همونی شد که گفتم.

نزدیک مدرسه نازنین گفت: اگه اجازه بدید همینجا پیاده می شیم، آخه می دونید که؟

- بله، بله. معذرت می خوام، حواسم نبود.

کنار خیابان نگه داشت. نازنین تشکر کرد و پیاده شد. همین که خواستم پیاده شوم، کارتی را مقابلم گرفت و گفت: خانم

درخشان، خواهش می کنم این بار قبول کنید!

- این چیه؟

- شماره ی همراهم، خواهش می کنم تماس بگیرید.

(بهتر از این نمی شه، باید ازش بگیرم)

کمی جلوتر نازنین منتظر م بود. خندان گفتم: بریم!

- یکتا، من می ترسم!

- برای چی می ترسی؟! مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- نمی دونم شاید!

- درست حرف بزنی! من که متوجه نمی شم.

- از رفتارش پیداست آدم با شخصیت و خوبی.

- خب گیریم این طور باشه، که چی؟!؟

- دلم براش می سوزه.

- دلت بی جا می کنه! بی چاره دلت برای خودت و امثال خودت بسوزه.

با حرص وارد مدرسه شده و از نازنین جدا شدم. مش رجب، بابای مدرسه کنار پله ها ایستاده بود.

- سلام مش رجب، صبح بخیر.

- سلام بابا، صبح توام بخیر.

- قرار بود به گلدون دیفن ببرید کلاس من، یادتون که نرفته؟

- نه دخترم، می برم.

وارد کلاس که شدم شاگردان به احترامم ایستادند و تا زمانی که نگفتم بفرمایید نشستند. از آنها خواستم تا گلدان دیفن را مدل قرار دهند و نقاشی بکشند. آن گاه روی صندلی مخصوص آموزگار نشستم. صدای زنگ همراهم در کلاس پیچید. مامان بود و بابت صبحانه نخوردنم نگران، عین همیشه.

یکی از شاگردها پرسید: خانم می شه به گلدون بزرگ بکشم بعد به درخت توش نقاشی کنم؟

- نه عزیزم. در حال حاضر باید عین همین گلدون رو بکشی.

نمی دانم چرا زمانی را که هم سن این دختر بچه بودم، یادم آمد:

(زنگ نقاشی و موضوع آزاد بود. پایین صفحه را خاکستری و بالای آن را چند تا ابر در حال باریدن کشیدم و وسط صفحه یک درخت خشکیده ی کوچک . آموزگار نگاهی بی تفاوت به نقاشی ام کرد و گفت:می تونستی قشنگ تر بکشی! گفتم:دلم می خواست به بیابون با یه درخت بکشم،به نظرم قشنگه.

یک بار هم موضوع نقاشی،یک خانه و چند تا گل و خورشید بود.خانه و گلهایی که شاخه هایشان خمیده بود،کشیدم،اما خورشید نکشیدم.آموزگار پرسید:چرا خورشید نکشیدی؟جواب دادم: بلد نیستم. گفت: هر طور بلدی بکش! دوباره گفتم:بلد نیستم. و نمره ام کم شد.)

آسمان نقاشی هایم هیچ وقت خورشید نداشت.(راستی نکنه بلد نباشیم خورشید بکشم؟باید یک بار امتحان کنم!) با این تفکر ،لبخندی بی جان روی لبم نشست.

بعد از مدرسه به نازنین،گفتم:خیلی گرسنه ام. صبحونه ام نخوردم،از ناهار مدرسه هم خوشم نمیاد،بریم پیتزا بخوریم؟
- بریم. منم بامیه پلو دوست ندارم و ناهار نخوردم.

رستوران سر خیابان مدرسه قرار داشت،اما پیش از اینکه به آن جا برسیم دکتر مهر افروز سر راهمان سبز شد.
رو به نازنین گفتم: این مرتیکه بدجور رو اعصابم رژه می ره.

- سلام،منزل تشریف می برید؟

نازنین جواب داد:قصد داریم بریم خرید.

- اجازه می دید برسونمتون؟

گفتم:مزاحم شما نمی شیم.

- اگه افتخار بدید،خوشحال می شم.

به مرکز خرید که رسیدیم پیش از پیاده شدنم،دکتر مهر افروز گفت:خانم درخشان،از صبح منتظر تماس شما بودم.به این چهره زیبا و مهربون نمیاد قصد آزار کسی رو داشته باشه!

(چه قدر پر روئه!)جواب ندادم،تنها لبخندی زدم و خداحافظی کردم.

نازنین گفت:بریم ناهار بخوریم،بعد خرید کنیم.

- می دونی ساعت چنده؟ دیگه باید عصرونه بخوریم. اشتهاام کور شد.

- با دیدن دکتر مهرافروز؟ تو چه بی انصافی؟ مردی به این جذابی، خوش تیپ و قیافه، قد بلند و چهار شانه، متشخص، تو دل برو، بازم بگم؟

- لطف کن، خفه شو!

- باشه خفه می شم، به شرطی که اخم هات رو باز کنی تا با آرامش بتونیم برای عروسی خواهر گلم، نسرین، لباس بخریم.

- چشم، امر دیگه ای نداری؟

- نه عزیزم، اخم هات رو هم باز کن!

با حرص شکلکی برایش دراوردم. مشغول خرید شدیم. ساعت هشت شب به خانه رسیدیم. دایی جهانگیر و زن دایی، خانه مان بودند. دایی، به تنهایی مقابل تلویزیون نشسته بود و اخبار گوش می داد. پدر مثل همیشه هنوز نیامده بود. آخر تا ساعت یازده شب؛ سه ساعت باقی بود و اگر پدر می آمد بی شک ساخت تمام برجهای تهران نیمه کاره می ماند.

زن دایی شهین در حالیکه برایمان چایی می ریخت، پرسید: بالاخره لباس خریدی؟

نازنین جواب داد: خریدم. تازه، یکتا هم خرید.

مادر نیز در حالی که برنج آگش شده را داخل قابلمه می ریخت، گفت: مبارک باشه. نمی خوایید لباس هاتون رو نشونمون بدید؟

نازنین رفت و هر چهار دست لباس را آورد.

مامان مهری و زن دایی شهین نگاهی به لباس ها انداخته و با تاسف سری تکان دادند.

مادر پرسید: بلوز دامن سرمه ای و پیراهن مشکی، مال یکتاست؟

نازنین جواب داد: بله مثل همیشه.

گفتم: رنگ لباس های من قشنگتره. آخه آبی و یاسی، شد رنگ؟ نازنین جون، هیچ وقت خوش سلیقه نمی شی.

مادر گفت: برعکس! بد سلیقه تویی. حالا بپوشید ببینم چه طوره.

اول بلوز دامن سرمه ای را پوشیدم. بلوز، آستین حلقه ای و یقه هفت بود.

زن دایی شهین با دیدن من نتوانست احساساتش را کنترل کند. مرا در آغوش کشید، بوسید و گفت: "الهی سفید بخت بشی دخترم. تو عروس بشی، چی می شی!" و رو به مادر کرد و ادامه داد: مهری جون، اسپند دود کن رو بده برایش اسپند دود کنم!

مادر لبخندی که رضایت چهره اش را نمایان تر می کرد زیر لب ذکر می گفت و دورم فوت کرد، سپس ظرف اسپند را به زن دایی شهین داد.

نوبت پیراهن مشکی رسید. پیراهن تنگ و چسبانی که بلندی آن تا قوزک پا می رسید و در سمن راست چاکلی تا بالای زانو داشت. یقه ی لباس با دو بند به پشت گردن وصل می شد و سر شانه نداشت و بالا تنه ی پشت از نزدیک کمر آغاز می شد.

نوبت نازنین بود که لباس هایش را بپوشد و مادر و زن دایی قربان صدقه اش بروند و برایش اسپند دود کنند.

در فرصتی که به دست آوردم به اتاقم رفتم و شماره ی دکتر افروز را گرفتم. او به سرعت جواب داد.

- سلام آقای دکتر، درخشان هستم.

- سلام خانم درخشان، دیگه داشتم ناامید می شدم.

- بد موقع مزاحم نشدم؟

- اول اینکه شما هیچ وقت مزاحم نیستید و دوم، خیلی خوشحالم کردی.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- حالت بهتر شد؟

- حالم بد نبود؟!

- بعد از ظهر، حس کردم حالت خوب نیست.

- اشتباه کردید. حالم خوب بود.

- خب بگذریم. از خودت بگو!

- اسمم، یکتا درخشانه.

- اسمت رو که می دونم، از چیزهایی بگو که نمی دونم.

ساکت شدم. (از تکرار مرگ آور آغاز دوستی ها بیزارم)

- الو، الو، چرا ساکت شدی؟!

- دیپلم انسانی ام. یک خواهر و برادر بزرگتر دارم. هر دو ازدواج کردند. بیست و چهار سالمه.

- حال من باید خودم رو معرفی کنم؟

- هر طور مایلید.

- یعنی نمی خوای در مورد چیز بدونی؟!

- آگه مایل باشید بگید، می شنوم.

- کیارش مهرافروزم، تنها فرزند خانواده. پدر و مادرم دو سال پیش در سانحه ی رانندگی فوت شدند. همراه تنها عمه ام، چند تا خیابون بالاتر از خیابون شما، در خونه پدری سکونت داریم و بیست و هشت سالمه.

- مگه می شه؟!

- بله که می شه. به علت هوش سرشارم، شانزده سالگی دیپلم گرفتم.

(خندید)

او دامه داد: می تونم امیدوار باشم که فردا صبح تا مدرسه همراهیت کنم؟

- متاسفم! فردا مدرسه نمی رم.

- فراموش کرده بودم. روزهای فرد کار خاصی انجام می دی؟

- یک ماهه می رم کلاس کامپیوتر، بعد از ظهرها همبه کتابخونه می رم.

- برای منظور خاصی کلاس کامپیوتر می ری؟

- فقط یادگیری.

- با این حساب اهل مطالعه هستی.

- عاشق خواندن رمان.

- عالی!

واژه ی "عالیه" را چندین مرتبه در ذهنم مرور کردم. هرگز فردی در مقابل علاقه ام به رمان خواندن از این واژه استفاده نکرده بود! (یعنی از ته دل گفت عالی!؟ مگه می شه! به هر کی می گم عاشق رمانم، یا مسخره می کنه یا طوماری از نصیحت، تحویل می ده.) پرسیدم:

- شما خواندن رمان را دوست دارید؟

- بدم نمی یاد، اما وقتش رو ندارم. می تونم فردا بعدازظهر ببینمت؟

- ساعت دوازده برای ناهار میام خونه و ساعت یک و نیم می رم کتابخونه.

- اگه ازت بخوام ناهار را با هم بخوریم، چه جوابی می دی؟

- باید چه جوابی بدم؟

- قبول کنی خوشحال می شم.

آدرس آموزشگاه کامپیوتر را به او دادم و قرار شد ساعت دوازده مقابل آموزشگاه منتظرم باشد. به سالن نزد بقیه بازگشتم و کنار نازنین نشستم. او آهسته پرسید: زنگ زدی؟

با تکان سر جواب مثبت دادم.

- اشتباه نمی کنی؟

- ازم نپرس، مغزم از کار افتاده.

مامان مهری و زن دایی شهین در مورد مجلس حنا بندان و عروسی نسرین صحبت می کردند. قرار بود یک هفته پیش از عروسی، جشن حنا بندان در منزل دایی جهانگیر برپا شود. تا جشن حنا بندان، دو هفته باقی بود.

صبح روز بعد با اولین صدای زنگ ساعت بیدار شدم. رو تختی را مرتب کردم و به حمام رفتم. بعد مقابل آینه ایستادم. دوباره خط چشم، سایه، ریمیل، رژ لب و رژ گونه. بعد هم مانتو و شلوار و روسری سرمه ای رنگم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. برخلاف هر روز، صبحانه ی مفصلی خوردم و به آموزشگاه رفتم.

عقر به های ساعت با جان کردن خود را به عدد دوازده رساندند و من با شتاب از آموزشگاه خارج شدم.

مهر افرز کنار اتومبیلش ایستاده و چشم به درب آموزشگاه دوخته بود. (این آقای دکتر آتیشش زیادی تنده. مطمئنم زود به هدفم می رسم)

بلوزی به رنگ آبی آسمانی و شلواری سورمه ای رنگ پوشیده بود. مردی جذاب و خوش لباس! (به من چه این هم یکی عین اون چند تا نامرد!)

- سلام خانم، خسته نباشید.

- سلام، ممنون. (احمق! چرا خشک برخورد می کنی؟ وقتی شروع کردی باید درست رفتار کنی تا زودتر قائله ختم بشه.)

شیشه را پایین کشیده و چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه حال خرابم، بهبود یابد.

او اتومبیل را به حرکت درآورد و گفت: هوا سرده، سرما می خوری!

به ناچار در سکوت شیشه را بالا کشیدم.

- حالت خوب نیست؟

به سمت او چرخیدم، به در اتومبیل تکیه دادم و همراه با لبخندی زیبا، جواب دادم: خوبه خوبه.

- حالا کجا بریم؟

- قرار بود بریم ناهار بخوریم.

- انتخاب رستوران با من؟

- بله.

به اولین دور برگردون که رسید خیابان را دور زد. نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت: امروز خوشگلتر شدی.

(چاپلوس پر رو!) باز هم نگاهم کرد. به اجبار لبخند زدم.

- دیروز خرید کردید؟

- چیزهایی که احتیاج داشتیم خریدیم.

- نازنین خانم هر روز مدرسه می ره؟

- بله، اون معلم کلاس دومه.

- شما برای چی یک روز در میون می ری؟

- چون نقاشی تدریس می کنم، سه روز در هفته کفایت می کنه.

- دوست داری شاغل باشی؟

سه سال پیش زمانی که می خواستم از بیمارستان مرخص شوم، همین سوال را دکتر بهبودی پرسیده بود: دخترم دوست

داری شاغل باشی؟

خودم را روی صندلی جا به جا کردم. در اتاق دکتر بهبودی و مقابل او همیشه احساس آرامش می کردم. با صدایی شل و

بی حال که از تاثیر داروهای آرام بخش چنین شده بود، جواب دادم: نمی دونم!

دکتر لبخندی پدرانه تحویل داد (راستی لبخند پدرانه، آن شکلی بود؟!) و گفت: اگر عقیده من را بخوای می گم بری سرکار

بهتره، چون با سرگرم شدن، فکر و خیال بی خود سراغت نیاد و به آرامش می رسی.

"آرامش" چه واژه ی قشنگی! اما به راستی آرامش به چه معنی بود؟ حتما معنی قشنگی داشت!

با صدای مهرافروز، خودم را جمع و جور کردم.

- حواست به منه؟!

- کار کردن باعث می شه وقتم پر بشه.

- آگه روزی وقتت پر باشه، سرکار نمی ری؟

- فکر می کنم نرم.

- یعنی وقتی ازدواج کنی، سر کار نمی ری؟

- قصد ندارم ازدواج کنم.

قهقهه ای سر داد و گفت: مگه می شه دختری با این همه ظرافت و زیبایی ازدواج نکنه؟

با لحنی جدی و عصبی گفتم: از این بحث، هیچ خوشم نمیاد.

ناباورانه نگاهم کرد و گفت: "چشم، سکوت می کنم." اما تعجب در نگاه و حرکاتش، موج می زد.

پس از ناهار هر چه اصرار کرد بیشتر کنارش بمانم، نپذیرفتم و به خانه برگشتم.

صبح روز بعد پیش از ترک خانه، مادر گفت: امروز بچه ها میان، سعی کن زود برگردی.

گونه اش را بوسیدم و گفتم: چشم، بعد از مدرسه یک راست بر می گردم خونه.

مادر که شاد از بوسه ام بود، گفت: کاش صبحونه می خوردی!

- گرسنه نیستم.

قبل از اینکه به ایستگاه تاکسی برسم صدایی آشنا مرا از رفتن بازداشت.

- خانم درخشان!

به سمت صدا برگشتم. (بازم این!) حرصم گرفته بود، اما سکوت کردم.

- سلام، حالت خوبه؟

تلاش کردم لحن عاری از خشم باشد.

- سلام، خوبم و آگه اجازه بدید باید مرخص بشم، چون دیرم شده.

- پس بنده این جا، چی کاره ام؟

- منظورتون رو نمی فهمم.

- اومدم که شما برسونم.

- ممنون، اما نازنین توی ایستگاه منتظرمه.

- نازنین خانمم می رسونیم.

- می شه خواهش...

جمله ام را ناتمام گذاشت و ادامه داد: من خواهش می کنم سوار بشید.

نمی دانم چرا سکوت کردم و سوار شدم.

- به چه علت وقتی از هم جدا شدیم تلفنت را خاموش کردی؟

خودم را به نادانی زدم و گفتم: وا! مگه تلفنم خاموشه؟!!

سپس دستم را داخل کیفم بردم و تلفن را خارج کردم، گفتم: حق با توهه. شاید عصر که خوابیدم تلفن زنگ زده و منم خواب آلود بودم و متوجه نشدم و تلفنم را خاموش کردم.

آن را روشن کردم. با نگاهش توی دلم را خالی کرد، زیرا بهم فهماند هرگز چنین دروغهایی را باور نخواهد کرد و باید معقولانه تر برخورد کنم.

- تماس گرفتم ببینم رسیدی، اما تا همین حالا، تلفنت خاموش بود.

با رسیدن به ایستگاه و سوار شدن نازنین دیگر در مورد خاموشی تلفن صحبت نکرد و تقریباً تا رسیدن به مدرسه سکوتی تفتیش گر، فضای داخل اتومبیل را احاطه کرده بود.

مقابل مدرسه، مهرافرز گفت: بعد از ظهر منتظرم باش.

- نمی تونم. مهمون داریم. باید زود برگردم.

- دیگه تلفنت را خاموش نکن، باهات تماس می گیرم.

در اتومبیل را بستم و با گفتن خدا حافظ به سمت مدرسه رفتم.

- یکتا...

متعجب و ناراضی به سمتش برگشتم.

- ببخشید، خانم درخشان مطمئن باشم تلفن را خاموش نمی کنی؟

- خاموش نمی کنم، خدانگهدار.

با شتاب وارد مدرسه شدم. کمی دیر رسیده بودیم و باید با عجله سر کلاس حاضر می شدیم.

زنگ تفریح نازنین با نگرانی پرسید: یکتا خوبی؟

- خوبم!

- رنگت پریده، سر حال نیستی!

- دیشب خوب نخوابیدم.

- دوباره بی خواب شدی؟

- دیشب تا اذان صبح بیدار بودم.

- برات نگرانم! نمی شه صرف نظر کنی؟

- حالا دیگه نه، باید تمومش کنم!

- آگه دوباره حالت بد بشه؟

- نترس، چیزیم نمی شه.

- راستی دیروز ناهار با هم بودید. چه طور بود؟ هر چی می خواستم باهات تماس بگیرم نشد، آخه خانواده ی پدرام خونمون بودند.

- هیچی، ناهار رو با هم خوردیم بعدم هر چی اصرار کرد بیشتر با هم باشیم، نپذیرفتم رفتم خونه.

- دعواتون شد؟

- نه.

- آخه صبح پکر بود.

- از دیروز عصر تفن همراهم را خاموش کردم. حوصله نداشتم.

- بعدازظهر میاد دنبالت؟

- باید زود برم خونه، داریوش و دنیا میان.

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: نمی خوام بری پیش دکتر بهبودی؟

متفکرانه نگاهش کردم: شاید رفتم

خوشحال شد: آره بهتره بری.

ساعت غذا خوردن در سالن غذاخوری بودیم که او تلفن زد. در حین صحبت به عمد تلفن را قطع کردم و دیگر جوابش را ندادم.

به خانه که رسیدم سر و صدای دریا و ارشیا، تمام خانه را پر کرده بود. با دیدنم شادمان به سویم دویدند، هر دو را در آغوش کشیدم و بوسیدم. رویا و دنیا در آشپزخانه بودند، به دیدنشان رفتم.

- سلام بر مادر مهربون، خواهر و خانم برادر گلم، خسته نباشید.

رویا صورتم را بوسید و گفت: سلام بر خواهر شوهر بلبل زبونم، تو هم خسته نباشی.

دنیا نیز با محبتی خواهرانه، در آغوشم کشید. اما مادر گفت: چرا رنگت پریده؟ حتما بازم ناهار نخوردی!

آن دو نیز در چهره ام دقیق شدند. باید از زیر فشار نگاهشان می گریختم. در حالی که می خندیدم، گفتم: "ناهار خوردم و رنگم پریده نیست." بعد با شتاب به سمت اتاقم رفتم. داخل راهرو با داریوش برخورد کردم.

- سلام، خواهر کوچیکه. دیگه یادی از ما نمی کنی؟

- سلام داریوش جون، من که همیشه به یاد شما هستم.

حتی حوصله ی صحبت با داریوش رانداشتم و به بهانه ای به اتاقم پناه بردم.

رویا دختر نازنینی بود و به علت تک فرزند بودن رابطه ای بسیار صمیمی با دنیا داشت و البته همسری مهربان برای داریوش و مادری با محبت برای ارشیا بود.

پس از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم و به سقف سیاه، چشم دوختم. چه قدر لجبازی کردم تا حاضر شدند سقف اتاقم را سیاه رنگ کنند (گاهی اوقات وقتی به سقف خیره می شدم فکر می کنم دو، سه تا ستاره توی اون همه سیاهی وجود داره. اما مدتی فقط سیاهی می بینم).

زنگ تلفنم به صدا درآمد. می دانستم مهرافرز است و باید جواب می دادم.

- سلام آقای مهرافرز.

- سلام خانم، حال شما خوبه؟

با لحنی تمسخرآمیز این جمله را بیان کرد و من هم به تلافی جواب دادم: از لطف شما بد نیستم. امیدوارم حال شما هم خوب باشه.

صدای خنده اش بلند شد: یه وقت کم نیاری؟

- اطمینان داشته باشید کم نمیارم.

- ظهر چرا تلفن قطع شد و دیگه تماس برقرار نشد؟

- شاید چون توی سالن غذاخوری بودیم، آنتن نمی داده.

- که این طور! فردا نهار رو با هم بخوریم؟

محکم جواب دادم: نه

- برای چی؟

- برای این که نه.

- برای این که نه، علت نشد.

- آقای دکتر، ما مهمون داریم و من نمی تونم زیاد صحبت کنم.

- معذرت می خوام، اما باید قول بدی فردا با هم باشی. البته همراه نازنین خانم، قول می دی؟

- به چه مناسبت؟

- خب، دلم برات تنگ شده، می خوام ببینمت.

- شما که امروز اول صبح سر راهم سبز شدید. (این جمله را با دلخوری و کنایه بیان کردم)

- برای چی طعنه می زنی؟!

- دیگه باید خداحافظی کنم.

- فردا عصر، منتظرم باش.

انگار خوابم برده بود. با سر و صدای دریا و ارشیا چشم باز کردم. هر دو کنار تخت ایستاده بودند و یک صدا می گفتند: مامان جون می گه خواب بسه، پاشو بیا پیش ما.

از نحوه ی بیان و انگشتی که در هوا تکان می دادند، خنده ام گرفت. هر دو را بوسیدم و همراهشان رفتم.

مازیار، تازه از راه رسیده بود و دریا با مشاهده ی او، دوان دوان خود را در آغوشش انداخت و با شیرین زبانی گفت: بابایی، خیلی دلم برات تنگ شده بود. خسته نباشی. کاش بزرگ بودم و می تونستم کمکت کنم تا بابای خوبم این قدر خسته نشه!

(ای دریای چاپلوس! اما خوش به حالش، چه راحت رفت تو بغل باباش! حتما خیلی لذت داره!)

دنیا، فنجان چایی را مقابلم گذاشت و پرسید: برای عروسی نسرين لباس خریدی؟

- با نازنین رفتیم خریدیم.

رویا در حال نوشیدن چایی گفت: بیار ببینیم.

روز بعد مهرافرز در کنار جوانی خوش قیافه، انتظارمان را می کشید. پس از تعارفات معمول، او، دوستش را این گونه معرفی کرد:

- ایشون آقا نیمای گله. یه پسر مهربون و آقا که علاقه مند بود با نازنین خانم، آشنا بشه.

جوانی که نیمای معرفی شده بود با لبخندی هدفمند به سمت ما چرخید. مهرافرز هول و دستپاچه شد.

- یکتا خوبی؟

- خوبم.

نازنین خندید: من نازنینم.

لبخندی نشانگر رضایت، چهره ی نیمای را زیباتر کرد. به پیشنهاد مهرافرز رفتیم پارک. داخل پارک، نیمای و نازنین با فاصله و جلوتر قدم برمی داشتند. مهرافرز هم شانه به شانه ام قدم برمی داشت.

- تا حالا تجربه دوستی داشتی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداختم. (آقای پررو بهت نمیاد ساده باشی، آخه کدوم دختر اونم تو این زمونه با بیست و چهار سال سن بدون تجربه ی دوستیه که من دومیش باشم!)

جوابی که ندادم، گفت: می دونی نگاهت در هر حالتی خواستنیه؟

لبخند زدم. از آن لبخندهایی که دل هر مردی را اسیر می کرد.

- اجازه دارم با اسم کوچیک صدات کنم؟

- هر طور مایلی.

- و بعد از این "شما" جاش رو با "تو" عوض کنه و این طور رسمی برخورد نکنیم؟

- بازم هر طور دوست داری.

- یکتا...

بهت زده نگاهش کردم.(چرا لحن صدایش یه طوری بود!)

- این طوری نگاه نکن،خودت اجازه دادی یکتا صدات کنم!

با تکان سر،حرفش را تایید کردم.

- یادت میاد حدود یک سال پیش همراه یکی از اولیای مدرسه شاگردی زخمی را به بیمارستان آوردید؟

- یه چیزایی یادم میاد.

- اون روز وقتی فهمیدم مدرسه ات کجاست،خیلی خوشحال شدم و بدون اینکه متوجه بشم،قلبم اسیرت شد. تو چی؟

- همه ی حواسم پیش شاگرد زخمی بود،متوجه شما نشدم.(ای دروغگو،تو همون نگاه اول گفتی؛عجب پسر خوشگلی!)

- یادمه بیشتر از اون بچه ترسیده بودی. وقتی می خواستند بهش سرم وصل کنند از ترس،اتاق را ترک کردی.

سپس با لبخند ادامه داد:از آمپول می ترسی؟

- خیلی می ترسم!

با صدای بلند خندید . اخم کرده و گفتم:خنده نداره!

- عزیزم اخم نکن!باشه دیگه نمی خندم.

- یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم.

باز هم خندید و برای تغییر جو بوجود آمده،پرسید:چی می خوری بگیرم؟

- بستنی.

- توی این سرما؟!!

- توی سرما بستنی خوردن کیف داره.

- باشه هر طور تو بخوای.

برای همه بستنی خرید. نیما و نازنین چنان غرق صحبت بودند که حتی بابت بستنی تشکر نکردند.

او گفت: اگه می دونستم این دو تا را زودتر با هم آشنا می کردم.

با لذتی خاص، بستنی می خوردم و به آن دو که جلوتر از ما قدم می زدند، نگاه می کردم.

- یکتا!

- بله؟

- بی انصاف، با این صدای قشنگ حتی یه بارم به اسم صدام نکردی.

- اشتباه می کنی!

- منظورم دکتر مهرافروز نبود، اسم کوچکم بود.

- چه فرقی می کنه؟

- باعث صمیمیت بیشتر می شه.

با لبخند گفتم: باشه، کیارش! (کی از دست این دیوونه راحت می شم؟)

او با نگاه و لبخند تشکر کرد.

در همان لحظه به علت خیس بودن زمین از تاثیر باران، لیز خوردم و از ترس جیغ کشیدم. اگر مهرافروز اقدام نمی کرد به جای این که در آغوش او باشم، پخش زمین می شدم. با صدای جیغم، نیما و نازنین به عقب نگاه کردند و هر دو لبخند زدند. به سرعت از مهرافروز فاصله گرفتم.

- طوریت نشد، خوبی؟

- خوبم.

نیما و نازنین هم چنان قدم می زدند، اما ما روی نیمکت نشستیم. مهرافروز طوری نشسته بود که صورتش در زاویه دید مستقیمش باشد. لحظه ای چشم از من بر نمی داشت.

- یکتا، هدفت از دوستی چیه!؟

- هدف شما چیه؟ (نکنه دستم براش رو شده باشه!)

- من، شما نیستم. سوال خودمم جای جواب، تحویلیم نده!

- اول تو بگو کیارش!

- می میرم برای کیارش گفتنت.

مکثی کرد و ادامه داد: هدفم ازدواجه.

(ای کاش بابک این حرف رو بهم می زد!)

- چه قدر هوا سرد شد!

- هوا سرد نشد؛ چون نشستیم سرما را بیشتر حس می کنیم. می خوام چایی بگیرم؟

- خوبم، گرمم می شه.

او رفت و دو پسر جوانی که چند نیمکت بالاتر از نیمکت ما نشسته بودند به سمت آمدند تا شماره بدهند. هر دو خوش قیافه بودند. آن قدر معطل کردم تا مهرافریز مرا در حین گرفتن شماره ببیند. دو پسر جوان با شتاب دور شدند و او با چهره ای گرفته، کنارم نشست.

- دستت درد نکنه.

- نوش جان. (صدایش غمگین بود)

- یکتا می خام ازت تقاضایی کنم.

با نگاه نشان دادم که آماده ی شنیدن هستم.

- ببین من مدتهاست تو رو زیر نظر دارم، می شناسمت و دوستت دارم. اگه موافق باشی میام خواستگاری و در مدتی که نامزد هستیم تو هم منو می شناسی.

- شنیده بودم آقایون زرنگ تشریف دارند، اما فکر نمی کردم تا این حد زرنگ باشند!

- پیشنهادم خوب نبود؟!

- خوب؟ از بدم، بدتر بود.

با شیطنت و بدجنسی گفت: "همسری مهربون، خوش تیپ، خوش قیافه، زن دوست و خلاصه همه چیز تموم، بهتر از من گیرت نمیاد ها!"

خندیدم. از آن خنده های کذایی و مستانه، "خودخواه!"

- این طوری نخند! پس جوابت مثبته؟

- گفتم جوابم مثبته؟! انگار دچار توهم شدی؟ آقای زرنگ، اگه بعد از شناخت متوجه شدم نمی تونم باهات زندگی کنم، تکلیف چیه؟

- بعد از شناخت، برای زندگی باهام، لحظه شماری می کنی.

- اعتماد به نفس کاذبم که داری.

- نظرت چیه، عمه را بفرستم؟

محکم و قاطع جواب دادم: "نه خیر."

- برای چی نه خیر؟!

- به همون دلیلی که گفتم . بعدشم، قصد ازدواج ندارم.

- قصد ازدواج ندارم که نشد حرف، یا از من خوشتر نمی یاد یا شخص دیگه ای را دوست داری!

(کاش می تونستم بگم سهمم از عشق، یه عشق نفرین شده است!)

- یکتا جوابمو ندادی.

- ببین کیارش، من قصد ازدواج ندارم و دوستم ندارم در این مورد توضیح بدم.

- حدسم درست بود، کس دیگه ای را دوست داری؟

عصبانی شدم و با غیظ بلند شدم. پام را محکم به زمین کوبیدم و با چهره ای برافروخته گفتم: "بهت مربوط نیست. اصلا به چه جراتی باهام بحث می کنی؟"

در حالی که گیج و حیران، نگاهم می کرد گفت: "من که حرف بدی نزدم!"

- دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. می خوام برگردم.

در راه برگشت، نازنین متوجه حال خرابم شد، اما می دانست در این مواقع باید سکوت کند. تا آخر شب چندین پیامک از مهرافروز داشتم، اما بی جواب.

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف سیاه رنگ، نگاه می کردم. ضربه ای به در اتاق اصابت کرد، بعد مادر وارد شد و لب تخت نشست.

- برای چی شام نخوردی؟

- عصر با نازنین به چیزایی خورده بودم، سیرم.

- اتفاقی افتاده؟

- نیم خیز شدم، به آرنج دستم تکیه دادم: "چه طور؟"

- چند روزه حالت خوب نیست، رنگ پریده ای، حوصله نداری و دوباره کم حرف شدی.

(مادرها چه نازنین و چه بدبخت هستند!) مادر، پنهانی اشکش را پاک کرد. فکر می کرد متوجه اشکهایش نشدم.

- مامان خوبم، سالم خوبه، نگران نباش!

گونه ام را بوسید و دستی روی موهای بلندم کشید "بیشتر مواظف خودت باش!"

روز بعد وقتی به ایستگاه تاکسی رسیدم، مهرافروز را منتظر خود دیدم. بی آنکه اهمیت بدهم راهم را کج کردم و از مقابلش گذشتم.

- یکتا!

باز هم اهمیت ندامت و قدمهایم را تندتر کردم. این بار صدایش را درست پشت سر شنیدم:

- یکتا!... یکتا، صبر کن! باهات کار دارم.

وقتی دید اهمیت نمی دهم، دستم را گرفت و گفت: صبر کن!

- من با شما کاری ندارم.

- یکتا، این چه برخوردیه؟!

- آقا، دست از سرم بردار!

- نباید بدونم جرمم چیه؟

به او خیره شدم. شراره های انتقام در چشمانم شعله ور بودند.

- یکتا، خواهش می کنم! حتی برای محکومی که مرتکب بزرگترین جنایت شده با دلیل، حکم صادر می کنند. نباید بدونم

به چه جرمی محکوم شدم؟

بیا سوار شو تا مدرسه با هم صحبت کنیم.

رو برگرداندم.

- خواهش کردم! می خوام باهات صحبت کنم.

- صحبتی باهات ندارم.

- یکتا، وسط خیابون زشته، بیا بریم.

- منتظر نازنینم.

- منتظر نباش با نیما رفت.

می دانستم قرار است با نیما برود. سرانجام با اصرار او، همراهش رفتم.

- چه خطایی ازم سر زد که از دیروز عصر از شنیدن صدای قشنگت محروم شد؟

- همراhton نیومدن که جواب سوالهاتون رو بدم.

- ا، بازم که شدم شما!

- آقای مهرافروز، نگه دارید! پیاده می شم.

- نباید سوال کنم؟ چشم دیگه سوال نمی کنم.

- نمی شه تندتر برید؟ دیرم می شه.

- چشم! تندتر می رم. بعد از ظهر همدیگر را می بینیم؟

- فکر نکنم.

- برنامه ی خاصی داری؟

- نه خیر.

- پس همدیگر را می بینیم.

جواب ندادم.

- منتظرم باش، باشه؟

- باشه.

زنگ تفریح نازنین پرسید: "کیارش رو دیدی؟"

- دیدم.

- اگه بپرسم دیروز برای چی عصبانی شدی، دعوا می کنی؟

- دکتر سرخوش شما می گه، می خوام پیام خواستگاری.

- این که خوبه!

با لحنی تاسف بار، جواب دادم: "تو دیگه چرا این حرفو می زنی اهر کی ندونه تو که می دونی."

- می خواهی باهاش چی کار کنی؟ تمومش می کنی یا ادامه می دی؟
- نمی دونم، اما دلم می خواد بیشتر لذت ببرم.
- یکتا، بگذر! خودتم آسیب می بینی. دیدی این یه سال حالت چه خوب بود.
- بی حوصله و کلافه جواب دادم: "باشه، باشه، یه کاریش می کنم.
- یه کاریش می کنم، یعنی خفه شو. باشه هر کایر دوست داری بکن. فقط یادت نره همیشه سنگ صبورت.
- یادم نمیره، مگه جز تو کسی رو دارم؟
- بعد از مدرسه با نیما قرار دارم، می خواهی با ما بیای؟
- کیارش میاد دنبالم.
- راستی کی میره مطب؟
- ساعت پنج و شش می ره.

- بعد از مدرسه، نیما و مهرافرز منتظرمان بودند.
- داخل اتومبیل، مهرافرز پرسید: بریم ناهار بخوریم؟
- ناهار؟! -
- آره ناهار بخوریم.
- مگه ناهار نخوردی؟
- خوردم، شاید تو نخورده باشی.

- مدرسه نهار میخورم. البته به جز روزهایی که غذاشو دوست ندارم.

- امروز نهار چی بود؟

- زرشک پلو با مرغ.

- دوست داشتی؟

- بله، دوست داشتم.

- پس میریم کافی شاپ، چطوره؟

- بد نیست.

- بد نیست، یعنی جای دیگه ای بریم؟

- نه، کافی شاپ خوبه.

- یکتا، برای چی دانشگاه نرفتی؟!

زمانی که باید برای کنکور درس می خواندم، ذهنم پر بود از بابک. کلمه به کلمه ی کتابهای درسی را باباک، می خواندم. داشتن بابک مساوی بود با داشتن بهشت. آن روز با وسواس، لباس پوشیدم و با لبخندی شوق آلود از مادر خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. داخل تاکسی، افکاری شیرین و دلچسب تا رسیدن به مقصد همراهی ام کردند. همیشه این طور بود. ملاقات با او، شادی بخش ترین و شگفت انگیزترین ملاقاتها بود. به خصوص آن مرتبه، زیرا ده روز از آخرین دیدارمان می گذشت. مقابل کافی شاپ از تاکسی پیاده شدم. دستی به موهایم کشیدم و داخل شدم. نگاهم بی اختیار شاید هم بر حسب عادت به سمت چپ پیچید. درست مثل همیشه، هنوز نیامده بود. (کاش زودتر بیاد، دلم برایش یه ذره شده!) ناگهان اضطرابی ناشناخته وجودم را به اسارت کشید. در این یکسال، هر روز همدیگر را دیده بودیم به استثنای دو ماه آخر اگر یک روز مرا نمی دید، بی تاب می شد و شکایت میکرد (چی شده که ده روزه دست به سرم می کنه؟!!!)

- حواست کجاست؟

طنین صدایش گوشهایم را نوازش داد. حتی گوشهایم، دلتنگ بودند.

- سلام، کی اومدی؟ متوجه نشدم! (خیره به چهره ی زیبایش صحبت می کردم).

- چیزی سفارش دادی؟

- منتظر تو بودم. (چرا اینطوری نگام می کنه؟ انگار نمی شناسم!) این ده روز کجا بودی؟

- قرار بود جایی باشم؟

جواب کوتاه، سرد و آزاردهنده اش، تلنگری به اضطراب ناشناخته ام بود. به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم.

- دلم برات تنگ شده بود. تلفنم نمی زد!

نگاهش در رستوران چرخید و روی میز روبرویی که دو دختر جوان که مقابلم نشسته بود، بآبک نبود! سرم پایین افتاد. احساس خفگی می کردم. نگاهم در چشمهایم شناور شد (نباید گریه کنم)

زیرچشمی نگاهم کردم. حرکات دستهایم که در مسیر فنجان نسکافه و بشقاب کیک در رفت و آمد بودند، نوعی تشویش و دلهره به من منتقل می کردند. (باید عادی باشم. چیزی نشده که، شاید از موضوعی ناراحتی که هیچ ربطی بهم نداره)

چند بار پلک زدم و بعد سرم را بلند کردم، بهش لبخند زدم اما نگاه و لبخند مرا ندید! و فقط گفت: "این ده روز خوب فکر کردم. دیگه باید تموم بشه."

- چی تموم بشه؟!!

- باید راهمون از هم جدا بشه. مسیری که باهات طی کردم، خیلی طولانی بود.

دستم همراه فنجان در هوا و نگاه متعجبم به او، ثابت ماند.

- متوجه شدی؟

چند بار سرم را تکان دادم.

- موضوع پیچیده ای نیست، باید متوجه بشی. دو هفته از تاریخ انقضای علاقه ام به تو، گذشته.

- بابک، حالت خوبه؟ می فهمی چی می گی؟

- خوب می فهمم.

- پس من چی؟!

- برو پی زندگیت.

- دوستت دارم.

- اما من دوستت ندارم.

- سنگدل! بیرحم!

صدایم پر از بغض بود و اشکم اجازه ی ریزش می خواست.

- برو خدا رو شکر کن! اون قدر مرام دارم که در آن واحد با چند تا دختر دوست نباشم.

از رستوران که خارج شدم همه جا تاریک بود. یه شب طولانی و باورنکردنی . ذره ذره ی وجودم، اشک می ریختند. مغزم از این همه فشار می خواست منفجر شود و پاهایم تحمل وزنم را نداشت. پریشان و سرگردان، کنار خیابان قدم برمی داشتم. آرزو می کردم یک راننده مرا از شر این زندگی، خلاص کند. از پشت سر ، صدای بوق ممتد اتومبیلی و پس از آن ناسزای راننده اش را شنیدم، اما از رفتن به پیاده رو امتناع کردم. به خانه برگشتم، مادر با نگرانی نگاهم کرد.

- یکتا، حالت خوب نیست، اتفاقی افتاده؟!

- فقط خسته ام.

- حال نازنین، خوب بود؟ دایی اینا نیومدن؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، جواب دادم: "تا من اون جا بودم، نیومده بودند. برای شام، بیدارم نکن!"

- حالا چه وقت خوابه؟!

به جای جواب، در اتاق را بستم و عین جنازه روی تخت افتادم. (همیشه سهمم از هیچی، هیچیش بود. به کجای دنیا بر می خوره اگه از هیچی، چیزی نصیبم بشه؟)

روز بعد نازنین به دیدنم آمد.

- این چه قیافه ایه! عمه دیشب تلفن زد، نگران بود. دیروز، بابک رو دیدی؟

چند قطره اشک، پی در پی از گوشه چشمم پایین آمد.

نازنین با چهره ای گرفته، لب تخت کنارم نشست و پرسید: "چی شده؟!"

- بابک گفت، دوستم نداره. گفت، خسته شده. گفت... گفت، باید برم به جهنم. (و صدای هق هق گریه ام بلند شد)

او سرم را در آغوش گرفت و گفت: "آروم باش! اگه عمه صداتو بشنوه، توضیح می خواد."

چه تقاضای نا به جایی! قلبم شکسته بود، دلم آتیش گرفته بود، چه طور می توانستم آرام باشم؟!

- شاید خواسته باهات شوخی کنه. پاشو بهش تلفن بزن!

سرم را از روی سینه اش برداشتم و با شوق نگاهش کردم. بعد در عین دیوانه ها چند بار بوسیدمش و گفتم: نازنین

جونم، اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم!"

خودم را به سمت پاتختی کشیدم و گوشی را برداشتم. وقتی صدای بابک توی گوشی تلفن پیچید تمام بدنم پذیرای گرمای

مطبوعی شد و نگاه امیدبخش نازنین، انرژی ام را افزایش داد.

- سلام بابک جان.

چند ثانیه هیچ صدایی نیامد به طوری که حس کردم ارتباط قطع شده است.

- بابک! بابک! صدامو می شنوی؟

- می شنوم، بدون اینکه بخوام بشنوم.

- بابک!!

- آنقدر بابک، بابک نکن! همه چیز تموم شده.

- برای من، نه...

- باید تموم بشه، چون برای من تموم شده. دیگه مزاحم نشو!

مکالمه، قطع شد و چشمهای من هم دریا.

نازنین با لحنی نگران، ناراحت و متفکرانه، گفت: "بابک که پسر خوبی بود!"

تا یک هفته، تلفن می زدم و او هر چه دلش می خواست، نثارم می کرد.

ضربه ی هولناکی بود و خارج از حد توانم، بیمار شدم. دو هفته اسیر رختخواب، کابوس، تب و هذیان گویی بودم. طفلک مامان مهری! از شدت نگرانی، مدام اشک می ریخت.

شنیدم دکتر، گفت: "یه ضربه ی شدید عاطفی باعث..."

مامان مهری جواب داد: "آخه اتفاقی نیفتاره!"

مامان جون برای دیدن دوستش خاله گوهر، که از یک خواهر برایش عزیزتر بود به مشهد رفته بود. یک هفته از بیماری ام می گذشت که از پریشانی لحن کلام مامان مهری متوجه بیماری ام شد و روز بعد به تهران برگشت.

- مهری، این بچه چه قدر ضعیف شده! چرا زودتر خبرم نکردی؟

- شما تازه رفته بودی، درست نبود.

مامان جون با حالتی کلافه گفت: "چی درست نبود؟ بچه ام یه هفته است افتاده تو رختخواب و من خبر نداشتم."

از آن روز مامان جون یک لحظه تنه‌ایم نگذاشت. او اقیانوسی از مهربانی و عطوفت بود.

- مامان جون!

- جون دلم!

- کمکم می کنی عصر بریم قدم بزنیم؟

- بهتر نیست صبر کنی تا بیشتر جون بگیری؟

- حوصله ام سر رفته.

- ببرمت خونه ی خودم؟

او لب تخت نشسته بود. بلند شدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: "بهتر از این نمیشه" بعد او را بوسیدم و ادامه دادم: "نازنین هم ببریم؟"

- آگه دلت بخواد، می بریم.

حدود یک ماه همراه نازنین، خانه ی مامان جون بودیم.

مامان جون از من پرسید: "یکتا، رختخواب پهن کنم تو ایوون استراحت کنی؟"

با شادی دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم: "عالیه!"

نازنین و مامان جون، فرش‌های داخل ایوان پهن کردند. هر روز عصر هوا که خنک می شد تا صبح روز بعد، اتاق نشیمن و خوابان، ایوان بود. چه لذتی داشت! عطر گل یاس و بوی خاک و سبزه ی آب پاشی شده. باغچه ی بزرگ پر از درخت و گل و گلدانهای بزرگ که دور تا دور حوض وسط حیاط، چیده شده بودند. چه خانه ی قشنگی بود!

مامان جون مطابق معمول هر روز، باغچه را آب می داد. نازنین، کنارم نشسته بود، گفت: "امسال، کنکور بی کنکور."

با نگاهی سرد و بیروح، به او خیره شدم.

- یکتا، خیلی کم حرف شدی!

باز هم جوابم، تنها نگاه بود.

- کم حرف و غمگین!

- چه خوب که مامان جون رو داریم!

متحیر و پریشان، نگاهم کرد.

مامان جون، شیر آب را بست و به سمت پله هایی که وارد ایوان می شدند، آمد و گفت: "نازنین، کیف پول منو بیار!"

- جایی می رید؟

- می رم تا سر خیابون و بر می گردم.

به محض خروج مامان جون، زدم زیر گریه.

طفلک نازنین، پرسید: یکتا، برای چی گریه می کنی؟ آخه چی شده؟ جاییت درد می کنه؟!

با صدای بلند گریه می کردم، زجه های تنهایی، حسرت و درماندگی! قبل از اینکه مامان جون برگردد، آرام شدم. باید آرام می شدم.

مامان جون رو به من کرد و پرسید: "یکتا، چرا چشمت قرمزه مادر؟!"

- توی چشمم، گرد و خاک رفته.

با نگاهی ناباورانه کنارم نشست تا بستنی که خریده بود، بخوریم.

مهرافروز، لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت: "یکتا، حواست کجاست؟!"

- همین جا.

- جواب سوالم این قدر سخت بود؟!!

- علاقه ای به ادامه تحصیل نداشتم.

- برای چی؟! کندذهن که نبودی، چون بهت نمیاد!

- اوایل دوست داشتم ادبیات بخونم، اما بعد حس کردم علاقه ای به درس خوندن ندارم.

- با این حساب، تنبل تشریف داری، هلو برو تو گلو، درسته؟

- یه همچین چیزهایی. تو چرا پزشک شدی؟

- از بچگی علاقه داشتم.

داخل کافی شاپ شلوغ نبود. انتهای سالن، گوشه ی دنجی نشستیم و من سفارش سوپر ویتامینه دادم، او نیز پیروی کرد.

- یکتا، چرا مانتو رنگ روشن نمی پوشی؟

- نمی دونم چرا همه به رنگ لباسم توجه دارند.

- کیا توجه دارند؟

- خانواده، فامیل، آشنا و هر کسی که منو می بینه.

- به دختری مثل تو خوشگل و خوش اندام بهتر نیست لباس روشن بپوشه؟ می دونی اونجوری چه قدر خوشگل تر می شی؟

- حالا شم، خوشگلم.

- در این که شکی نیست، اما به بار، امتحان کن!

- کیارش، دوست ندارم در این مورد، صحبت کنم.

- چشم، عزیزم!

کمی مکث کرد و ادامه داد: "واقعاً تکی!"

نحوه ی صحبت کردنش، مرا به خنده واداشت. در حال خندیدن، نگاهم به پسر جوانی که دقایقی پیش، میز مقابل را اشغال کرده بود، افتاد. نگاه او، منظور خاصی داشت. من نیز با نگاه جوابش را دادم.

مهرافروز، کلافه شد. نگاهی با خشم به پسر جوان انداخت، بلند شدو با لحن عصبی، گفت: "یکتا، پاشو بریم!"

- آب می خوام.

- آب، باشه برای بعد.

دستم را گرفت و دنبال خود کشید. به سختی خودش را کنترل می کرد.

فصل دوم:

روز حناپندان نسرین، همراه مادر از صبح به منزل دایی جهانگیر رفتیم. گرچه زن دایی شهین، کارگر گرفته بود اما مامان خودش را موظف به همکاری، برای پاسخ به محبت زن دایی می دانست.

(نسرین چقدر خوشحاله! خوش بحالش!)

نسرین به سمت من که در سالن نشسته بودم، آمد و پرسید: "دختر عمه جون به چی فکر می کنی؟!"

- به این که آقا پدرام لیاقت دختر گل ما رو داره یا باید ادب بشه؟

نسرین در حالی که می خندید گفت: "یکتای مهربونم! نگران نباش، پسر خوبیه."

- برات خوشحالم، امیدوارم خوشبخت بشی.

اشک در چشمان نسرین، جمع شد. او را در آغوش کشیدم.

نسرین گفت: "امیدوارم به زودی خوشحال ببینمت. تو لیاقت بهترین ها رو داری."

(چه خوش خیالی نسرین جون!)

ساعتی بعد، نسرین همراه پدرام به آرایشگاه رفت و من همراه نازنین به اتاقش رفتیم.

- یکتا تصمیم گرفتم برای عروسی، نیما و کیارش را دعوت کنم.

- کار درستیه؟

- چرا درست نباشه؟ بعد از عروسی نسرین، نیما برای خواستگاری، اقدام می کنه.

- برات نگرانم، تو ساده نبودى؟!

- نگران نباش! نیما دروغ نمی گه. نگاهش، حرفهایش، رفتارش و همه و همه، گویای صداقتشه. موافقی دعوتشون کنم؟

- هر طور دوست داری.

آن روز برخلاف بیشتر اوقات، عقربه های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودند تا زودتر روز به اتمام برسد. به سرعت، سالن بزرگ خانه ی دایی جهانگیر، پر از آدم شد. آدم های اتو کشیده و خوش بو.

رایحه ی عطرهاى مختلف با هم آمیخته بود و سبب دل بهم خوردگی ام می شد. از ابتدای جشن، تنها در گوشه ای از سالن، نشسته بودم. داریوش همراه ارشیا نزد من آمدند و کنارم نشستند.

- خواهر خوشگلم چرا تنها نشسته؟

- کمی خسته ام.
- او دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: "تب نداری، اما رنگت پریده."
- حالم خوبه.
- مطمئنی که خوبی؟
- بله، برادر مهربونم، برو خوش باش!
- وقتی تو تنها نشستی چه طور خوش باشم؟
- ارشیا خودش را روی پایم جا به جا کرد و گفت: "عمه یکتا، میای باهام برقصی؟"
- به جای من داریوش جواب داد: "بابایی، عمه حالش خوب نیست. برو با دریا برقص!"
- دریا خیلی بده. رفته با اون پسر می رقصه.
- سپس با دست گوشه ای از سالن را نشان داد. من و داریوش با صدایی بلند خندیدیم، گفتم: "عمه جون شاید تو ازش نخواستی باهات برقصه، اگه بخوای باهات می رقصه. آخه دریا تو رو بیشتر از پسر دایی نازنین دوست داره."
- (حتی ارشیای شش ساله و دریای چهار سال هم این مشکلات را دارند. این بدبختی از بچگی گریبانگیر آدم هاست.)
- رویا نیز به جمع مان پیوست.
- یکتا جون چرا نشستی؟
- ارشیا مهلت نداد جواب دهم، گفت: "مامان رویا، می خوام با دریا برقصم."
- خب، برقص!
- آخه دریا با اون پسر زشته می رقصه.
- اگه تو ازش بخوای، با تو می رقصه.
- بعد رو به من کرد و پرسید: "حالت خوب نیست؟"

- خوبم. فقط کمی خسته ام. شما به جشن تون برسید.

ارشیا دست رویا را کشید "مامان، باهام بیا تا به دریا بگم."

- باشه عزیزم! یکتا مشکلی نیست؟

- نه، رویا جون. برو خوش باش!

رویا و ارشیا رفتند. به داریوش گفتم: "داریوش جان، تو هم برو!"

در حالیکه می خندید، گفتم: "نمی خواهی با برادر خوش تیپت برقصی؟"

خندیدم و گفتم: "حالم که بهتر شد باهات می رقصم."

- می خوای بری استراحت کنی؟

- نه همین جا می نشینم.

- سر و صدا اذیتت نمی کنه؟

- راحتم، نگران نباش!

(داریوش مرد مهربون، خوش قیافه، فهمیده و صادقیه و این شانس بزرگی برای رویاست. اگر چه رویا هم دختر نازنینیه.) با اصرارم، داریوش، تنه‌ایم گذاشت. از پشت سر، نگاهش کردم و لذت بردم. چه قدر هیكل و تناسب اندامی داشت. حس کردم توی این كت و شلوار دودی رنگ به مراتب خوش تیپ تر و تو دل برتر شده.

دقایقی بعد، دنیا و مامان آمدند.

- خواهر خوبی؟

- خوبم.

- چرا تنها نشستی؟!

- کمی خسته ام.

مامان گفت: "رنگت هم پریده. شاید ضعف کردی. ناهار هم چیزی نخوردی."

- ضعف نکردم، فقط خسته ام و با نشستن بر طرف میشه.
- مامان رفت. دنیا کنارم نشست و گفت: "چند روزه خبری از ما نمی گیری؟"
- گرفتارم. (حرف را عوض کردم.) راستی، این دختر آتیش پاره ات چرا ارشیا رو می چزونه؟
- مگه چی شده؟
- با پسر دایی نازنین می رقصید، ارشیا هم بهش برخورد کرده بود و غیرتی شده بود.
- دنیا با صدای بلند خندید.
- مازیار هم به نزدما آمد و گفت: "همسر گرامی به چی می خندی؟"
- به جای دنیا جواب دادم: "به دختر بلاتون."
- مازیار، لبخند زد و پرسید: "مگه چی کار کرده؟"
- دنیا ماجرا را برایش تعریف کرد. مادر با لیوانی در دست، بازگشت. لیوان را روی میز مقابلم گذاشت و گفت: "بخور!"
- این چیه؟
- زرده ی تخم مرغ، عسل و شیر، برات خوبه.
- مامان! می دونی که دوست ندارم.
- ضعف کردی عزیزم.
- نی خورم، دوست ندارم.
- یکتا جون، تو می خواهی اون رو بخوری نه اون تو رو. بخور مادر!
- مادر بالای سرم ایستاد تا لیوان را خالی به دستش دادم. بعد سه تایی ترکم کردند. با نگاه، دنبال نازنین گشتم. در کنار دایی جهانگیر و داریوش ایستاده بود و موضوعی را با هیجان تعریف می کرد. همه حضور داشتند به جز پدر من، عین همیشه.
- پریا، دختر دایی نازنین، نامزدش را صدا زد و توجهم را به خودش جلب کرد.

- بله عزیزم!
- بابک خسته شدم. بنشینیم!
- چشم، عشق من! بهتره بریم داخل حیاط یه هوایی تازه کنیم، تو هم استراحت کنی.
- (این بابک هم عین بابک من خوش قیافه و خوش تیپه، اما انگار مهربان و صادق هم هست.) احساس کردم داخل کویری خشک و بی آب و علف از تشنگی در حال مرگ هستم.
- چه طوری پیرزن! خوش می گذره؟
- سرم را بلند کردم و نازنین را مقابل خود دیدم.
- پیرزن خودتی!
- معلومه کی پیرزنه. پاشو یه تکونی به خودت بده!
- باشه بعد از شام.
- بعد از شام هم از جایم تکان نخوردم. پسر دایی و پسر خاله ی نازنین برای رقص از من دعوت کردند، اما نپذیرفتم. هیچ گاه به جز داریوش و دایی جهانگیر با کسی نرقصیده بودم.
- مهرافروز برایم "پیامک" فرستاد که آیا می تواند تلفن بزند یا نه؟ چون حوصله ام سر رفته بود، پذیرفتم.
- سلام خانم، خوبی؟
- سلام، خوبم.
- خوش می گذره؟
- بد نیست. (لحن صدایم بی حال بود)
- برای چی بد نیست؟ آهان دلت برای من تنگ شده.
- ای، خورده خودت رو تحویل بگیر!
- چاره چیه؟ تو که تحویل نمی گیری.

- همین مقدار هم از سرت زیاده.
 - فردا بریم بیرون؟
 - بهتره نریم.
 - بهتره بریم. کوه خوبه؟
 - از کوه خوشم نیاد.
 - پیست دوچرخه سواری بریم؟
 - بریم.
 - به نیما خبر می دم همراه نازنین بیاد.
- روز جمعه ساعت نه صبح راهی شدیم. نیما با اتومبیل خودش آمده بود تا مزاحم ما نباشد.
- به محض اینکه کنارش نشستم، گفت: "امروز یه کاری می کنم انقدر بهت خوش بگذره که التماس کنی هر جمعه با هم باشیم."
- این جمله، جمله ای بود که شاهین مدام تکرار می کرد:
- کاری می کنم وقتی با منی بهت خیلی خوش بگذره.
 - تو خیلی خوبی شاهین!
 - حالا کجاشو دیدی؟ اون بابک احمق، قدرت تشخیص نداشت و گرنه همچین گوهری رو از دست نمی داد.
- لبخندی بی جان تحویلش دادم. دوست نداشتم به بابک بی احترامی کند، اما باید سکوت می کردم.
- چه کار خوبی کردی باهام تماس گرفتی تا با بابک صحبت کنم. گر چه بی فایده بود و در آخر پیشنهاد داد خودم باهات دوست بشم.
- می دانستم حقیقت را می گوید. بابک مانند یک بلوز یا یک وسیله ی شخصی که مدتی از آن استفاده می کند، سپس دلزده می شده و به دیگری می بخشد با من برخورد کرده بود و مرا بخشیده بود.

- چند ساله با بابک دوستی؟
 - از هفت سالگی، یعنی زمانی که با اونا همسایه شدیم.
 - یکتا، دلم می خواد مال خودم بشی.
- متعجب نگاهش کردم.
- نو خوشگلترین، خوش اندامترین، خواستنی ترین و دوست داشتنی ترین دختر روی زمینی. می خوام مادرم رو بفرستم خواستگاریت.
- افکار ضد و نقیض توی ذهنم با هم به گفتگو نشستند. نمی دانستم خوشحالم یا نه! شاهین پسر خوش قیافه و خوش تیپی بود و به ظاهر مهربان و درستکار!
- انگار تردید را در نگاهم دید، زیرا گفتم: "یکتا، خلی دوست دارم. بدون تو یه لحظه زنده نمی مونم، تو عشق منی!"
- دو روز قبل از خواستگاری قرار بود برای خرید با هم برویم. اما شاهین کار را بهانه کرد و قرار را بهم زد. من نیز به تنهایی برای خرید چند کتاب رفتم. برای قبولی در کنکور تلاش می کردم. در راه بازگشت، صحنه ای دیدم که ای کاش می مردم و نمی دیدم!
- شاهین دست در دست دختری، کنارش قدم می زد. پشت درخت پنهان شدم تا چهره ی دختر را ببینم. اصلا زیبا نبود و قیافه ای معمولی داشت!
- سرم به دوران افتاد و چشمهایم سیاهی رفت. به زحمت خود را به خانه رساندم. به جز نازنین، موضوع را با کسی در میان نگذاشتم. خدا می داند که روز خواستگاری چه فشاری را تحمل کردم!
- شاهین همراه پدر و مادرش آمده بود. کت و شلواری کرم رنگ با پیراهن و کراواتی هم‌رنگ پوشیده بود. بسیار زیبا و باوقار! اما با مشاهده اش و یادآوری صحنه ی دو روز پیش دچار حالت تهوع شدم.
- چایی را که مقابلش گرفتم با لبخند و نگاهی خاص، برداشت. تلاش کردم لبخند بزنم، نمی دانم توانستم یا نه.
- پس از رفتن شان به مادر گفتم: "از قیافه ی او خوشم نیامده" تا مدتها شاهین دست بردار نبود، اما دیگر حتی نمی توانستم صدایش را تحمل کنم.

مهر افروز نگاهش را از خیابان گرفت و به چهره ی رنگ باخته ام، خیره شد.

- حواست کجاست؟ خوبی، چرا رنگ پریده؟!
 - هان! (مکثی کرده و خود را جمع و جور کردم) خوبم. گاهی اوقات، رنگ پریده به نظر می رسم.
 - خیلی لاغری، دیگه داری می شکنی!
 - لاغری رو به چاقی ترجیح می دم.
 - منظورم این نیست که چاق بشی. یه دختر یا زن با اندام ظریف زیباتره. اما عقیده دارم تو ضعیفی و باید تقویت بشی.
 - آقا، عقیده ات را بریا خودت نگه دار! من هیچ مشکلی ندارم.
 - باشه، برای چی می زنی؟
 - انگار با نیما خان خیلی صمیمی هستی؟
 - نیما بچه ی خوبیه. ما از شش سالگی با هم هستیم. البته یکی از علت های صمیمیت مون تک فرزند بودن هر دومونه. هر دو تنهایم و تلاش می کنیم جای خالی برادر و خواهر را بریا اون یکی، پر کنیم. همیشه با هم بودیم. تنها در رشته ی تحصیلی اختلاف سلیقه داشتیم. نیما دلش می خواست مهندس عمران بشه.
 - (میلاذ هم مهندس عمران بود. امیدوارم نیما، نازنین رو آزار نده!)
 - داخل پیس دوچرخه سواری، نیما و نازنین در دو خط موازی، هماهنگ با هم رکاب می زدند و از یکدیگر جدا نمی شدند. اما من از مهرافروز فاصله گرفتم و دور شدم تا رسیدم به پسر جوانی که تنها بود. برای لحظه ای نگاهم کرد و به او لبخند زد. او سرعتش را با سرعتم هماهنگ کرد و با من همکلام شد. پسر شوخ طبعی بود و مدام مرا به خنده می انداخت. در حین خنده ای مستانه بودم که مهرافروز به ما رسید و با چهره ای برافروخته و لحنی عصبانی فریاد زد: "یکتا!"
 - با خونسردی جواب دادم: "بالاخره رسیدی؟"
 - یکتا!
 - پسر جوان به وخامت اوضاع پی برد و با سرعت، در مدتی کوتاه از دیدمان دور شد و دیگر او را ندیدیم.

- یکتا، دوچرخه رو نگه دار!
- دلم نمی خواد وقتم تلف بشه. دوست دارم حسابی دوچرخه سواری کنم.
- ترمز کن!
- چی فکر کردی آقای دکتر؟ اجباری ندارم به حرفت گوش بدم و گوش نمی دم.
- سپس با نیروی بیشتری رکاب زدم تا از او فاصله بگیرم. اما او اجازه نمی داد. پس از ساعتی در محلی که قرار گذاشته بودیم به نیما و نازنین پیوستیم. نیما پیشنهاد داد که باز هم دوچرخه سواری کنیم.
- مهرافروز گفت: "شما برید. ما توی پارک میشینیم."
- گفتم: "کیارش من که خسته نیستم!"
- دستم را گرفت و دنبال خود کشید. می خواستم دستم را از اسارت انگشتانش، آزاد کنم، اما قدرتش را نداشتم.
- آه ولم کن! چرا اینطوری می کنی؟
- دیوونه ام کردی!
- روی نیمکت نشستیم و او ادامه داد: "با این کارهات چی رو می خواد ثابت کنی؟!"
- سنگی جلوی پایم بود. با نوک کفش، آن را عقب و جلو می کردم. سکوت کرده بودم.
- برای چی حرف نمی زنی؟ تا حالا که بلبل بودی!
- همانطور که سرم پایین بود و نگاهم به سنگ، جواب دادم: "مجبور نیستی کارهای منو تحمل کنی."
- می بینی که مجبورم.
- اجباری نمی بینم.
- بی رحم، دوستت دارم!
- ناگهان خنده ای عصبی سر دادم. اشخاصی که در آن نزدیکی نشسته بودند یا از آن محل می گذشتند، متحیر مرا نگاه می کردند.

زمانی که خنده ام پایان یافت، جواب دادم: "ممکنه حرف های خنده دار نزنی؟ وقتی این جمله از زبون یه جنس پررو شنیده می شه باید حتم داشت که نیرنگی در کاره. در ضمن این جفنگیات را دیگه تحویلیم نده!

- یکتا!!

با عصبانیت فریاد زدم: "چیه، هان، بگو!"

- این حرفها چیه؟ نهایت شعورت اینه!

- احترام هر کسی دست خودشه، دلم نمی خواد بی ادب باشم.

- آخه این برخوردها و این حرفها یعنی چی؟

- آقای مهرافروز، می خوام برگردم. ممکنه نیما و نازنین رو خبر کنید.

- باز شدم آقای مهرافروز؟

طوری روی نیمکت نشسته بودم که پشتم به او باشد. مدتی در سکوت گذشت تا این که او سکوت را شکست: "یکتا ما تا عصر با هم هستیم."

با عصبانیت به سمتش چرخیدم و انگشتم را به علامت تهدید در هوا تکان دادم و "آقای دکتر حکم نکن!"

خنده اش گرفت، اما خودش را کنترل کرد.

- چشم! خواهش می کنم.

- به شرطی که دیگه حرف نزنی.

- جنس پررو نمی تونه ساکت باشه.

فصل سوم:

سه روز به جشن عروسی نسرین مانده بود. من و نازنین قصد داشتیم برای خودمان پالتو بخریم. نیما از طریق نازنین فهمید و به این ترتیب مهرافرز در جریان قرار گرفت و بر خلاف میل، همراهان آمدند. پس از مدتی جستجو از پالتویی مشکی رنگ خوشم آمد و تصمیم گرفتم پرو کنم. نازنین هم در همان فروشگاه، پالتویی کرم رنگ انتخاب کرد. پالتو را پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم. مهرافرز در سکوت نگاهم کرد.

نازنین گفت: "چقدر بهت میاد."

به اتاق پرو برگشتم، قبل از اینکه در را ببندم، مهرافرز سرش را از در نیمه باز داخل آورد و گفت: "خیلی قشنگه، اما زیادی کوتاه و چسبونه."

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و در را بستم.

وقتی فروشنده می خواست پالتو را بپیچد، مهرافرز خطاب به من گفت: "رنگ روشنم داره."

- رنگ مشکی رو بیشتر دوست دارم.

در راه بازگشت، گفت: "این عادت رو از سرت می ندازم."

متحیر پرسیدم: "کدوم عادت؟"

- این که تمام لباسات مشکی یا سرمه ایه.

- به خودت امید واهی نده. من آدمی نیستم که بذارم سلیقه و احساس ام رو کسی کنترل کنه.

- با تو، فقط خدا باید به دادم برسه.

- خودتم می تونی.

- خودم! چه طوری؟!

- دست از سرم برداری و راحتم بذاری.

با لحنی پرانده گفت: "شوخی می کنی، درسته؟"

- نه خیر!

- تو رو دوست دارم و حاضر نیستم از دستت بدم.

روز عروسی نازنین به آرایشگاه فرشته خانم، دوست مادر، رفتیم. با وسواس خاصی از فرشته خانم ایراد می گرفتیم و مدام گوشزد می کردم: "باید امشب در مجلس بدرخشم."

فرشته خانم که زنی مهربان و در حرفه اش استاد بود، هر بار با خنده جواب می داد: "ناقلا نکنه می خوای کسی رو اسیر کنی؟"

- فرشته خانم داشتیم؟

- دختر خوب، بریا چی خواستگارهات رو جواب می کنی؟! نکنه حسودیت می شه این گوهر نایاب نصیب مردی بشه؟

- ازدواج مساوی با اسارت و من عاشق آزادی ام. حاضر نیستم به هیچ قیمتی آزادی مو از دست بدم.

با لبخند سری تکان داد و گفت: "امان از دست شما جوونا!"

کار ن و نازنین که تمام شد، مادر و زن دایی شهین آمدند. مادر با دیدنم به فرشته خانم گفت: "فرشته جون چه قدر روی صورتش کار کردی؟!"

- مهری جون، خودش خواست.

مادر نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و با بی میلی سکوت کرد. تا لحظه ای که از آرایشگاه خارج شدیم، مدام صورتم را توی آینه نگاه می کردم و لذت می بردم. (خدا جون، چی شدم! امشب کار رو تموم می کنم.)

نیمی از میهمانان آمده بودند که نسرین دست در دست پدرام وارد شد. چه قدر خوشگل شده بود، عین فرشته ها! مدتی بعد از ورود آنها سر و کله ی نیما و مهرافروز پیدا شد و به عنوان دوستان پدرام معرفی شدند. کنار نازنین ایستاده بودم که وارد شدند. مهرافروز با نگاهی جستجوگر، به سرعت مرا یافت و مانند کسی که شوکی شدید به او وارد شده، مات و مبهوت به من خیره ماند، حتی پلک هم نمی زد و اگر نیما با وارد کردن ضربه ای آهسته به شانه اش او را متوجه موقعیت نمی کرد، مشخص نبود چه اتفاقی می افتاد! زمانی که به خود آمد با تکان دادن سر، سلام کرد. من نیز سرم را تکان دادم.

نازنین آهسته گفت: "این آقای دکتر با دیدنت نزدیک بود غش کنه!"

خندیدم.

نازنین ادامه داد: "وقتی نشستند بریم پیششون به این حساب که می خواهیم باهاشون آشنا بشیم."

- ای ناقلا! فکر همه چیز رو کردی.

تمام حواسم به مهرافروز بود، کت و شلوار سرمه ای رنگ پوشیده بود با پیراهنی به رنگ آبی آسمانی و کراواتی هماهنگ. چه قدر جذاب شده بود! (مطمئنم امشب دخترها برای نزدیک شدن بهش، مسابقه می دارند).

پدرام، داریوش و مازیار مشغول صحبت با نیما و مهرافروز بودند و آن دو چنان راحت برخورد می کردند که گویی سالهاست از آشنایی شان با خانواده های ما می گذرد. زمانی که تنها شدند همراه نازنین، نزدشان رفتیم.

کنار مهرافروز که نشستم کنار گوشم گفت: "خیلی خیلی خوشگل شدی!"

در همان لحظه مادر صدایم زد و او را ترک کردم.

مادر پرسید: "این دو تا آشنا نیستند؟"

- از دوستان پدرام هستند.

مادر با کنجکاوی و با حالتی خاص جواب داد: "نمی دونستم!"

پسرخاله ی نازنین به سمت آمد، با چهره ای خندان و لحنی مشتاق و دوستانه گفت: "افتخار می دید؟"

در جواب لبخند زدم و دستش را که به سویم دراز شده بود، رد نکردم. دقایقی بعد همراه او، میان جمعی از جوانان بودیم. احساس خوبی نداشتم. از پسرخاله ی نازنین خوشم نیامد اما...

در فکر راهی برای رهایی بودم که متوجه نگاه پر خشم و سرشار از سرزنش مهرافروز شدم و از ته دل خوشحال. چه اهمیت داشت که از پسرخاله ی نازنین خوشم نمی آمد، مهم پیروزی بود.

سرانجام هر دو خسته شدیم و نشستیم. پسرخاله ی نازنین لیوان نوشیدنی را دستم داد و با هیجان گفت: "عجب شب قشنگی!"

به اجبار لبخند زدم. (حالم ازت بهم می خوره. کاش می تونستم سرت رو از بدنت جدا کنم!)

پارسا، پسر دایی نازنین کنار میز ایستاد و در حالی که با نفرت به پسر عمه اش نگاه می کرد با همان لحن گفت: "پاشو برو عمه کارت داره."

او رفت و پارسا صدلی اش را تصرف کرد. با حالت خاصی نگاه می کرد و با همان لحن گفت: "امشب چه مهربون شدیدا!"

و با مشاهده ی لبخندم به خودش اجازه داد بگوید: "می تونم امیدوار باشم افتخاری که نصیب پسر عمه ام شد، نصیب من هم بشه؟"

خندیدم. از همان خنده هایی که دل هر مردی را اسیر می کرد. تا وقت شام با او بودم، اما برای خوردن شام دعوتش را نپذیرفتم و نزد مادر رفتم.

نازنین عصبی و ناراحت کنارم نشست و گفت: یکتا بسه دیگه! فکر نمی کردم تا این حد سنگدل باشی!

مشغول خوردن غذا بودم اما با شنیدن سخن او قاشقم درون بشقاب افتاد و حس کردم زیر آواری هولناک اسیرم.

لحن نازنین کمی مهربان شد و گفت: "یکتا جون می رقصیدی، اما عین همیشه فقط با داریوش و بابا جهانگیر."

سخنان نازنین حالم را دگرگون کرد و تا پایان مجلس دگرگون تر هم شد. پارسا راحتم نمی گذاشت و نازنین تلاش می کرد مرا نزد مهرافروز ببرد. اما تا پایان مجلس، هنگام خداحافظی نزدش رفتم.

وقتی برای خداحافظی مقابلم ایستاد در نگاهش هزاران حرف نهفته بود و من عاجز و درمانده سرم را پایین انداختم. صدایش که مانند نگاهش غصه دار بود غم دنیا را در وجودم ریخت.

- مراقب خودت باش! خدانگهدار.

همین یک جمله کافی بود تا قلبم تکه تکه شود و در درون فرو ریزم.

آن شب تا صبح در تب سوختم، هذیان گفتم و درد کشیدم. تمام بدنم درد می کرد و بیشتر از همه قلبم! مادر معتقد بود از بس سر به هوا هستم، خودم را سرما داده ام. اما من به هیچ چیز اعتقاد نداشتم و حوصله ی صحبت کردن با هیچ کس را نداشتم، حتی نازنین!

روز یکشنبه در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف سیاه چشم دوخته بودم نازنین مثل همیشه در نزده وارد اتاقم شد.

- سلام به خوشگل خانم سنگدل!

سرم به سمتش چرخید. بی رمق تر از آن بودم که مانند خودش جواب بدهم.

- سلام.

نگاهی متعجب به چهره ی تکیده و رنگ پریده ام انداخت و با لحنی نگران، گفت: "با خودت چه کردی؟! یه سرماخوردگی ساده که آدم رو این شکلی نمی کنه!"

قطره های بلورین اشک، مانند قطره های آبی که روی سطح چرب، شناور هستند روی گونه ام شناور شد. چشمان نازنین هم بارانی شدند، اما چند مرتبه پلکهایش را محکم به هم زد و خودش را کنترل کرد.

- عین نی نی کوچولوها گریه نکن! برات خبرهای شگفت انگیز اوردم.

پس از پایان یافتن جمله اش با لودگی خندید و لب تخت نشست. بعد با دستمال صورت خیس از شکم را پاک کرد و با مهربانی گفت: "چرا تلفن همراهت خاموشه؟ مهرا فروز خیلی نگرانته."

حیرت زده نیم خیز شدم و گفتم: "اما..."

- اما چی؟ دیگه نباید اسمتو بیاره؟
- هر کس دیگه ای بود...
- فعلا می بینی اون هر کس نیست.
- گویا در نبردی طاقت فرسا، در لحظه ی پیروزی، شکست خورده بودم. سرم به شدت روی بالش افتاد.
- نازنین بی توجه به حالم ادامه داد: "حالا نوبت خبر شگفت انگیزه. امروز صبح، زن دایی ام به عمه تلفن زده و از تو برای پارسا خواستگاری کرده."
- چشمانم به حدی گشاد شدند که حس کردم تمام صورتم، چشم شده. این دیگر غیر قابل فهم بود! مغزم آن را نمی پذیرفت و پس می زد.
- برای چی عین علامت سوال شدی؟
- بریده بریده گفتم: "آخه... پار... پارسا..."
- با صدای بلند خندید و گفت: "بله عزیزم پارسا! تعجب نداره."
- آخه روی چه حسابی؟ با یه برخورد و چهار تا کلمه ی مزخرف!
- بله یه دل نه، صد دل عاشق شده.
- احمق!!
- کی؟ من!!
- متفکرانه جواب دادم: "فکر نمی کردم پارسا تا این حد احمق باشه!"
- نفس راحتی کشید و گفت: "خیالم راحت شد با من نبودی. حالا می شه خواهش کنم تلفن همراهت را روشن کنی و با مهرافروز تماس بگیری."
- براق شدم، "نه خیر!"
- دلخور شد، "حداقل تلفنت را روشن کن!"

نازنین که رفت مادر در مورد خواستگاری و پارسا صحبت کرد و در آخر گفت: پارسا پسر خوبی. خانواده ی خوبی هم داره. اگه موافق باشی و حالت خوب بشه، پنج شنبه بیایند؟

- تا پنج شنبه حالم خوب می شه.

مادر با خوشحالی بغل کرد و صورتم را بوسید.

روز بعد نازنین عصبانی و کلافه به دیدنم آمد.

- عمه به مامانم چی گفته؟! اداری چی کار می کنی؟

جوابش را ندادم.

- دیوونه شدی! بیچاره، بدبخت می شی!

- فکر نکنم پارسا اون قدر بد باشه که بدبخت بشم.

صورتش از خشم قرمز شده بود و مدام با حالتی عصبی طول و عرض اتاق را می پیمود. با حرص جواب داد: "پارسا بد نیست، تو بدی که با خودت هم دشمنی داری. هیچ فکر کردی یه عمر باید کنار مردی زندگی کنی که دوستش نداری؟!"

- علاقه بعد از ازدواج بوجود می آید و به قول مامان بزرگ ها، مستحکم تر هم هست.

- و اگه بوجود نیاد؟!!

- نازنین بذار راحت باشم!

- بیچاره دکتر مهرانروز!

یک مرتبه انگار مطلب مهمی را به خاطر آورده باشد قدمی بلند به سمتم که روی تخت به حالت نیمه نشسته بودم، برداشت. دستهایش را به کمرش زد و پرخاشگرانه گفت: "برای چی تلفنت رو روشن نکردی؟ اصلا تلفنت کو؟ زود باش بده ببینم!"

با نگاه، به میز کامپیوتر اشاره کردم. تلفن را برداشت و آن را روشن کرد.

با حالتی تدافعی گفتم: "چی شده آن قدر طرفداری آقای دکتر را می کنی؟!"

غضبناک نگاهم کرد و در سکوت همراه تلفنم اتاق را ترک کرد. دراز کشیده بودم که دوباره برگشت و تلفن را به سمتم گرفت و گفت: "آقای مهرافروزه."

تلفن را به گوشم چسباندم و سر و کوتاه سلام کردم. زیرا نازنین مانند یک پاسبان کنارم ایستاده بود.

- سلام عزیزم! شنیدم حالت خوب نیست، بهتر شدی؟ دلم خیلی برات تنگ شده، نمی یای بینمت؟

پس از دقایقی سکوت ادامه داد: "نمی خوای حرف بزنی تا صدای قشنگت را بشنوم؟ خیلی دلتنگم!"

(دلم نمی خواد باهات حرف بزوم. آه این نازنینم عین برج زهرمار، بالای سرم و ایستاده.)

- باشه، دوست نداری حرف بزنی، نزن! اما بدون دوستت دارم، بیشتر از اون چه فکر کنی.

با صدایی آهسته گفتم: "دیگه مزاحم نشو!"

تلفن را قطع و به سمت پاتختی پرت کردم. می خواستم سرم را زیر پتو پنهان کنم، اما نازنین پتو را کشید و گفت: "میمردی این جمله ی آخرم نمی گفتی؟"

حوصله جر و بحث نداشتم. سکوت کردم. (کاش زودتر بره! اصلا به این چه؟ شاید دلم بخواد بدبخت بشم!)

چند روز باقی مانده تا روز پنج شنبه را زیر نصایح نازنین، آبکش شدم و جواب تلفنهای مهرافروزه را دادم.

خبر خواستگاری پارسا سبب شد تا نیما با شتاب برای خواستگاری از نازنین اقدام کند و شب خواستگاری من، نیما همراه پدر و مادرش به خواستگاری او رفت. او به نازنین گفته بود: می ترسم فردا زنگ بزنی و بگی اون یکی پسر خاله ات اومده خواستگاری تو!

روز پنج شنبه حالم بهتر بود، اما هنوز رنگ پریده بودم. پدر طبق معمول دیر می آمد و داریوش مجبور بود جانشین او باشد. خانواده ی پارسا سروقت آمدند. او کت و شلوار کرم رنگ پوشیده و اگر از حق نگذریم، پسری بود خوش قیافه، مهربان، مودب و برازنده، اما...

در نگاه و رفتار پدر و مادر پارسا، رضایت از این وصلت مشهود بود و خود او هم با نگاه های زیرچشمی و لبخندهایش، شادی اش را نمایان می کرد. اما من غمگین و افسرده به اجبار برای حفظ ظاهر لبخند می زدم.

روز بعد باز هم تب به سراغم آمد و اسیر رختخواب شدم.

عصر، نازنین همراه دایی جهانگیر و زن دایی شهین به دیدنم آمدند. وقتی تنها شدیم، پریدم: "نسرین و پدرام از ماه عسل برگشتند؟"

- دیشب برگشتند.

سپس خندید و ادامه داد: "پسر دایی جانم، بله رو ازت گرفت؟"

- از دیشب چه خبر؟!

متوجه لحن غمگینم صدایم شد و جواب داد: "هیچی. قرار شد فردا شب نامزد کنیم."

دهانم از تعجب باز ماند، گفتم: "برای چی به این سرعت؟!"

- دستور آقای دکتره.

- آقای دکتر؟!

- بله، آقای دکتر از من و نیما همراه نسرین، پدرام و ملکه ی زیبایی (با دست بهم اشاره کرد) دعوت کرده سفری چند روزه به ویلاشون داشته باشیم.

گیج و مبهوت پرسیدم: "این آقای دکتر کیه؟!"

در همین هنگام، تلفن همراه او زنگ خورد، اما پس از سلام و احوالپرسی گفت: "بله الان روبروم نشسته، گوشی رو بهش می دم."

گوشی را از دستش گرفتم و پرسیدم: "کیه؟"

- خودت می فهمی.

- سلام عزیزم! (صدای خوش طنین مهرافروز بود) حالت خوبه؟ بی وفا دیگه جواب تلفن هامو نمی دی!

- سلام، خوبم.
- نفس عمیقی کشید و با آرامش و لحنی شاد گفت: "جوابمو دادی، یعنی قهر نیستی. دوستت دارم." سپس مکثی کرد و ادامه داد: "تماس گرفتم خودم دعوتت کنم."
- دعوت!!
- معلومه هنوز نازنین حرفی نزده.
- چه حرفی؟!
- قراره سه شنبه به اتفاق نسرين خانم و پدرام، نیما، نازنین و شما به مسافرت بریم.
- نمی تونم بیام.
- با نگرانی پرسید: "برای چی؟"
- حالم خوب نیست.
- با خنده ای که در صدایش بود جواب داد: "تا سه شنبه خوب می شی."
- اما...
- اما نداره. می شه ازت خواهش کنم فردا بیای بینمت؟
- هنوز ضعف دارم و این هفته هم مدرسه نمی رم.
- نمی تونی برای مدت کوتاهی بیای بینمت؟
- سکوت کردم.
- سکوت علامت رضایته؟
- نه خیر.
- پس مراقب خودت باش. به امید دیدار.

تلفن را به نازنین دادم.

- یکتا! با عمه صحبت کنم؟

- در چه مورد؟

- مسافرت.

- من نمیام.

- برای چی؟

- دوست ندارم بیام.

- به خاطر من! آگه تو نیای، مسافرتی در کار نیست.

وقتی سکوتم را دید، منو بوسید و گفت: "میرم با عمه صحبت کنم."

دیگر با او مخالفتی نکردم. حاضر بودم جانم را برایش فدا کنم. با اصرار او، مادر پذیرفت.

قرار بود روز سه شنبه صبح زود حرکت کنیم. دوشنبه شب به خانه ی دایی جهانگیر رفتم. ساعت شش صبح، نیما دنبالمان آمد. زن دایی از زیر قرآن ردمان کرد و ما را به نیما و نیما را به خدا سپرد.

وقتی سر قرار رسیدیم، نسیرین و پدرام هنوز نیامده بودند، اما مهرافرز کنار اتومبیل ایستاده و به آن تکیه داده بود. با مشاهده ی ما، به سمت مان آمد. نیما و نازنین پیاده شدند و کمی فاصله گرفتند. او داخل اتومبیل نشست.

- سلام عزیزم! صبح به خیر.

نگاهش کردم، سرد و بیروح جوابش را دادم.

- بیا توی ماشین خودم. خوب نیست مزاحم نیما و نازنین بشی.

همان طور به او خیره مانده بودم. دستش را جلو آورد دستم را گرفت.

- پیاده شو، الان پدرام و خانمش می رسند.

بی هیچ حرکتی همچنان نگاهش کردم. نگران شد.

- صدامو می شنوی؟!

سرم را تکان دادم.

- بیا پیش خودم، دلم برات یه ذره شده.

مانند عروسکی کوکی، همراهش رفتم. در همان لحظه، پدرام و نسرین رسیدند. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. حرکت آرام اتومبیل مانند آرام بخشی قوی مرا به خوابی عمیق دعوت کرد.

نمی دانم چه مدت گذشته بود که با تماس دستی روی دستم بیدار شدم و با وحشت خودم را عقب کشیدم.

- نترس عزیزم! نمی دونستم چه جوری بیدارت کنم.

نگاهی به اطراف انداختم. اتومبیل پدرام و نیما جلوی ما پارک بود، اما از سر نشینان خبری نبود.

- بچه ها داخل رستوران هستند. می خوایم صبحونه بخوریم.

- تو برو، من گرسنه ام نیست.

- نمی شه عزیزم، باید صبحونه بخوری.

- گرسنه نیستم، خوابم میاد.

- ضعف کردی و از شدت ضعف، بیحال شدی.

سرانجام با اصرار مرا همراه خود برد. وارد رستوران که شدیم بچه ها با نگاهی خاص به ما خیره شدند.

پدرام با شیطنت لبخند زد و گفت: "عروس خانم، ساعت خواب!"

متحیر به مهرافروز، سپس یه بقیه نگاه کردم.

دوباره پدرام گفت: "منظورم خواستگاری پنج شنبه بود، پارسا خان."

مهرافروز صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم، بعد با چهره ای عصبی و دلخور کنارم نشست. پدرام که متوجه خطایش شده بود، سکوت کرد. به نوشیدن شیری، اکتفا کردم. اما مهرافروز لقمه ای را به سمتم گرفت. نگاهی به چشمهای

پرمهرش انداختم و شرمنده ی آن همه عشق، دستش را پس نزدم و لقمه هایش ادامه داشت تا گفتم: "دیگه نمی تونم بخورم."

- چند تا لقمه ی دیگه بخور!

- دلم درد گرفت. دستت درد نکنه.

به محض نشستن داخل اتومبیل، رژ و آینه را از کیفم بیرون آوردم و رژ لبم را تجدید کردم. او در حال دنده عقب رفتن بود تا از پارکینگ خارج شود. حس کردم با دلخوری نگاهم کرد.

مدتی در سکوت گذشت. (کاش تا مقصد سکوت کنه! دلم می خواد بدون این که مغزم درگیر افکاری بشه به این جاده ی سرسبز نگاه کنم!)

اما او پرسید: "موضوع خواستگاری چیه؟"

نگاهم را از جاده گرفتم و به نیم رخ سرد و خشن او دوختم، گفتم: "خودت، بهش خبر داری."

- دوست دارم تو برام تعریف کنی.

- اما من دلم نمی خواد تعریف کنم.

- خواستگار همون پسره بود که اون شب تمام وقتت را باهاش گذروندی؟

(چه استادی تو شرمنده کردن آدم ها!)

با حرص ادامه داد: "پسره ی احمق به چه حسابی اومده خواستگاری! با هم حرف زدید؟"

عصبانی شدم. اجباری نداشتم جواب پس بدم، گفتم: نه خیر، می شه تمومش کنی؟"

با کنایه گفت: "ببخشید ناراحتتون کردم. تمومش می کنم. به درک که من یک هفته عذاب کشیدم."

رو برگرداندم و چشمانم را بستم. صدای نفسهایش خبر از عصبانیت او می داد. به خیال این که خوابم برده تا رسیدن به مقصد سکوت کرد.

ویلا ی او از یک سمت رو به دریا و از سمت دیگر رو به جنگل بود. یک مکان زیبا و رویایی، درست عین قصر شاه پریان! با سقف مخروطی شکل، پله های مارپیچ، دیوار پوشیده از یاس و باغچه ای پر گل عین یک باغ کوچک گل‌افشا، اسیر عطر گل‌های مست کننده بود و راه سنگ فرشی میان باغ کوچک گل که به قصر شاه پریان ختم می شد. پنجره های قدی بلند با قابهای زیبایی چوبی و داخل آن سالن وسیع که توسط میز و مبلمان و اشیاء زینتی، اشغال شده بود. یک شومینه غول پیکر در کنج دیوار سمت چپ و صندلی گهواره ای قهوه ای رنگی کنار آن قرار داشت. در دو سوی شومینه دو شیر سنگی که به روبرو خیره شده و روی دست، نشسته بودند. پله های مارپیچ سالن را دور می زد و به طبقه ی بالا وصل می شد، آنجا هم اتاقهای متعددی همنشین یکدیگر بودند.

من و نازنین، اتاق رو به دریا را انتخاب کردیم. اتاق ته راهرو که رو به جنگل بود به نسرین و پدرام تعلق گرفت و اتاق نیما و مهرافروز، کنار اتاق ما قرار داشت.

مش صادق و همسرش گل بهار، سرایدار بودند و در کلبه ای زیبا در گوشه ای از حیاط ویلا زندگی می کردند. در همان برخورد اول، مهر آنها به دلم نشست. هر دو مهربان بودند، یک نوع مهربانی بدون ریا و چشم داشت.

همه مشغول جا به جایی وسایل شان بودند. اما من دلم می خواست به ساحل بروم، بنابراین چمدانم را وسط اتاق رها کرده و رفتم.

کمی مقابل ویلا ایستادم و به آبی وسیعی که انتهایش آبی بود و آبی، چشم دوختم. یک نوع آرامش خاص به وجودم راه یافت. موجها، آرام روی هم سوار می شدند و یکدیگر را در آغوش می گرفتند و با برخورد ماسه های ساحل، شادی کنان و بازی گوشانه از هم جدا می شدند و به دریا بازمی گشتند تا بار دیگر سوار هم شوند و یکدیگر را در آغوش بگیرند.

(کاش یک قطره توی دریا بودم!)

قدم زنان، راه افتادم و نزدیک آب روی ماسه ها نشستم. در آن محدوده چند ویلا با فاصله از هم قرار داشت و همین موضوع سکوت و آرامشی دلپذیر در آن منطقه به وجود آورده بود.

شاخه ی خشکیده ای روی زمین افتاده بود. دستم را دراز کردم و آن را برداشتم. (نقاشی کشیدن روی ماسه ها لذت داره!) سعی کردم خانه ای بکشم اما جز خطوط درهم و برهم چیزی نکشیدم. شاخه را به سمت دریا پرت کردم، در هوا تاب خورد و روی موجی سوار شد و با همان موج به سمت برگشت و جلوی پایم توی ماسه ها فرو رفت.

ناگهان کسی کنارم نشست. اب ترس و دلهره سرم را چرخاندم.

- ای، ترسیدم!

با لبخندی عمیق نگاهم کرد و گفت: "پس قهر نیستی!"

زانوهایش را بغل گرفت و همانطور که نگاهم می کرد ادامه داد: "از اینجا خوشتر اومدی؟"

مدت ها بود از مکانی به این حد خوشم نیامده بود، اما دلیلی نداشت او این را بداند. انگشتم را روی ماسه ها کشیدم و جواب ندادم. او هم سکوت کرد.

پس از دقایقی با صدایی گرفته گفت: "پاشو بریم! می خوایم ناهار بخوریم."

- برو منم میام.

- نمی شه، با هم می ریم.

بلند شدم و همراهش رفتم. تا رسیدن به ویلا در مورد مش صادق و دست پخت گل بهار و این که انسانهای شریفی هستند، صحبت کرد.

بوی خوش غذا و بخاری که از ظروف پر از غذاهای گوناگون روی میز بلند می شد، اشتها برانگیز بود. اما مثل همیشه میلی به خوردن نداشتم و با کمی سالاد خودم را سرگرم کردم و خیلی زود کنار کشیدم.

بعد از ظهر همه خوابیدند غیر از من. سرگرم مرتب کردن وسایلم بودم که شنیدن صداهایی موجب نگرانی ام شد. آهسته از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم. مهرانروز با چهره ای ناراحت وارد ساختمان شد.

- چیزی شده؟!

- سر و صدا بدبارت کرد؟

- خواب نبودم، داشتم چمدونم را خالی می کردم. چیزی شده؟!

آهی کشید و گفت: "خبر آوردن پدر مش صادق، فوت کرده."

- آخی طفلک!

چهره اش مهربان شد و گفت: "برو استراحت کن!"

- توی ماشین زیاد خوابیدم.
- پس بشین برات چایی بیارم. گل بهار، تازه دم کرده.
- احساس سرما کردم و کنار شومینه نشستم. چایی را جلویم گذاشت و مقابلم نشست. زیر نگاه خیره اش معذب شدم و به شعله های رنگی شومینه چشم دوختم. با لحنی سرشار از آرامش پرسید: "اینجا راحتی؟"
- بی اختیار سرم به سمتش چرخید و با تکان آن، جواب مثبت دادم.
- این جا خیلی قشنگه، نه؟
- باز هم با تکان سر، موافقتم را اعلام کردم.
- لبخند زد و گفت: "فکر نیم کنی بهتره از زبونت استفاده کنی؟"
- با صدای بلند خندیدم. نمی دانم چرا اعضای بدنم خود مختار شده بودند!
- ببین وقتی می خندی چه خوبه! همیشه بخند.
- نیما در حالیکه از پله ها پایین می آمد، گفت: "انگار خیلی بهتون خوش می گذره!"
- سپس به آشپزخانه رفت تا برای خودش و نازنین که حالا کنار ما نشسته بود، چایی بیاورد.
- نازنین خمیازه ای کشید و پرسید: "تازه بیدار شدی؟"
- اصلا نخوابیدم.
- نیما پرسید: "سر و صداها برای چی بود؟"
- مهرافروز با تاسف جواب داد: "پدر مش صادق فوت کرد"
- نیما گفت: "مریض بود؟"
- خیلی پیر بود. حالا با نبود گل بهار برای تهیه غذا مشکل داریم.
- پس از چند لحظه نسری و پدرام به ما ملحق شدند و زمانی که در جریان قرار گرفتند، نسری گفت: "رستوران برای چی؟ خودم غذا درست می کنم."

نازنین گفت: "من هم کمکت می کنم."

- احتیاجی نیست شما زحمت بیفتید.

بعد از تعارف بسیار، قرار شد خودمان غذا درست کنیم.

صبح روز بعد، زود از خواب بیدار شدم، دوش گرفتم و مقابل آینه ایستادم. پس از آرایش صورتم، بلوز سرمه ای رنگ و شلوار جین پوشیدم و موهایم را که بلندیشان تا کمرم می رسید، روی شانه ام رها کردم. بعد به طبقه ی پایین رفتم. سکوتی که حکمران محیط بود گویای بیدار نشدن همسفرانم بود.

کتری را پر از آب و چایی ساز را روشن کردم. اما هر چه گشتم ظرف چای را پیدا نکردم. خسته از جستجوی بی حاصل زیر لب زمزمه کردم: "آه، پس کجایی؟"

- دنبال چی می گردی؟

با شنیدن صدایش از ترس قالب تهی کردم و در کابینت را در آغوش گرفتم. کنار در ورودی آشپزخانه ایستاده به ستون تکیه داده بود و مرا تماشا می کرد. با خنده ای که در صدایش موج می زد، گفت: "ببخشید، بازم ترسوندمت!"

با قیافه ای حق به جانب، راست ایستادم، "این چه طرز اعلام حضور کردنه!"

با خنده گفت: "اخم نکن عزیزم! گفتم که ببخشید. حالا دنبال چی می گشتی؟"

رو برگرداندم، خواستم آشپزخانه را ترک کنم، اما راهم را سد کرد.

- ؛ بازم که قهر کردی! اول اینکه عمدی نبود. دوم، گفتم که ببخشید!

- برو کنار!

- خواهش می کنم روز به این قشنگی رو خراب نکن!

نگاهم به نگاهش افتاد. (نگاهش یه جور خاصی. عین نگاه های مهربون!)

عقب، عقب رفتم و روی صندلی نشستم. او هم مقابلم نشست.

- چه قدر خوشگل شدی!

صدای قل قل آب کتری و خاموش شدن چای ساز باعث شد پیرسم: "ظرف چای کجاست؟"

- پس دنبال ظرف چای می گشتی!

لبخند زیرکانه ای تحویل داد و ادامه داد: "اوناهاش، کنار چای سازه."

در حالی که بلند می شدم، جواب دادم: "غیر ممکنه!"

اما ظرف چای آنجا بود.

با لحنی سرشار از شیطنت گفت: "این علائم نشون میده که عاشق شدی."

به پوزخند اکتفا کردم و مشغول دم کردن چایی شدم.

بعد از صبحانه به جاده ی دوهزار رفتیم. به واقع ستودنی بود. همانگونه که مهرافروز زیبایی اش را ستوده بود. جاده ای میان جنگل که قسمتهایی از جاده چنان زیر چتر شاخ و برگهای درختانی که از دو سوی جاده در هم گره خورده بودند، قرار می گرفت که آسمان جاده، شاخ و برگ درختان می شد.

ناهار را در رستوران خوردیم. بعد از ناهار آهسته از نازنین پرسیدم: "دستشویی کجاست؟"

مهر افروز که حواسش به ما بود گفت: "پاشو با هم بریم."

از دستشویی که بیرون آمدم با نگاهی به صورتم، ناراحت و دلخور گفتم: "می شه ازت خواهش کنم مدام رژتو تجدید نکنی؟"

شانه بالا انداختم و جواب دادم: "نه خیر، نمی شه"

زمانی که به ویلا برگشتیم همه برای استراحت به اتاقهایشان رفتند. عصر، آخرین نفری بودم که از خواب بیدار شدم. هیچ سر و صدایی نمی آمد. کمی ترسیدم و با دلهره پایین رفتم. مهرافروز مقابل تلویزیون روی مبل، لم داده بود. با مشاهده ام، لبخند زد.

- دختر، چه قدر می خوابی!

- بقیه کجا هستند!؟

- رفتند ساحل. منم موندم تا بیدار شی با هم بریم.
 - خب بریم.
 - بشین یه چیز بخور، بعد می ریم. گرسنه نیستی؟
 - گرسنه!!
 - ناهار خحیلی کم خوردی.
 - همیشه کم غذا می خورم.
 - چایی که می خوری؟
 - می خورم.
- چای و ظرف شیرینی را مقابلم گذاشت و کنارم نشست. (چه جوری ازش فاصله بگیرم؟ دوست ندارم کنارم بنشینه.)
- چند جرعه چایی که نوشیدم، ظرف شیرینی را مقابلم گرفت.
- شیرینی اش خوشمزه است.
 - میل ندارم.
- آنقدر اصرار کرد تا یک شیرینی کوچک برداشتم. بعد آهسته دستش را روی موهایم کشید و گفت: "موهات خیلی قشنگه! به خصوص زمانی که روی شونه ات رهاشون می کنی."
- بلند شدم و گفتم: "می رم ساحل."
- با هم می ریم.
- با دیدن بچه ها که روز زیراندازی حصیری نشسته بودند، قدمهایم را تند کردم و از او فاصله گرفتم کنار نازنین نشستم.
- نازنین گفت: "خوب خوابیدی؟"
- خوب بود.

پدرام در حالی که بلند می شد و به سمت دریا می رفت، گفت: "حیف این دریا که نمی شه توش شنا کرد!"

نیما گفت: "غصه نخور پدرام جان! تابستون با هم می یاییم."

مهرافروز هم گفت: "اگه موافق باشید تابستون هر هفته می یاییم."

بچه ها خندیدند و هورا کشیدند به جز من. مهرافروز زیرچشمی نگاهم می کرد. مدتی که گذشت، پدرام رو به نیما و

مهرافروز گفت: "آقایون دل از این ساحل زیبا نمی گنید؟"

نسرین پرسید: "می خواهید کجا برید؟!"

- اگر قرار باشه ما آقایون محترم به شما خانم های بسیار محترم شام بدیم باید بجنییم وگرنه شرمنده شما می شیم.

وقتی آنها رفتند نسرین از نازنین پرسید: "این پسره مورد اطمینان هست؟ بعد از ظهر که یکتا رو توی ویلا تنها گذاشتیم، دل تو دلم نبود."

- مورد اطمینان! بیشتر از چشم های خودم بهش اطمینان دارم.

- یکتا!

سرم را به سمت نسرین که کنار نازنین نشسته بود، چرخید: "بله؟"

- مهرافروز پسر خوبی به نظر می رسه. تا حالا در مورد ازدواج باهات صحبت نکرده؟

- صحبت کرده.

چشمانش برق زد پرسید: "چه جوابی بهش دادی؟!"

- گفتم قصد ازدواج ندارم.

- فکر نمی کنی دیگه وقتش باشه؟

- وقت چی؟!

- تو هم باید سر و سامان بگیری. دکتر مرد خوبی!

- کدوم سر و سامون! در ضمن، واقعا قصد ازدواج ندارم.

- سعی کن بهش فکر کنی.

- به چی؟

- به ازدواج، به دکتر.

عصبانی شدم، هر لحظه ممکن بود آتشفشان وجودم فوران کند که نازنین با اشاره، نسرین را به سکوت دعوت کرد.

به ویلا که برگشتیم، مردها داخل آلاچیق مشغول درست کردن کباب بودند. ما هم آنجا نشستیم، اما سرما آزارم می داد. دستهایم را توی بغلم گرفته بودم و با بخار دهان، انگشتانم را گرم می کردم.

مهرافروز سیخ ها را به نیما داد و به ویلا رفت. دقایقی بعد با یک پالتو بازگشت و آن را روی شانه ام انداخت. فقط نگاهش کردم!

شام حاضر و میز چیده شد. گرسنه نبودم، اما ادب حکم می کرد سر میز بروم. کمی سالاد کشیدم. زمانی که قصد ترک میز را داشتم مهرافروز پرسید: "تو که شام نخوردی؟!"

- سیر شدم.

او با نگاه از نازنین جواب خواست.

- یکتا خیلی کم غذاست.

- آخه هیچی نخورد.

نازنین آهسته گفت: "جوجه کباب دوست نداره."

بلند شد و گفت: "از خودتون پذیرایی کنید تا برگردم."

نیما متحیر رسید: "کجا؟!"

- برای یکتا غذا بگیرم.

نازنین ملتسانه گفت: "اگه بری، یکتا بیشتر ناراحت می شه."

از آشپزخانه خارج شدم و پرسیدم: "چیزی شده؟"

نازنین جواب داد: "آقای مهرافرز می خواد بره برات غذا بگیره."

- برای من؟!

- چرا نگفتی جوجه کباب دوست نداری؟!

- اگر هم داشتم نمی خوردم. چون اشتها ندارم.

سرانجام با اصرار او را از رفتن منصرف کردیم. تا نیمه های شب ناگفته های دلچسب و شیرین را بیان می کردند و لذت می بردند، من نیز شنونده بودم.

به محض اینکه به رختخواب رفتیم، نازنین خوابش برد. اما من آن قدر از این پهلوی به آن پهلوی شدم تا با کلافگی توی رختخواب نشستم. (آه آخه چه موقع بی خواب شدن؟ حالا چیکار کنم؟)

(بی فایده است. خوابم نمی بره بهتره کتاب بخونم.) کتاب رمانم را برداشتم و آهسته اتاق را ترک کردم، به طبقه ی پایین رفتم و زیر نور آباژور مشغول مطالعه شدم. مدت زیادی نگذشته بود که صداهایی شنیدم. وحشت وجودم را اسیر کرد. (همه خوابند، صدای چیه؟!)

از ترس گوشه ی مبل مچاله شدم و از خطوط کتاب، چشم برداشتم تا این که حس کردم شخصی از پله ها پایین می آید. سرم را که بلند کردم سایه ی درازی روی دیوار افتاده بود و مهرافرز آخرین پله را طی می کرد. جلو آمد و مقابلم نشست.

- شبگرد هم هستی؟

- این رو من باید بپرسم.

مدتی در سکوت نگاهم کرد و ادامه داد: "همیشه مزاحم خواب دیگران می شی؟"

- اشتباه می کنی، اونی که مزاحمه تویی.

- دیگه کافیه! برای چی نخوابیدی؟

- چون کم خوابم. با خواب طولانی بعد از ظهر، شب بی خواب می شم.

متفکرانه گفت: "کم خواب، کم غذا... "مکثی کرد و بعد ادامه داد: "کم محبت، کم علاقه به همه چیز!"

- ممکنه بری بخوابی و راحتم بذاری؟

- متاسفانه بی خوابی کردی و مجبوری تحمل کنی.

- باشه من می رم.

دستم را گرفت و نشانده "بشین سرجات! می دونی خیلی لوسی!"

- باهات شوخی ندارم. در ضمن حوصله ات رو ندارم.

- امشب رو حوصله داشته باش! می خوام متوجه بشی چه قدر سنگدل و بی رحمی.

بلند شدم، ام ا باز هم مرا نشانده.

با عصبانیت گفتم: بین آقای دکتر! نمی خوام رفتارم دور از ادب باشه، چون میزبان خوبی هستی. "سپس با شتاب بلند شدم و تا اتاقم دویدم.

تا زمانی که خورشید از پشت کوهها بیرون آمد و همه را روشن کرد، بیدار بودم. آن قدر خطوط پیچ در پیچ ذهنم را مشغول کرده بود که گاهی حس می کردم ذهنم متلاشی خواهد شد.

- یکتا! ساعت دهه، بیدار نمی شی؟

بالش را از زیر سر برداشتم، روی صورتم گذاشتم و گفتم: "نه، می خوام بخوابم."

نازنین بالش را برداشت و گفت: "نمی تونی، چون همه منتظر پرنسسن از خواب بیدار بشه."

خوا آلود و با چشمان بسته، جواب دادم: "خب منتظر باشند."

- باشه ما هم درها رو قفل می کنیم و می ریم تا شب هم بر نمی گردیم.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم: "هر جا یم خوابید برید. می خوام بخوابم."

- باشه الان با یه پارچ آب بر می گردم.

از زیر پتو نالیدم "بی انصاف! تا ساعت هشت صبح بیدار بودم"

او دستگیره را رها کرد، به سمت آمد و گفت: "ساعت هشت خوابیدی!"

سپس پتو را کنار زد و ادامه داد: "برای چی؟! حالت خوبه؟"

- شلوغش نکن، خوبم. فقط بی خواب شده بودم.

(صدای مهرافرز از پشت در شنیده شد)

- این تنبل خواب آلو بیدار نشد؟

نازنین بدون مشورت با من، در اتاق را باز کرد و او وارد شد. به اجبار بلند شدم و لب تخت نشستم. با محبتی خاص نگاهم می کرد. (فکر کرده گول می خورم.)

- خانم نمی خوای بیدار بشی؟ نمی دونستم تا این حد تنبلی!

با نگاه به صورت و لباسم، اشاره کرد. زیرا شب گذشته با آرایش و بدون لباس خواب، خوابیده بودم. موهایم را با دست از صورتم کنار زدم که نیما، نازنین را صدا زد. مهرافرز هم جلو آمد، کنارم نشست.

- کی خوابیدی؟

- به تو ربطی نداره. تنهام بذار!

- پاشو حاضر شو!

- باهاتون نمیام.

- یکتا، بچه ها اومدند که خوش بگذرونند.

- بگذرونند، به من چه!

- یکتا جان، لج نکن! خواهش می کنم.

- تنهام بذار!

- می رم به شرطی که زودتر حاضر بشی و بیای، باشه؟

بلند شدم و بدون اینکه جواب بدهم به سمت در حمام رفتم.

در حالی که اتاق را ترک می کرد با شوق گفت: "ممنون که میای"

بعد از حمام، مقابل آینه ایستادم و با دقت صورتم را آرایش کردم. شلوار جین دودی رنگ و مانتو و شال حریر مشکی ام را پوشیدم. داخل سالن پایین، کسی نبود. قصد ترک ساختمان را داشتم که صدای مهرافرز از داخل آشپزخانه مانع شد.

- صبحونه نمی خوری؟

- دیگه ظهره. یه دفعه نهار می خورم.

- صبحونه مهمترین وعده غذاییه و حتما باید بخوری.

وارد آشپزخونه که شدم و برایم لقمه گرفت گفت: حالا دهنت را باز کن!"

با اخم رو برگرداندم.

- دستمو رد نکن!

(اهمیت ندادم)

- شنیدم مامانت رو خیلی دوست داری، جون مامانت بخور!

بی اختیار صورتم به سمتش چرخید و دهانم را باز کردم. با شادی، چشمکی زد و با شتاب و پی در پی برایم لقمه گرفت.

نازنین از جلوی در ساختمان با صدای بلند گفت: "یکتا، اومدی پایین یا نه؟"

بلند شدم. مهرافرز گفت: "ممنون که دستمو رد نکردی."

- به خاطر مامانم بود.

داخل اتومبیل و در حین رانندگی با لحنی پر مهر گفت: "نقاشی صورتت یکی از شاهکارهای خلقتیه و نباید مدام این نقاشی، خط خطی بشه."

چند دقیقه طول کشید تا متوجه منظورش شدم، بی تفاوت شانه بالا انداختم و رو برگرداندم.

- نارحت شدی؟

- نه خیر از آدم کوتاه فکری چون تو، انتظار دیگه ای نداشتم.

- آخه حیف نیست صورتی به این زیبایی رو به این روز در میاری؟
- (چه پررو و گستاخ! یکی نیست بهش بگه تو چه کاره ای!) با عصبانیت به سمتش چرخیدم و "ازت نظر خواستم؟"
- حالا برای چی عصبانی شدی؟
- خوشم نمیاد کسی توی کارم دخالت کنه.
- خوشبختانه در همان لحظه به جنگل رسیدیم. تازه باران بند آمده بود و همه جا خیس بود. کمی که قدم زدیم، سردم شد و کم کم از شدت سرما، دندانهایم بهم می خورد. مهرافروز چالتواش را در آورد و روی شانم انداخت.
- نازنین رو به او گفت: "خودت سرما نخوری؟"
- نه سردم نیست.
- پدرام گفت: "کاش می شد آتیش روشن کنیم اما همه جا خیسه!"
- (بین از سرما مچاله شده، اما می گه سردم نیست!) متوجه نبودم به او خیره شده ام تا این که نازنین کنار گوشم آهسته گفت: "خوب نیست جلوی نیما و پدرام این طوری به مهرافروز خیره بشی."
- گیج و منگ نگاهش کردم و جوابی ندادم.
- آن روزها نازنین می گفت: "به نظرم سام پسر خوبیه."
- او در مورد بابک هم همین عقیده را داشت! چند ماه پس از بهبودی ام، با سام آشنا شدم. به گفته ی خودش هدفش ازدواج بود! (چه دروغ بزرگی!) با آن تیپ، قیافه، حرکات و رفتار، یک جنتلمن واقعی بود. اما من سر قرارها، دیر حاضر می شدم و به او بی توجه بودم. پس از گذشت دو ماه، قرار ملاقاتی با مزاحم تلفنی مان گذاشتیم، در مسیری که قابل دید سام باشد!
- نازنین می گفت: "ای کاش بعد از این سام قصد انتقام گرفتن از تمام دخترها رو نداشته باشه!"
- بعد از آن سام های بسیاری وارد زندگی ام شدند. همچنین شاهین ها و میلادها، اما من دیگر دختر گستاخ و بی تعهدی شده بودم!
- روز بعد پس از خرید سوغاتی، راهی تهران شدیم. در طول مسیر، مهرافروز با چهره ای گرفته رانندگی می کرد. نزدیک تهران، به حرف آمد و با لحنی غمگین پرسید: "یکتا، جواب خواستگارت چیه؟!"

با نگاهی بی تفاوت جواب دادم: "فکر نمی کنم به تو مربوط باشه."

- یکتا، خواهش می کنم! هیچ فکر کردی چه طوری می خوامی که دوستش نداری زندگی کنی؟
- گفتم که بهت ربطی نداره.
- یکتا خواهش می کنم جواب منفی بده، خواهش می کنم!
- رو برگرداندم و به جاده چشم دوختم. نزدیک خانه ی دایی با او خداحافظی کردیم و من همراه نیما و نازنین رفتم. در آخرین لحظه نگاهم با نگاهش آمیخته شد. (چه نگاه غمگینی!) انگار غم دنیا در نگاهش لانه کرده بود. (به درک!) آن شب زن دایی با اصرار مرا نگه داشت. آخر شب که همه رفتند، به اتاق نازنین آمد تا با من صحبت کند.
- فردا خانم برادرم، مامان پارسا رو می گم، برای گرفتن جواب با مهری تماس می گیره. یه وقت فکر نکنی با جواب منفی ات ناراحت می شم. درسته که پارسا پسر خوب و شایسته ایه، اما برای ازدواج، تنها این دو ویژگی لازم نیست.
- زن دایی برای همه چیز ممنونم.

فصل چهارم:

- با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. ساعت پنج بعدازظهر بود. صدای مادر را شنیدم که می گفت: "شما لطف دارید، خواهش می کنم."
- (حتما مامان پارساست)
- دقایقی بعد مادر به اتاقم آمد.
- بیدار شدی؟
 - کش و قوسی به دستهایم دادم و گفتم: "کی تلفن زده بود؟"
 - خانم برادر شهین، خانواده خوبی هستند.

(برای خودشون خوبند)

مادر جلوتر آمد، لب تخت نشست و گفت: "بابات می گفت اینا خونواده ی خوبی اند، نباید جواب منفی بدیم."

با دلخوری جواب داد: "برای خودش گفته."

- منظورت چیه؟!

- هیچی ولش کن!

او با محبتی خاص و مادرانه ادامه داد: "تا کی می خوای جواب رد به خواستگارهات بدی؟! فکر می کنی همیشه جوون و خوشگل می مونی؟"

- مامان حوصله ندارم.

- هر وقت باهات حرف می زنم، می گی حوصله ندارم. اما بد نیست کمی به فکر آینده ات باشی.

(چه آینده ای، چه کشکی!)

سرانجام چس از دو هفته به مدرسه رفتم. ساعت آخر، نیما به دنبال نازنین آمد و من به تنهایی راه خانه را در پیش گرفتم. هنوز سر خیابان نرسیده بودم که صدای بوق اتومبیلی از پشت سر، قدم هایم را سست کرد. مهرافروز، سرحال و خندان پشت فرمان نشسته بود و اشاره می کرد سوار شوم.

(خیلی خسته ام، بهتره سوار بشم.)

- سلام عزیزم! خوبی؟

- سلام.

اتومبیل با پرش به حرکت درآمد.

(ماشینش هم مثل خودش خوشحاله!)

- نمی دونی چه قدر خوشحالم که به خواستگارت جواب رد دادی!
 - نباید خوشحال باشی.
 - خوشحالم، خیلی خوشحال. خانمی حالا بگو دوست داری کجا بریم؟
 - نزدیک خونمون پیاده ام کن!
 - نه نشد. باید جشن بگیریم.
 - نگه دار پیاده می شم.
- با چهره و صدایی گرفته گفت: "نمی خواد پیاده بشی، نزدیک خونه تون پیاده ات می کنم."

* * * * *

دو هفته گذشت، دو هفته ای که هر روز مهرانروز به بهانه های مختلف به دیدنم می آمد. در آخرین دیدارم گفتم: "می شه تمومش کنی؟"

متحیر نگاهم کرد و گفت: "منظورت چیه؟!"

- دیگه نمی خوام ادامه بدم.
- برای چی؟!
- برات مهم نیست، مهم اینه که می خوام تموم بشه.
- منم قصد دارم ازدواج کنم.
- چه خوب! برو ازدواج کن.
- کمکم می کنی؟
- اگه در توانم باشه.

- تواناایش رو داری. قول می دی کمک کنی؟
- قول می دم. اما آقای "مرد" اگه قراره ازدواج کنی باید هر چه زودتر این رابطه تموم بشه.
- یک مرتبه عصبانی شدم، پوزخندی زدم و ادامه دادم: "یا این که برخلاف ادعات بویی از مردونگی نبردی و فیگور متجدد بودن، داره خفه ات می کنه؟ آقای متمدن، توی چهارچوب تمدن شما، زن داشتن در کنار دوست دختر داشتن، نهایت تمدنه؟!"
- محکم روی ترمز زد و با عصبانیت به سمتم چرخید و گفت: "چرا توهین می کنی؟!"
- خیلی پروویی!
- خانم کم روا! همیشه یک طرفه به قاضی می ری و راضی برمیگردی؟
- قصه داشتم در اتومبیل را باز کنم و پیاده شوم که توسط قفل مرکزی، درها را قفل کرد "بنشین سرجات!"
- سپس اتومبیل را روشن کرد و به حرکت در آورد. به خانه که رسیدم متوجه شدم، دریا و دنیا آمده اند. (قرار نبود بیایند!)
- در کل حال و هوای خانه مشکوک بود!
- دریا با دیدنم خودش را در آغوشم انداخت و با ناز و ادا گفت: "خاله ایی، دیگه دوستم نداری؟"
- بوسیدمش و جواب دادم: "چی شده که دریا، عزیز دل خاله، فکر می کنه خاله دوستش نداره؟"
- آخه دیگه خونه مون نمی یای و باهام بازی نمی کنی.
- مگه ندیدی خاله مریض بود؟
- حالا که خوب شدی؟
- بله، خوب شدم و سعی می کنم در اولین فرصت خونه تون پیام.
- تغییر لباس دادم و خواستم اتاق را ترک کنم که دنیا به اتاقم آمد. کمی مقدمه چینی کرد و روی صندلی نشست. کنارش نشستم و پرسیدم: "خبری شده؟!"
- اگه خواهری دختر خوب و مهربونی باشه، خبرهای خوشی می شه.

از شدت حیرت شبیه علامت سوال شدم.

دنیا خندید و ادامه داد: "یه قولی بهم می دی؟"

- چه قولی؟!

(امروز باید به همه قول بدم!)

- قول بده سر و صدا نکنی.

- برای چی سر و صدا نکنم؟ مگه دیوانه ام!

خندید و گفت: "یه وقتایی، دیوونه ی خطرناکی میشی. قول می دی؟"

باشه، قول می دم.

- امشب قراره برات خواستگار بیاد.

- خواستگار!!

- بله، چند روز پیش با مامان تماس گرفتند و اجازه خواستند.

- چرا باید این قدر دیر بفهمم؟ مگه خواستگار من نیست؟!

- اول اینکه ببخشید و دوم، نازنین و نیما خواستند تا شب خواستگاری بهت چیزی نگیم.

- این جا چه خبره؟!

باز هم خندید و گفت: "خبرهای خوش!"

- نقش نیما و نازنین چیه؟! تو رو خدا واضح حرف بزن!

- خواستگارت آشنای اوناست و به عقیده شون مرد خوبییه و نباید جواب رد بدیم.

- مگه خواستگارم کیه؟!!

- دکتر مهرافروز.

- نه، نه، نه. نه آخر را فریاد زدم. دنیا دستپاچه شد.
(من چه ابله و ساده ام!)
- یکتا تو بهم قول دادی!
- قولمو پس می گیرم. قرار امشبم کنسل کنید.
- یک هفته پیش قرار گذاشته شده. آبرومون میره.
- وقتی قول و قرار می دارید و منم داخل آدم حساب نیم کنید باید فکر این جاشم بکنید.
- یکتا!!!
- هان! چیه؟ باید خفه بشم، اعتراض ممنوعه؟ مگه من حیوون دست آموز خونگی ام؟ بابا، با چه زبونی بگم قصد ازدواج ندارم.
- باشه، اجازه بده امشب بیان، بعد جواب رد بهشون می دیم.
- دنیا بس کن! من که جنس توی ویتترین نیستم!
- گوش بده یکتا جون...
- حرفش را قطع کردم و گفتم: "دنیا خواهش می کنم تنهام بذار!"
- او مستاصل برخاست. قبل از خروج، گفتم: "امشب از اتاق بیرون نمی یام."
- فقط نگاهم کرد، نگاهی پر از حسرت و نگرانی.
- دلم می خواست زمین و زمان را بهم بریزم. با حرص شماره ی نازنین را گرفتم.
- سلام یکتا جون! خوبی؟
- سلام و زهرمارانی دونستم تا این حد دروغ گو و فریب کاری! حالا می فهمم که دوست داشتن تو رو هم نباید باور کنم.
- یکتا جون...

تلفن را قطع کردم و با مهرافروز تماس گرفتم. به محض برقراری ارتباط بدون اینکه به او اجازه صحبت بدهم، فریاد زدم: "جقه باز کثیف!" سپس تلفن را خاموش کردم.

تلفن خانه مدام زنگ می خورد. شماره نازنین بود، جواب ندادم.

یک ساعت بعد، داریوش آمد. چند ضربه به در اتاق زد.

- اجازه هست؟

- مگه برای ورود به اتاقم اجازه بگیرد!

- سلام به خواهر جنگجویی که شمشیرش رو از رو بسته.

- سلام، ببین داریوش! حوصله ی موعظه ندارم.

- کی خواست موعظه کنه؟ او مدم حالتو بیرسم. یکتاجون، تصمیمی که گرفتی، عاقلانه که هیچ، عملی هم نیست.

- کدوم تصمیم؟!

- همین که قصد ازدواج نداری.

- برای چی عملی نیست؟

چشمکی زد و به صورت و اندام اشاره کرد و با خنده گفت: "اگه زشت بودی، عملی بود."

- باشه، می رم جراحی می کنم تا زشت بشم.

از ته دل خندید.

- مسخره می کنی؟!

در حالی که می خندید گفت: "مسخره نمی کنم. اما به عقلت شک می کنم. طفلک اون پسر مهربون!"

- کدوم پسر مهربون؟!

- آقای مهرافروز. دو روز پیش اومده بود دیدنم، بیچاره!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: "برادر اونو یا من؟!"

- معلومه که برادر تو، خواهر خوشگلم. اما دلم برایش می سوزه، عاشق یه خوشگل بی رحم شده.

- اگه حرفات تموم شده، تنهام بذار!

- می خوام دوش بگیری و آماده بشی.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: "ساعت هفت و تا ساعت نه، باید حاضر باشی!"

- من ، از ، اتاقم ، بیرون ، نمی یام.

- بابا ساعت نه میاد. نمی خوامی که دوباره عنق بشه؟

- برای خواستگاری قبلی سرکار بود!

- انگار ایندفعه به مامان، جواب مثبت داده.

- آخرش از دست شماها دیوونه می شم.

با خنده گفت: "هم چنین خواهر کوچولو."

(مگه دستم بهت نرسه آقای دکتر!)

سر ساعت نه، زنگ خانه به صدا درآمد. (عین ناقوس مرگ!) دقایقی بعد بدون اینکه دستانم سینی چای را حمل کند وارد

پذیرایی شدم. (هه، بابا اومده. انگار خیلی دلش می خواد شرم رو کم کنم)

حاضرین جلوی پایم بلند شدند حتی پدر! خانمی حدود چهل و پنج، شش ساله، جلو آمد و مرا در آغوش کشید و

گفت: "سلام به روی ماه عروس گلم."

(عروس گلم! چه از خودراضی. من که جواب مثبت به برادرزاده اش ندادم!)

کنار مادر نشستم و زیرچشمی نگاهی به اطراف انداختم. پدر، مادر، دنیا، داریوش، مهرافرز و عمه اش حضور داشتند.

مدتی به بحث های معمول گذشت تا این که عمه جون اجازه گرفت ما با هم صحبت کنیم. داخل اتاقم که شدیم، نگاهش

مشتاقانه به اطراف چرخید و چهره اش چز از رضایت شد.

- چه اتاق قشنگی! حدس می زدم این دختر خوشگل، خوش سلیقه هم باشه.
- اخم کردم "هر کی این سقف سیاه رو می بینه، می گه چه قدر زشت و دلگیره!"
- منظورم وسایل اتاق و نحوه چیدمان بود. گر چه سقف سیاهم قشنگی خودش را داره.
- عین روباه می مونی.
- خندید. خنده ای طولانی. سپس گفت: "پس نه تنها حقه باز کثیفم، روباه هم هستم."
- حتی بدتر از اینا. تو می دونستی قصد ازدواج ندارم، برای چی اومدی؟
- ترسیدم سر و کله ی یه خواستگار دیگه پیدا بشه.
- خب پیدا بشه! ازدواج نمی کنم.
- یعنی با من هم ازدواج نمی کنی؟
- معلومه، پرسیدن نداره.
- بدون تو می میرم.
- چرند نگو!
- یکتا باور کن، زندگی بی تو، برام مرگه!
- و زندگی با من، زجر کشیدن، مرگ تدریجی.
- زندگی با تو، چشیدن طعم بهشته.
- انگار آلازایمر گرفتی.
- چه طور؟
- من همونی هستم که تو جشن عروسی پدرام با خیلی ها رقصیدم و عذابت دادم، یادت که نرفته؟

- ممکه آدم ها تحت تاثیر زشتی ها و ناکامی های زندگی متوسل به کارهای نادرست بشوند، اما ذاتشون تحت تاثیر قرار نمی گیره، تو ذات پاکی داری و باید مال خودم بشی!
- با دلخوری گفتم: "من مال هیچ کس نمی شم!"
- ناراحت نشو! خب منم مال تو می شم.
- نمی خوام.
- یکتا اگه بهم بگی نه، می میرم.
- آقای دکتر رهام کن! من به دردت نمی خورم. اصلا نمی خوام ازدواج کنم.
- آخه برای چی؟!
- از زندگی زناشویی بیزارم!
- کاری می کنم خوشت بیاد.
- از آشپزی و نظافت، در کل کارهای خونه و شوهرداری، حالم بهم می خوره، می فهمی؟
- نیازی نیست کارهای خونه رو انجام بدی. عالیه، همه ی کارهای خونه رو انجام می ده. هفته ای یه مرتبه هم خانمی برای نظافت و کمک به عالیه می یاد.
- شوهرداری چی؟
- اون قدر بهت محبت می کنم تا عاشقم بشی.
- محاله! در ضمن از واژه ی عشق متنفرم! دیگه از این واژه ی مزخرف استفاده نکن!
- چشم! قبول می کنی باهام ازدواج کنی؟
- نه خیر، راحتم بذار!
- زمانی که رفتند، پس از مدتها، ما و در و دیوار خانه، صدای پدر را شنیدیم.
- خانواده خوبی بودند، مبارکه.

همین یک جمله، هزاران معنا داشت. اما تصمیم خود را گرفته بودم، محال بود ازدواج کنم.

دو روز بعد مادر نظرم را پرسید. جواب دادم: "اگه تماس گرفتند، بگو دخترم نپسندیده"

مادر دلخور و نگران نگاهم کرد و گفت: "آخرش چی؟!"

- هیچی.

- عصر نازنین به دیدنم آمد. می دانستم مادر از او خواسته مرا راضی کند.

او با محبت گفت: "یکتا، دکتر مرد خوبی، نباید جواب رد بهش بدی!"

شانه بالا انداختم.

- خب که چی؟ بالاخره باید ازدواج کنی.

- تا یه سال دیگه با پس اندازم، می تونم خونه اجاره کنم و برای همیشه مجرد بمونم.

دو دستی به گونه اش کوبید و گفت: "وای، این غیر ممکنه!"

- ممکنش می کنم.

- نه عمه و نه بابات، چنین اجازه ای بهت نمی دهند.

- زندگی خودمه، هر کاری دلم بخواد می کنم.

- بیچاره عمه! فکر کردی چه بلایی سرش می یاد؟

به این قضیه فکر نکرده بودم. به راستی چه بلایی سر مادر می آمد! آن شب به قدری کلافه بودم که با آرام بخش خوابیدم. نمی دانم چه مدت گذشته بود که با صدای فریاد پدر بیدار شدم.

- بیخود کرده! تا کی می خواد به مردم جواب رد بده؟ بچه و کم سن و سال که نیست، بیست و چهار سالشه.

بالش را محکم روی سرم گرفتم و گوشه‌هایم را پوشاندم، اما هیزم این آتش، خیال خاکستر شدن نداشت.

دو روز بعد، مادر با تاسف گفت: "بابات گفته اگر جوابت به دکتر منفی، پسر حاج زردوست می‌خواد بیاد خواستگاری. از هر لحاظ هم شایسته هستند و باید جواب مثبت بدی."

تازه از مدرسه برگشته بودم، عین آدمی که زیر آوار مانده باشد، روی زمین مچاله شدم. این نهایت بی‌عدالتی بود! "عدالت" چه واژه‌ی قشنگ و بی‌هویتی! دلم نمی‌خواست زنده بمانم. کاش می‌مردم! همه‌ی اینها تقصیر آن دکتر احمق بود، اگر او به خواستگاری ام نمی‌آمد، این طوری نمی‌شد.

در حالیکه مادر جلویم نشسته بود، لیوان آب را به دستم داد و گفت: "رنگت، پریده، یه کمی آب قند بخور! باباتم خیر و صلاح رو می‌خواد. این جووری که نمی‌شه، باید سر و سامون بگیری!"

اشکهایم بی‌اختیار روی گونه ام به رقص درآمدند تا از غم قلبم بکاهند. (پسر حاج زردوست، توی یه مراسم دیده بودمش. چه مراسمی بود؟ ولش کن یادم نمی‌یاد. پس خوش قیافه و خوش صحبتی. توی حجره‌ی پدرش، حسابداری می‌کرد و یکی می‌شد عین باب، مرد خوش قیافه و خوش تیپیه و با وجودی که پنجاه و نه سالشه، اما هنوزم جذابه و مامان، یه زن مهربون، زیبا و بیچاره!)

لیوان آب را به مادر دادم و نالیدم: "نمی‌خوام ازدواج کنم."

مادر هم گریه می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت، او که گناهی نداشت. اشکایش را پاک کردم و گونه اش را بوسیدم، بعد در آغوشش فرو رفتم. آغوش گرم و پر مهری که در حد خودش، قدرت داشت.

- عمه‌ی مهرافروز تماس گرفت؟

- هنوز نه.

- اگه تماس گرفت بگو جوابم مثبت.

- دوستش داری؟!

از آغوشش بیرون آمدم، به چشمان زیبا و نگران‌ش نگه کردم و جوابی دادم که باید می‌دادم. مادر گلم نباید بیشتر از این غصه می‌خورد. دوباره بوسیدمش و با شادی مصنوعی به اتاقم پناه بردم.

زنگ آخر که خورد، نازنین گفت: "بیا با من و نیما بریم."

- کجا؟

- سینما، فیلم سنتوری.

- خسته ام می رم خونه. بهتون خوش بگذره.

- کیارش نیما؟

- خودم ازش خواستم دیدنم نیاد.

- فکر کنم حالا که جواب مثبت دادی، بیاد. اون از خوشحالی بال درآورده.

- نمی دونم!

سرگرم جمع آوری وسایلم شدم تا نازنین برود. حوصله ی برخورد با نیما را نداشتم. تقریباً آخرین نفری بودم که از مدرسه خارج شدم. سر خیابان صدایم زد.

- مگه قرار نبود دیدنم نیای؟

- اول، سلام خانم خوشگلم و دوم، قرار تا زمانی بود که جواب بدی.

(پس عمه اش تماس گرفته)

- ماشین سر خیابونه، بیا بریم.

قصد داشتم بروم (آخرش چی؟ بعد از این باید همیشه در کنارش باشم).

در حالی که خیابان را دور می زد، پرسید: "برای چی تلفنت خاموش بود؟"

- حوصله ی صحبت کردم با کسی رو نداشتم.

لبخند زد و گفت: "حتی من؟"

- اول از همه، حوصله ی تو رو نداشتم.

نیم نگاه گذرای بهم انداخت و سکوت کرد، یک سکوت پر از اندوه.

زیر چشمی نگاهش کردم. چهره اش گرفته بود.

بعد از دقایقی گفت: "ازت ممنونم که پذیرفتی همسر من باشی."

(شرط رو بگم یا نه؟ اگه بگم قبول نمی کنه اون وقت باید با پسر حاج زردوست ازدواج کنم) اما اختیار زبانم را از دست

دادم و گفتم: "جواب مثبتم، همراه با یه شرطه."

- هر شرطی باشه می پذیرم. احساس می کنم از خوشحالی روی أبرام.

- اما من ناراحتم و هیچ وقت نیم بخشمت. تو باعث شدی زندگی و آرزوهایم نابود بشند!

- زندگی برات می سازم که رویایی تر و قشنگتر از هر آرزویی باشه. منتظر شنیدن شرطت هستم.

(باید خفه بشم، نباید حرفی بزنم!)

- شرطم اینه که...

- چرا ساکت شدی؟

- نمی خوام باهات رابطه ی جنسی داشته باشم.

برای لحظه ای فرمان اتومبیل از دستش خارج شد، نزدیک بود تصادف کنیم، (فکر می کرد فقط خودش می تونه اذیتم

کنه.) اما دقایقی بعد، همه چیز تحت کنترلش قرار گرفت و گفت: "باشه اما منم یه شرط دارم."

(وای خدای من! غیر ممکنه. یعنی پذیرفت؟! کم کم دارم دیوونه می شم. این دیگه کیه؟ اصلا مگه می شه همچین شرطی رو

پذیرفت؟!)

پس از مکث کوتاهی ادامه داد: "اتفاقی که توی جشن عروسی پدرام افتاد، دیگه نباید تکرار بشه."

- وقتی عصبی و کلافه می شم، متوجه رفتار و اعمالم نیستم.

با لحنی عصبی گفت: "باید متوجه باشی! درسته جسمت رو ازم دریغ می کنی، اما باید مالکش خودم باشم"

- حالا حالاها حوصله ی مراسم عقد و عروسی رو ندارم.

- هنوز شرطم رو نپذیرفتی.

(وقتی تو شرطی به این سختی رو پذیرفتی، چرا نپذیرم؟)

- باشه می پذیرم.

- تاریخ عقد و عروسی م خودت تعیین کن.

تا رسیدن به مقصد، سکوت کرد. حس خوبی نداشتم. هنگام خداحافظی به چشمانش نگاه کردم. قلبم از بی رحمی خودم

به درد آمد (بیخود! هر بلایی سر این جماعت بیاد، بازم کمه).

سرانجام پس از دو روز نامزد کردیم. کیارش دوست داشت جشن نامزدی مفصلی برگزار کند (دست در دستش توی

سالن بچرخم و توی بغلش برقصم، مدام حاضرین بهمون تبریک بگند. نه، تحملش را نداشتم.)، اما من نپذیرفتم.

شب بله برون که همان شب نامزدی بود، پیش حلقه ای زیبا که درخشش نگین برلیان، به زیبایی اش می افزود، توسط

کیارش در انگشتم فرو رفت. در آن لحظه، اشک در چشمانم حلقه زد. این حلقه ی اسارت بود!

فصل پنجم:

بعد از ظهر روز جمعه بود. مثل همیشه من و مادر تنها بودیم. تلفنی با نازنین صحبت می کردم که صدای زنگ خانه را

شنیدم (یعنی کیه؟) و چند دقیقه بعد، صدای مادر را.

- سلام عزیزم! دلم برات تنگ شده بود.
- بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم: "برای چی اومدی؟"
- اومدم بینمت.
- سپس کنارم نشست. (چه ادکلن خوش بویی زده!)
- با کی صحبت می کردی؟
- به تو مربوط نیست.
- نزدیکم شد. خودم را کنار کشیدم. در همان لحظه مادر صدایم زد و اتاق را ترک کردم
- کیارش قهوه دوست داره یا چایی؟
- (چه می دونم؟) اما نباید مادر می فهمید.
- مگه تازه چایی دم نکردید؟
- چایی تازه دم داریم، اما اگه قهوه می خوره، آماده کنم. برو ازش بپرس!
- وارد اتاق که شدم، تلفن همراهم دستش بود. عصبانی به سمتش رفتم، آن را گرفتم و گفتم: "به چه حقی به تلفنم دست زدی؟"
- مبهوت نگاهم کرد و با لحنی سست، در حالی که تلفنش را به سمتم می گرفت، جواب داد: "بعد از این، موضوع پنهانی ندارم. بگیر چک کن!"
- دستش را پس زدم و با همان عصبانیت پرسیدم: "مامان می گه چایی می خوری یا قهوه؟"
- چایی.
- نزد مادر برگشتم و گفتم: "چایی می خوره. انگار خیلی دوستش داری که داری لوسش می کنی!"
- مادر مرا بوسید و با لحنی پر مهر که مخصوص مادرهاست گفت: "عزیز دلم! اون قدر برام عزیزی که حاضرم بیشتر از اینا، لوسش کنم."

وقتی سینی چایی را دستم می داد، چشمهایش پر از اشک بود.

- آرزو می کنم اون قدر خوشبخت بشی که لبخند، به لحظه هم از چهره ات جدا نشه.

(مامان بیچاره ی خوش خیالم!)

- فدای تو مادر مهربون بشم.

سینی را روی میز گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

- بیا توی پذیرایی چایی بخور!

- یکتا!

جوابش را ندادم و به سمت پذیرایی رفتم.

نیم ساعت بعد رو به مادر گفتم: "اگه اجازه بدید همراه یکتا می ریم بیرون."

- صاحب اختیاری پسرم.

- برای شام هم منتظر مون نباشید.

- آخر شب زود برگردید!

- چشم!

سپس نگاهم کرد و اشاره کرد حاضر شوم.

(چه خود سر، چه پررو! حالا منو توی عمل انجام شده قرار می دی! صبر کن آقای زرنگ به حسابت می رسم.) تا آنجایی که امکان داشت، معطل کردم.

داخل اتومبیل نگاهی به چهره ام انداخت و سری تکان داد. از این که او را عصبانی کرده بودم، خیلی به شوق آمده بودم.

- یکتا! می خوایم مهمونی بریم؟

- فکر نمی کنم چه طور؟

جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: "آرایش صورتت رو کم کن!"

جعبه را گرفتم و روی صندلی عقب پرت کردم، گفتم: "نمی کنم!"

- آخه...

حرفش را قطع کرده گفتم: "اگه مشکلی داری، تنها برو!"

دستانش را دور فرمان چنان فشار داد که انگشتانش قرمز شد. با عصبانیت و در سکوت به روبرو خیره بود و بی هدف رانندگی کرد. آن قدر در خیابانها چرخید که دچار سرگیجه شدم.

- خسته شدم.

نگاهم کرد، هنوز عصبانی بود. سپس با لحنی که تلاش می کرد عصبی نباشد گفت: "ما با هم نامزدیم، درسته؟"

طلبکارانه جواب دادم: "بله، متأسفانه!"

- و من حق دارم هر روز نامزدم رو ملاقات کنم، اما تو از چهارشنبه خودتو قایم کردی، حتی جواب تلفنم نمی دی!

- پیشمون شدی؟

بدون اینکه نگاهم کند، آهی از ته دل کشید. دلم خنک شد!

- خوشحالم که پیشمون شدی. پس نامزدیمون بهم خورد؟

وقتی نگاهم کرد، در نگاهش، عشق، عصبانیت، ملامت و عجز و ناله، موج می زد.

- مگه نگفتی وقتی آدم، کسی رو دوست نداشته باشه، نمی تونه باهاش زندگی کنه؟

اتومبیل را کنار خیابان کشید و با شدت روی ترمز کوبید. به سمتم چرخید و با عصبانیت در چشمهایم خیره شد.

- در مورد من و تو فرق می کنه. چون من عاشقتم، اما پارسا، نه!

- تو یه خودخواه بدجنسی!

- هر چی دوست داری بگو! مهم اینه که مال خودم شدی.

عصبانی شدم، آن قدر که انگشتانم شروع به لرزیدن کرد.

- مال تو نشدم، نمی شم!

قصه داشتم از اتومبیل پیاده شوم که دستم را گرفت و فریاد زد: "بشین سر جات!"

- دیگه یه لحظه هم تحملت نمی کنم.

هم چنان که دستم را محکم گرفته بود، گفت: "اگه جرات داری، پاتو از ماشین بیرون بذار تا با دستای خودم خفه ات کنم."

سپس با دست دیگرش، توسط قفل مرکزی، درها را قفل کرد، اما دستم را رها نکرد.

- خوشحال می شم چنین کاری کنی.

- توی احمق، داری خوشبختی رو با دستای خودت دور می اندازی!

با صدای بلند خندیدم، خنده ای عصبی و دیوانه وار. چنان دستم را محکم گرفته بود که حس می کردم هر لحظه ممکن است استخوانهایم خرد شوند.

- دستمو ول کن! ازت بیزارم!

آرام آرام دستش شل شد و دستم را رها کرد. رد دستانش روی مچ دستم باقی مانده بود. با دست دیگرم مچم را ماساژ دادم. از شدت درد، اشک در چشمانم حلقه زد. با حرص و بغض، از او رو برگرداندم و با صدای سرد و خشن، به طوری که بغضم را بپوشاند، فریاد زدم: "برگردونم خونمون، زود!"

به غیر از صدای آه هایی که می کشید، نه صدایی بود و نه عکس العملی. مدت طولانی به همان شکل سپری شد تا اینکه دستش را روی مچ آسیب دیده ام، حس کردم.

با خشم دستم را کشیدم و فریاد زدم: "بهم دست نزن!"

- یکتا منو ببخش!

صدایش چون آهنگی حزن آلود بود. آهنگی که در قلبهای سنگی نیز تاثیر گذار بود.

- آگه می دونستی چقدر دوست دارم، اینقدر اذیتم نمی کردی. دستت رو بده بینم چی شده.

دوباره دستم را کشیدم.

- عزیز دلم دوستت دارم، باور کن!

(روباہ متقلب! حالم ازت بهم می خوره)

- مگه نگفتم برگردونم خونه؟

- آخر شب برت می گردونم.

تا آخر شب تلاش کرد دلم را بدست آورد، اما نتوانست. شام نخوردم، جوابش را ندادم، حتی نگاهش نکردم.

مقابل در خانه، دستم را گرفت و مچم را بوسید و گفت: "بازم ببخشید! فردا صبح منتظرم باش، خودم می رسونمت."

بی آنکه جوابی بدهم از اتومبیل خارج شدم. (آقای خوش خیال، فکر کردی. فردا قالت می ذارم)

اما روز بعد به علت بی خوابی شب گذشته، نتوانستم تصمیم را به مرحله ی اجرا بگذارم.

فصل ششم:

اواخر اسفندماه بود. دو ماه از نامزدی ما می گذشت. درختان سبز شده بودن و بوی عید در شهر و خانه پیچیده بود. اما

زندگی ما مثل همیشه بود، تنها با این تفاوت که کیارش، عضو جدید آن شده و با آب زیرکاهی اش، همه را شیفته خود

کرده بود. تمام تلاش من، فاصله گرفتن از او و تلاش او، خلاف تلاش من بود

عین همیشه پدر نقشی مه گونه در خانه داشت و من و مادر به تنهایی دست و پنجه نرم می کردیم. گرچه پس از

نامزدیما، مادر شاد و سرحال به نظر می رسید.

دو روز به عید مانده بود که کیارش به مادر گفت: "آگه اجازه بدید همراه یکتا به مسافرت چند روزه بریم."

- من که حرفی ندارم، اما درخشان اجازه نمی ده. آخه شما به هم محرم نیستید.

- اگه یکتا موافق باشه، عقد می کنیم.
- مقابل تلویزیون نشسته و خیره به تصویرش بودم که با جمله ی او با بهت و خشم به سمتش چرخیدم، ولی جمله ی مادر، مانع از فریاد کشیدنم شد.
- تصمیم خوبی، منم موافقم.
- رو به مادر در حالیکه تلاش می کردم فریاد نکشم، جواب دادم: "من که موافق نیستم."
- خوشبختانه تلفن زنگ زد و مادر ما را تنها گذاشت. با عصبانیت به او خیره شدم.
- عزیزم عصبانی نشو! اگه عقد کنیم، می تونیم تعطیلات به سفر بریم.
- و اگه نخوام باهات سفر بیام؟
- یکتا جون، نامهربون نشو!
- یادم نمی یاد باهات مهربون بوده باشم.
- مادر شاد و خندان به سمت ما آمد و گفت: "دنیا بود، سلام رسوند و گفت اگه موافقید روز چهارم، پنجم به ویلای پدرشوهرش که تو لواسانه بریم."
- کیارش لبخندی تحویل داد و گفت: "بهتر از این نمی شه."
- (این خانواده منم چه سرخوشند! نکنه یه وقت بخواد همه رو به ویلای خودش ببره؟ وای، نه!)
- به محض اینکه مادر به آشپزخانه رفت، گفتم: "یه وقت پیشنهاد ویلای خودتو ندی؟"
- چنین تصمیمی دارم.
- چشمهایم ریز شد و با حرص گفتم: "چنین کاری نمی کنی، که اگه بکنی، نه من، نه تو!"

ساعت دو دقیقه و دو ثانیه بعد از ظهر، سال تحویل شد. دو ساعت پیش از سال تحویل، کپارش منزلمان بود و باز هم سفره ی هفت سین ما بی حضور پدر چیده و برچیده شد.

پس از صدای توپ که نشان دهنده ی تحویل سال بود و من عاشقش بودم، مادر صورتمان را بوسید و به هر دویمان هدیه داد، سپس ما را تنها گذاشت.

(نمی دونم چه اصراری دارند که ما عین زن و شوهرها رفتار کنیم؟ مدام ما را با هم تنها می ذارند! اصلا کی خواست با این تنها باشه، آه!)

خواستم از پشت میز بلند شوم که دستم را گرفت کنار خود نشاند و گفت: "عیدت مبارک عزیزم!" سپس سرویس جواهراتی که به عنوان عیدی برایم خریده بود، به دست و گردن و گوشم آویخت و ادامه داد: "نمی خوای بهم عیدی بدی؟"

دلم نیم خواست برایش کادو بخرم، اما به اصرار و اجبار مادر، پیراهن مردانه ای که او خریده بود و داخل جعبه ی کادوی زیبایی همراه با یک کارت پستال زیبا قرار داده بود تا به او هدیه بدهم، از روی میز برداشته و به سمتش گرفتم.

چشمانش پر از برق شادی شد و کادو را گرفت.

(نمی دونه این کادو را مامان خریده نه من!)

- عزیزم واقعا غافلگیر شدم! اما کادوی اصلی یادت رفت!

متحیر نگاهش کردم. شاد و سرحال با نگاه به لبم اشاره کرد. (چه خوشحاله، پررو!) با دلخوری رو برگرداندم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به سمت خودش چرخاند. هر چه تقلا کردم، نتوانستم رو برگردانم. به چشمهایم خیره شد. تا حالا توجه نکرده بودم که چه چشمهای درشت و قشنگی دارد. چشمها و موهای مشکی اش در کنار پوست سفید و بینی و لب خوش فرم، ترکیب زیبایی را به وجود آورده بود.

آهسته صورتش را به صورتم نزدیک کرد. باید فریاد می کشیدم و محکم توی دهنش می زدم، اما فقط نگاه کردم تا اینکه به لبم نزدیک شد و مرا بوسید.

(پس چرا ازش فاصله نمی گیرم؟ چرا توی دهنش نمی زنم؟ من که ازش بیزارم!)

- بهترین عیدی بود که توی تمام عمرم گرفته ام!

این جمله را با شوق بیان کرد. به شدت خوشحال بود. به حدی که چشمهایش نیز می خندیدند.

از یک طرف دید و بازدیدهای کسل کننده و از طرف دیگر، فکر مسافرت کلافه ام کرده بود.

عصر روز سوم بود و خانواده ی خاله ی مادر برای بازدید آمده بودند. نوه ی خاله ی مادر دو سه سالی از من بزرگتر بود. پسر شوخ و راحتی بود و بیشتر شوخی هایش فیزیکی بود. نیم ساعتی که خانه مان بودند، کنارم نشسته بود و با دست و پا، سر به سرم می گذاشت و شوخی می کرد. کیارش هم روبرویمان نشسته بود، هر لحظه ابروهایش بیشتر در هم گره می خورد و اخمهایش وحشتناکتر می شد.

پس از رفتن آنها، به اتاقم رفتم. رویتخت دراز کشیدم و به سقف سیاه، چشم دوختم. همه جا، سیاه بود!

در اتاق روی پاشنه چرخید، کیارش در آستانه ی آن قرار گرفت. چهره اش مثل همیشه مهربان و خندان نبود، بلکه سرد و خشن بود! در را بست و پشت به آن تکیه داد و با لحنی تلخ و گزنده پرسید: "تا به حال به پیشنهاد بیشترمانه ی کسی جواب مثبت دادی؟!"

خیره نگاهش کردم.

- جواب سوال منو بده!

بلند شدم اتاق را ترک کنم، او اجازه نداد.

- نمی دارم بری تا جواب بدی.

- منظورت رو نمی فهمم.

با عصبانیت چنگی به موهایش زد و به چهره ام چشم دوخت و با صدایی خشن و نگران پرسید: "تا حالا با پسری خلوت خصوصی داشتی؟!"

تمام بدنم داغ شد، گر گرفتم. با حالتی ندادنی قدمی به او نزدیک شدم و گفتم: "خودت چی؟ با دختری خلوت خصوصی داشتی؟!"

- جواب بده!
- اول تو جواب بده! چیه؟ رسوا می شی دیگه نمی تونی منو بازخواست کنی.
- یکتا، خشم از من یه دیوونه ی وحشتناک می سازه.
- با هم دیوونه می شیم.
- اگر مادر صدایم نمی کرد، دعوی بی سرانجامی رخ می داد. دیگه دلم نمی خواست با او تنها باشم، کاش می رفت!
- مادر گفت: "قبل از ظهر که با شهین صحبت می کردم، گفت که دایی ات سرمای سختی خورده، دارم می رم بهش سر بزرم."
- (وای نه!) شتاب زده گفتم: "ما هم می یایم."
- هر طور دوست دارید، فقط عجله کنید.
- پیروزمندانه به اتاق برگشتم.
- مامان می خواد بره خونه ی دایی جهانگیر، منم می رم.
- لب تخت نشسته بود و آرنج دستهایش روی زانوان و سرش را میان دستانش گرفته بود. با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد. فوری به سمت کمد لباس رفتم تا چهره اش را نبینم.
- داری منو از سرت باز می کنی؟
- نه خیر. (گرچه دلم می خواد راحتم بذاری)
- حس کردم پشت سرم ایستاد.
- پس با هم می ریم.
- سپس دستش دور کمرم، حلقه شد و مرا به خودش چسباند. تلاش کردم از او فاصله بگیرم.
- ولم کن! می خوام آماده بشم.
- تقلای بیخود نکن! زورت نمی رسه.

سپس خم شد، گونه ام را بوسید و ادامه داد: "بعد از خونه ی دایی، می ریم خونه ی ما."

- من باهات جایی نمیام.

خندید و گفت: "جداً!"

خوشبختانه در منزل دایی جهانگیر، نیما و نازنین هم بودند. به محض دیدن دایی، نازنین را به اتاقش بردم.

نازنین پرسید: "باز چی شده که..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "ساکت باش و به حرفام گوش بده! چند ساعت پیش کیارش ازم پرسید با پسری خلوت خصوصی داشتم یا نه."

چهره ی نازنین بی رنگ شد و گفت: "چه جوابی دادی؟!"

- جوابی ندادم. چه طوره بگم داشتم؟

با عصبانیت جواب داد: "احمق نشو!"

- اگه بگم داشتم، شاید دست از سرم برداره.

- به چه قیمت؟!

- اونش مهم نیست.

- خیلی مهمه! چه طور شده بعد از این همه مدت، چنین سوالی پرسیده؟!

- چه می دونم!

- بازم کاری کردی؟

- نه خیر، بعد از رفتن خاله گیتی، پرسید.

- نوید هم باهاشون بود؟
- خب معلومه. با مامان و باباش اومده بود.
- دستهایم را در دستش گرفت و گفت: "یکتا خواهش می کنم بهش دروغ نگو!"
- (این نازنین هم که همیشه حامی اخلاق و شرافته.)
- حالا.
- این کیارشی که من می بینم تحت هیچ شرایطی تو رو از دست نمی ده. کاری نکن که به ضرر خودت تموم بشه.
- چه ضرری؟!؟
- اگه یه مرد، بدبین و بددل بشه، چی کار می کنی؟
- جدایی، طلاق برای همین وقتهاست.
- تو هم فقط به جدایی فکر کن.
- صدای زن دایی همزمان با باز شدن در اتاق، باعث شد تعادلم را از دست بدهم و پخش زمین شوم. نازنین هنوز درگیر مطلبی بود که شنیده بود و تا زمانی که ناله ام بلند شد، عکس العملی نشان نداد.
- زن دایی با نگرانی پرسید: "چرا پشت در و ایستادی؟"
- سپس خم شد تا در بلند شدن کمک کند، اما چنان دردی در دستم پیچید که ناخودآگاه فریاد کشیدم: "زن دایی دستمو ول کن!"
- طولی نکشید که همه حتی دایی جهانگیر با آن حال خرابش، جلوی اتاق جمع شدند. به حدی دستم درد می کرد که یک لحظه هم ناله ام قطع نمی شد.
- مامان با نگرانی مدام می گفت: "حتما دستش شکسته."
- کیارش با چهره ای درهم، نگران و کلافه، جلو آمد و گفت: "باید ببریمش بیمارستان."
- آی نه! بیمارستان نمی یام، آی دستم!

همه زدند زیر خنده. نازنین گفت: "هنوزم عین بچگی هات از آمپول و بیمارستان می ترسی؟"

ناگهان خود را روی دست های کیارش و در هوا دیدم.

معترضانه نالیدم: "بذارم زمین! آخ دستم، آی!"

بی توجه به من، رو کرد به نیما و گفت: "سوئیچ ماشینو از جیبم دربیار و همراهم در ماشینو باز کن."

صورتش درست کنار صورتم قرار داشت. زیر چشمی نگاهش کردم. خشن، کلافه و درمانده بود. (یعنی هنوزم توی فکر

سوال کذایی که ازم پرسید؟ انگار خیلی هم از دستم عصبانیه!)

به روبرو نگاه کردم و با دلخوری گفتم: "بذارم زمین! خودم می تونم پیام، پام که نشکسته."

لبخندی بی جان تحویلیم داد و گفت: "بغلت کردم که مانع شکستن پاهات بشم."

نیما خندید و گفت: "کیارش، حالا وقت شوخیه!"

مادر دستپاچه فریاد زد: "صبر کنید، منم پیام."

روی صندلی عقب دراز کشیدم و پاهایم را جمع کردم، مدام ناله می کردم انگار چند میله نوک تیز را با پتک توی دستم

فرو می کردند. مادر هر چند لحظه یک بار به عقب بر می گشت و با نگرانی نگاهم می کرد.

پس از رسیدن به بیمارستان و عکس برداری از دستم، از شدت درد از حال رفتم. چشم که باز کردم، همه جا سفید بود.

خوشحال شدم و فکر کردم مردم. اما صدایی آشنا گفتم: "بیدار شدی؟"

(چه صدای آرومی درست مثل یه داروی آرام بخش می مونه، این صدا را قبلاً کجا شنیدم!) سر که چرخاندم، صاحب صدا

روی صورتم خم شد و مرا بوسید.

- دیگه درد نداری؟

فقط نگاهش کردم. (نه، نه، صدای کیارش نمی تونه آرام بخش باشه.) اخم کردم و با لب آویزان پرسیدم: "مامانم

کجاست؟"

نمی دانم چه چیز موجب شد تا با صدای بلند بخندد. اشک روی چشمم حلقه زد و با بغض گفتم: "مامانمو می خوام."

دستش را روی دست سالم گذاشت. تازه متوجه شدم سرمی به دستم وصل است و بر دست دیگرم، گچی سفید از بازو تا نزدیک انگشتانم گرفته شده.

با خنده گفت: "عین نی نی کوچولوها، مامانتو می خوای؟"

اشکم سرازیر شد و سر تکان دادم.

روی اشکهایم را بوسید و گفت: "ا، گریه نداشتیم." سپس با دستمال صورتم را پاک کرد و ادامه داد: "گریه کنی، نمی گم مامانت کجاست."

بغضم را فرو دادم و با صدای گرفته و خش دار گفتم: "گریه نمی کنم."

- مامان خسته بود. فرستادمشون خونه. سرمت که تموم بشه، می ریم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. او به سمت کیفم که روی صندلی قرار داشت رفت. با نگاه چرخشی توی اتاق زدم. جز تختی که رویش خوابیده بودم، دو صندلی روبروی تخت قرار داشت و دیگر هیچ. زیرا اتاق، تنها گنجایش همین سه شیء را داشت.

صدای او که به تلفنم جواب می داد، نگاهم را به سمتش کشید. شاید دلم نخواد به تلفنم جواب بدی. با اخم نگاهش کردم. گوشی را در کیفم گذاشت و با ناراحتی گفت: "اشتباه گرفته بود." سپس با حالتی پر تشنج، چنگی به موهایش زد و اتاق را ترک کرد.

تنها مزیتی که شکستن دستم داشت، رهایی از پاسخ دادن به پرسش کذایی کیارش بود.

ساعت یازده شب به خانه رسیدیم. تاثیر داروهای آرام بخش سبب شد به خوابی عمیق فرو روم که تا ظهر روز بعد ادامه داشت.

گرمای دستی را رو یدستم حس کردم. چشمهایم را باز کردم. (آه، بازم کیارش!)

- خوبی عزیزم؟ درد نداری؟

می خواستم سرم را به سمت پنجره بچرخانم تا او را نبینم که مادر وارد اتاق شد.

- یکتا صبحونه ات رو اینجا می خوری؟

- می یام توی آشپزخونه. راستی مگه مسافرت نمی ریم؟
- نه عزیزم! با این حالت چه طور بریم؟
- دنیا و داریوش رفتند؟
- صبح زود اومدند دیدنت. خواب بودی، بعدش هم رفتند.
- ای کاش مامان با اونا می رفت، به یه مسافرت احتیاج داره! مادر که اتاق را ترک کرد، گفتم: "تو هم برو مسافرت!"
- متحیر پرسید: "من برم مسافرت؟"
- اگه بری مسافرت، هر روز نمی تونی بیای پیشم.
- به صورتش خیره شدم، اما هیچ چیز از چهره اش خوانده نمی شد، عین یک کاغذ سفید!
- لحظه ای بعد، در حالی که کمکم می کرد از تخت پایین بیایم، گفتم: "بریم صبحونه بخور، بعد نوبت تزریقته."
- جایی نمیام.
- احتیاجی نیست بریم، من هستم.
- فکرشم نکن! اجازه نمی دم بهم آمپول بزنی.
- دستم را به آرامی فشرد و خنده ی کوتاهی کرد.
- بعد از ظهر، خانواده ی دایی جهانگیر به دیدنم آمدند. زمانی که نیما و کیارش مشغول صحبت بودند، نازنین کنارم نشست و آهسته گفت: "آخر این ماه عروسی می کنیم."
- چنان با شوق این جمله را بیان کرد که دلم به حال خودم سوخت.
- فکر نمی کنی زود باشه؟
- نسبت به هم شناخت پیدا کردیم و همدیگرو دوست داریم.
- آمادگی شروع زندگی مشترک رو داری؟

- چه جورم!
- مبارکه، امیدوارم خوشبخت بشید!
- پس از رفتن آنها، کیارش گفت: "آخر این ماه، جشن عروسی نیما و نازینه."
- بی حوصله جواب دادم: "می دونم."
- لب تخت کنارم نشست و به چشمایم خیره شد.
- نمی خوای تاریخ عروسی مون رو تعیین کنی؟
- دراز کشیده، پشتم را به او کردم و گفتم: "آمادگیش رو ندارم."
- تا کی؟ چه قدر باید انتظار بکشم؟
- برات چه فرقی می کنه؟
- دستهایش را در طرفینم قرار داد و سرش را به صورتم نزدیک کرد.
- فرقتش بسیاره. یکیش اینکه عشقم همیشه کنارمه.
- بهت گفتم که دلم نمی خواد اتاق خوابمون یکی باشه؟
- حس کردم با نگاهی پر اندوه به من خیره شد. پس از مدت طولانی با صدایی اندوهناک گفت: "قرار بود رابطه ی جنسی نداشته باشیم، قرار نبود اتاق خوابمون جدا باشه!"
- دلم نمی خواد توی اتاق و روی تختخوابی بخوابم که متعلق به تو هم هست.
- در حین بیان این جملات، قلبم از سنگ شده و لحن کلامم نیز مانند سنگ بی رحم و خشن بود.
- دستهایش را از طرفینم برداشت. آه عمیقی کشید و اتاق را ترک کرد.
- (ای کاش پشیمون بشه و نامزدی مون رو به هم بزنه! اما نه، آگه او این کار رو بکنه، بابا مجبورم می کنه به پسر حاج زردوست جواب مثبت بدم. شایدم چون نامزد داشتم، به خواستگاریم نیاد. اما میاد چون هنوز دخترم، زن که نشدم!)
- وقتی مادر برایم شام آورد با نگرانی پرسید: "یکتا، کیارش برای چی شام نخورده رفت؟ چیزی شده؟"

(پس رفت خونشون، چه خوب!)

خودم را بی تفاوت نشان دادم و "چیزی نشده."

- آخه ناراحت بود.

- اشتباه می کنید.

دیگر مادر سماجت نکرد.

کیارش دو روز بعدی را به دیدنم نیامد و من چه خوشحال بودم. اما روز دوم مادر موشکافانه پرسید: "یکتا مطمئنی بهم راست گفتی؟"

خودم را بی اطلاع نشان دادم و متحیر پرسیدم: "در چه مورد؟"

- در مورد ناراحت نبودن کیارش، با هم دعوا کردید؟

- برای چی دعوا کنیم؟

- اون مردی نیست که دو رزو به دیدنت نیاد، اونم با این حالت!

با قیافه ای حق به جانب جواب دادم: "مامان بدبین شدی ها!خب عیده و اونا هم دید و بازدید دارند. نمی شه که همش کنار من باشه."

نگاهی به چشمهایم انداخت و گفت: "کاش این طوری باشه!یادت نره، مادرها بچه هاشون رو خوب می شناسند."

باز هم خودم را به نفهمی زدم و گفتم: "فدای تو مامان خوبم بشم."

متاسفانه کیارش روز سوم، اول صبح آمد. با صدای او و مادر، از خواب بیدار شدم.

- پسر دلمون تنگ شده بود.

- ببخشید مامان! گرفتار بودم.

(آه، بازم اومد. بهتره خودمو به خواب بزنم.) اما تماس تلفنی نازنین، مانع شد.

او با شور و شوقی بی پایان پرسید: "یکتا تا عروسیم گچ دستت باز می شه؟"

- فکر کنم باز بشه.
- خیالم راحت شد. لازم نیست تاریخ عروسی رو عقب بندازیم.
- تماس ه قطع شد، متوجه کیارش شدم. خیره، به من لبخند می زد. نگاهش پر از عشق و تمنا بود.
- سلام عزیزم! دستت بهتره؟
- خوبم، اگه تو رو نبینم.
- به روی خودش نیاورد، به سمتم آمد و بوسیدم.
- تو خونه موندن بسه! صبحونه بخور بریم.
- کجا بریم!؟
- خونه ی ما.
- نمی یام.
- نمی شه. چون عمه جون و عالیه منتظرند.
- تماس بگیر بگو حال خوب نیست، نمی تونم بیام.
- حتی یه بارم خونمون نیومدی!
- شانه بالا انداختم و برای خوردن صبحانه، اتاق را ترک کردم.

یک روز قبل از سیزده به در به پیشنهاد دایی جهانگیر به باغ او که در اطراف تهران قرار داشت، رفتیم. مثل همیشه، پدر نیامد و مادر با اتومبیل داریوش آمد. من هم به اجبار همراه کیارش آمدم.

نزدیک مقصد بی مقدمه گفت: "فکرهامو کردم. قبوله، اما به شرط اینکه بعد از عروسی نیما عروسی کنیم."

نگاهم را از جاده گرفتم، به او خیره شدم و گفتم: "نمی فهمم!!"

- مگه نخواستی اتاق خوابمون جدا باشه؟

- باید جدا باشه.

- باشه، اما به همون شرطی که گفتم.

- اتاق خوابمون باید جدا باشه. شرطم، قبول نمی کنم.

- باشه، منم قبول نمی کنم اتاق خوابمون جدا باشه.

- نمی تونی قبول نکنی!

- چی باعث شده فکر کنی نمی تونم؟!؟

- (حق با اونه، می تونه!)، گفتم: "باید فکر کنم."

- باشه، تا پس فردا که این جاییم، فکرها تو بکن.

نزدیک ظهر، به باغ دایی جهانگیر رسیدیم. باغی بسیار زیبا و دل انگیز که مناظر زیبایش برای نقاشی کشیدن وسوسه انگیز بود، حیف که با این دست نمی شه نقاشی کشید.

وسط باغ، ساختمان بزرگ و خوش نمایی قرار داشت. ساختمان، شامل اتاقهای متعددی بود که پنجره ی تمام اتاق ها رو به باغ باز می شد.

عاشق عصرها و صبح های آنجا بودم. صبح ها، آواز پرندگان لذت بخش بود و عصرها، نوای جیرجیرکها، آرام بخش.

پس از پیاده شدن از اتومبیل دستم را گرفت و با لحنی که دل سنگ را آب می کرد نالید: "عزیزم! اینجا باهام مهربونتر باش. دوست دارم سایرین فکر کنن زوج خوشبختی هستیم."

نمی دانم چرا دلم برایش سوخت، سرم را به نشانه ی پذیرش درخواستش، تکان دادم.

او چمدانم را به اتاق نازنین که همیشه در مدت اقامتم، اتاق هر دویمان بود، آورد. به هر کدام از زوجهایک اتاق مستقل
تعلق می گرفت. طفلک مادر! نیما و کیارش با یکدیگر هم اتاق شدند. با این وجود باز هم اتاق های متعددی خالی بود.

نازنین، لباس های مرا نیز داخل کمد جابجا می کرد، من هم کنار پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم.

- دفعه ی بعد، این جا اتاق تو و نیما می شه.

- نه، تو رو تنها نمی ذارم.

- دلم نمی خواد باعث جدایی زن و شوهری بشم.

سپس کمی مکث کردم و ادامه دادم: "می دونی کیارش چی می خواد؟"

- نه برام تعریف کن.

- می خواد بعد از عروسی شما، ما هم عروسی کنیم.

دست هایش را به هم کوبید و با شوق فریاد زد: "عالیه!"

- نه برای من!

شادی اش را از دست داد، با لحنی غمگین جواب داد: "عروسی که کنید، عشق کیارش باعث می شه دوستش داشته باشی."

- نمی دونم.

در همان لحظه، دریا با سر و صدا وارد اتاق شد و گفت: "خاله یکتا، عمو کیارش کارت داره."

- مگه کجاست؟

- توی سالن پایین، پیش دایی جهانگیر.

نگاهی به نازنین انداختم.

لبخند زد و گفت: "برو بین چی کارت داره، بهش اعتماد کن!"

دایی جهانگیر روی مبل مقابل پله ها نشسته بود. با دیدنم، لبخند زد و با مهربانی گفت: "خوبی دخترم، توی راه خسته

نشدی؟"

- نه دایی جون.
- کیارش با ادای کلمه ی "با اجازه" به سمتم آمد ،گفت: "بریم قدم بزیم."
- می خواستم مخالفت کنم، اما وقتی یادم آمد باید نقش زوج خوشبخت را بازی کنیم، لبخند زدم و همراهش رفتم.
- این باغ و ساختمون نشون می ده دایی جهانگیر خوش سلیقه است.
- آره، خوش سلیقه و مهربون.
- کمی مکث کردم و ادامه دادم: "در ضمن یادت باشه دلم نمی خواد زیاد کنارت باشم و اگه این رو فراموش کنی، منم فراموش می کنم که قراره نقش یه زوج خوشبخت رو بازی کنیم."
- آهی کشید و گفت: "کاش واقعا خوشبخت بودیم! می دونی اگه همون اندازه که من دوستت دارم، تو هم دوستم داشته باشی، خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا بودیم؟"
- حالا که دوستت ندارم!
- می تونی دوستم داشته باشی.
- دوست داشتن، اون هم از این نوعش، هرگز دل بخواهی نیست!
- صدای دویدنی که از پشت سر شنیدم باعث شد توقف کنیم. دریا و ارشیا دست در دست هم به سمتمان می دویدند.
- هر دو با صدای بلند فریاد زدند: "زن دایی شهین گفت: ناهار حاضره، تشریف بیارید."
- از حالت و لحن با مزه شان به خنده افتادیم و راه آمده را بازگشتیم.
- سر میز غذا میلی به خوردن نداشتیم، کیارش متوجه شد و آهسته کنار گوشم گفت: "این غذا رو دوست نداری؟"
- دوست دارم.
- پس چرا نمی خوری؟!
- گرسنه نیستم.
- اگه نخوری، خودم بهت می دم.

خنده ام گرفت و مشغول خوردن شدم. همینم کم بود که سوژه ی خنده ی پدرام شوم.

عصر، دور هم نشسته بودیم و به مزه پرانی های پدرام می خندیدیم که خانواده ی خاله گیتی آمدند. خاله گیتی، تنها یک دختر داشت و او هم یک پسر داشت که همان نوید بود. با آمدن نوید؛ مزه پرانی های پدرام بیشتر شد. انگار با هم مسابقه گذاشته بودند.

با اصرار دایی جهانگیر و زن دایی شهین، خانواده ی خاله گیتی برای شام ماندند و قرار شد مردها، کباب و خانمها، پلو درست کنند. هر کس سرگرم انجام کاری شد به جز من و نوید که از زیر کار در می رفت.

او داشت خاطره ای از دوران دبیرستانش تعریف می کرد و من هم از خنده، ریسه می رفتم که کیارش با چهره ای برافروخته مانند آتشفشانی که هر لحظه امکان دارد فعال شود، به طرف ما آمد. اما داریوش صدایش زد و او را با خود به حیاط برد. بی توجه به عصبانیت او، تا هنگام رفتن آنها، کنار نوید نشستم تا ساعاتی را با خنده و شوخی، فارغ از غمها سپری کنم.

آخر شب با شتاب مسواک زدم و به اتاق خودمان رفتم تا با کیارش، برخوردی نداشته باشم.

صبح آن قدر زود از خواب بیدار شدم که همه خواب بودند. آرام و در سکوت به باغ رفتم. آواز دل انگیز پرندگان و هوای خنک صبحگاهی نشاط انگیز بود و سبب شد برای لحظاتی مانند پروانه ای زیبا و بی خیال، به جست و خیز میان درختان و بوته های گل سرگرم شوم، غافل از اینکه کسی تعقیب می کند.

به قدری پیر پیر کردم و از شاخه های درختان یکی دستی آویزان شدم که دست شکسته ام درد گرفت. خسته و نالان روی کنده ی درختی نشستم. ناگهان با شنیدم صدایی مردانه، ترس به وجودم چنگ انداخت.

- بهتره کمی به فکر دست مجروح باشی.

با وحشت به سمت صدا چرخیدم و گفتم: "ا، ترسیدم!"

در همین زمان تلفن همراهم زنگ خورد. جواب دادم.

وقتی مکالمه قطع شد، بادلخوری پرسید: "این وقت صبح کی بود؟!"

- اشتباه گرفته بود.

با لحنی کنایه آمیز گفت: "نمی دونم چگونه که این همه آدم شماره ی تو را اشتباه می گیرند!"

- می شه تنها بذاری؟ دلم نمی خواد صبح به این قشنگی خراب بشه.
- اگه نوید بودم، باز هم این حرف رو می زدی؟
- خشمگین نگاهش کردم و گفتم: "اجباری نیست تحمل کنی."
- سنگ دل! دوستت دارم!
- شلواری کتان به رنگ سفید و تی شرتی آستین کوتاه به همان رنگ پوشیده بود. خوش تیپ و جذاب، اما چهره اش پر از غم بود.
- متوجه نشدم چی شد که دلم برایش سوخت، با لحنی دلجویانه گفتم: "نوید پسر خوبی و با همه شوخی می کنه."
- نگاهش متحیر شد و با تردید کنارم نشست، گفت: "اما من دلم نمی خواد تو مدام کنارش باشی."
- خندیدم، از آن خنده های دلبرانه. گفتم: "حسودیت می شه؟"
- آره حسودیم می شه. دلم می خواد همهی توجهت، مال من باشه، اما دریغ که...
- سپس آهی کشید و جمله اش را ناتمام گذاشت.
- دردی وحشتناک در دستم پیچید، بی اختیار فریاد زدم: "آخ!"
- دستپاچه پرسید: "چی شد عزیزم؟!"
- دستم درد می کنه. خیلی زیاد درد می کنه.
- با لحنی پر مهر، عاشقانه و نوازشگر گفت: "هیچ به سلامتیت فکر نمی کنی." سپس دستم را گرفت و ادامه داد: "حالا بلند شو بریم."
- تا بعد از صبحانه درد دستم بیشتر شد.
- کیارش گفت: "بهتره یه مسکن بهت تزریق کنم."
- دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و تکان دادم.
- نه، نه، نه!

با این حرکت، همه زدند زیر خنده. او سرش را با تاسف تکان داد و آهسته گفت: "آبرومون رو بردی. پاشو بریم توی اتاق!"

- ترجیح می دم درد بکشم اما آمپول نزنم.

- ای، بچه نشو! روز همه رو خراب می کنی.

با سماجتش پس از تزریق مسکن، درد دستم آرام شد و همراهش به باغ رفتیم. کیارش گفت: "این سرسبزی و زیبایی باعث می شه شعر بگم."

لبخند زدم و پرسیدم: "مگه شعرم می گی؟!"

- گاهش اوقات که تو حس باشم و احساساتم به اوج برسه.

- خب برام بخون!

"باور ندارم بعد اون شبهای تاریکی کسی

دنیای من آذین شده با برق چشمای کسی

باور ندارم می شه از نو، قصه ساز قصه شد

می شه به حکم شب و روز، از نو زنده شد

باور ندارم، نه، نه، خواب و خیال و قصه نیست

این که تو مال من بشی دیگه برام افسانه نیست"

"ستاره پارسا"

برایش دست زدم، گفتم: "عالی بود!"

- برای تو گفتم.

- راست می گی؟!

- باور کن!

مازیار زیر انداز بزرگی آورد و زیر سایه ی درختان پهن کرد. داریوش هم فلاکس چای در دست، روی زیرانداز نشست. کم کم بقیه هر کدام وسیله ای در دست آمدند.

کیارش دستم را گرفت و کنار خود روی زیرانداز نشاند. بعد فلاکس چایی را از داریوش گرفت و برای همه چایی ریخت. مادر ظرف آجیل را وسط گذاشت و در آخر هم نازنین و نیما، همراه ظرف میوه و پیش دستی آمدند.

دایی در حال نوشیدن چایی گفت: "خاله گیتی تماس گرفت و برای شام دعوتمون کرد."

چهره ی کیارش بی رنگ شد. نجواکنان به گونه ای که فقط من بشنوم، گفت: "کاش ما نمی رفتیم!"

جواب دادم: "نمی شه."

جوانان مشغول بازی والیبال شدند، البته به جز من و کیارش. دایی جهانگیر، دریا و ارشیا را کنار خود نشانده و سرگرم شان کرده بود. مادر و زن دایی مشغول صحبت بودند.

کیارش رو به من کرد و پرسید: "یه گشتی تو باغ بزنینم؟"

- بزنینم.

تا وقت ناهار قدم زدیم. کیارش بیشتر سکوت می کرد.

(معلومه ناراحتی. دلش نمی خواد خونه ی خاله گیتی بریم. باید از آزار دادنش خوشحال باشم، برای چی نیستیم!)

- یکتا! فکرهاتو کردی؟

- هنوز نه.
 - یعنی انقدر سخته؟!
 - من آمادگیش رو ندارم.
- با لحنی کنایه آمیز گفت: "می شه توضیح بدی آمادگی چی رو نداری؟ خونه داری یا به قول خودت شوهرداری؟"
- سکوت کردم، در حقیقت جوابی نداشتم.
- برگردیم تهران، ترتیب کارها رو می دم و دو هفته بعد از عروسی نیما، عروسی می کنیم.
- باز هم سکوت کردم. (آخرش که چی؟ باید قبول کنم!)

- عصر قبل از رفتن به نازنین گفتم: "بیا صورتمو آرایش کن!"
- باشه، بذار لباس بپوشم.
- با اشتیاق گفتم: "امشب قیافه کیارش دوباره هشت در چهار میشه."
- برای چی؟!
 - دوست نداره آرایش کنم. میگه؛ صورتت بدون آرایش خوشگل تره.
 - ؛نظر نیمام همینه.
 - پس به این خاطر، کم آرایش می کنی؟
 - خب، آره.
 - چه مرد ذلیل! هیچ خوشم نیومد.

لبخند زد و گفت: "وقتی اون به درخواستهام جواب مثبت می ده، چرا من به درخواستش جواب مثبت ندم."

- انگار نیما شستشوی مغزیت داده!

با صدای بلند خندید. هنگامی که آرایشم می کرد گفت: "به خاطر دل آقای دکتر، با یه آرایش ملایم موافقی؟"

محکم و برنده جواب دادم: "نه خیر! اگه می خوام مسخره بازی دربیاری می رم از دنیا، رویا یا نسرین خواهش می کنم آرایشم کنند."

می خواستم بلند شوم که گفت: "بشین، چه عصبانی!"

بلوز خاکستری رنگ همراه شلوار جینی به همان رنگ پوشیدم. کیارش، داخل اتومبیل بود و با دیدنم بهت زده نگاهم کرد و گفت: "با این دستت چه جوری آرایش کردی؟!"

- از نازنین خواهش کردم.

آهسته زیر لب گفت: "چه قدر خوشحال بودم که نمی تونی صورتتو نقاشی کنی!"

وقتی به مقصد رسیدیم، دستم را گرفت و گفت: "می شه ازت یه خواهش کنم؟"

- می شنوم.

با نگاه به صورتم اشاره کرد.

- پاک کنم؟

لبخند زد و گفت: "اگه این کار را بکنی، یه عمر شرمنده ات می شم."

- چنین چیزی ازم نخواه!

لبخندش محو شد. با حالتی عصبی چنگی به موهایش زد و گفت: "امشب ازم فاصله نگیر، دلم نمی خواد کنار نوید باشی."

در سکوت پیاده شدم. (نشونت می دم، منو برای پذیرش تاریخ عروسی توی بن بست قرار می دی)

به پیشنهاد شوهر خاله گیتی، مردها به باغ رفتند تا از درختی که تعریف می کرد، دیدن کنند. در این فاصله، دنیا کنارم نشست و آهسته کنار گوشم گفت: "زیاد سمت نوید نرو!"

متحیر نگاهش کردم، پرسیدم: "برای چی؟!"

- انگار کپارش ناراحت می شه.

- به جهنم!

دنیا قصد توییخم را داشت که دختر خاله گیتی او را مخاطب قرار داد. لحظاتی بعد نوید با شیطنت و سر و صدا وارد شد. ارشیا و دریا خندان به سویش دویدند تا از سر و کولش بالا بروند. مدتی بعد نیز مردها آمدند.

کیارش که دید تنها نشسته ام، لبخند زد و کنارم نشست.

- خوبی عزیزم؟

با نگاهی سرد و بی روح به او چشم دوختم و او مشتاقانه و عاشقانه، جواب نگاهم را داد.

نازنین از نوید پرسید: "کار جدید نداری؟"

نوید با لبخند ارشیا را از روی شانه اش پایین گذاشت و جواب داد: "این چند روز که این جا بودم، بیکار نشستم."

- ای ناقلا! قبلا پنهان کاری نمی کردی؟

- حالام بلند شو بریم نشونت بدم. همشون طبقه ی بالا، توی اتاقم هستند.

نازنین در حالی که بلند می شد گفت: "یکتا نمی آیی؟"

دست کپارش روی شانه ام بود، با شنیدن جمله ی نازنین، با انگشتانش فشاری روی شانه ام آورد، اما من توجهی نکردم و با شتاب به سمت آن دو رفتم.

نوید گفت: "یکتا! تازگی نقاشی نکشیدی؟"

- خیلی وقته حوصله ی نقاشی کشیدن ندارم.

- گچ دستت باز شد، شروع کن! تابلوهای نقاشی ات کم نیستند، چند تا دیگه هم بکش!

- برای چی؟!!

- برای برگزاری یه نمایشگاه از نقاشی های تو و خطاطی های من.

در اتاقش را باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شویم. نازنین با شوق گفت: "عالیه!"

من نیز گفتم: "غیر ممکنه!"

نوید پرسید: "چرا؟! تو نقاشی بکش، بقیه اش با من، باشه؟"

- باشه.

(این بهترین راه برای عذاب دادن کیارشه.)

خط نوید عالی بود. همیشه هنر دوستانِ بسیاری از خریدار تابلوهایش بودند. اما تا آن لحظه هیچ کدام را نفروخته بود.

از پله ها که پایین آمدم، خشمِ دو چشم بی قرار، ترس را به وجودم هدیه کرد. (کاش جلوی بقیه، حفظ ظاهر کنه!) دوست نداشتم کنار کیارش بشینم، دنبال راه چاره بودم. در همان لحظه نیما برخاست و کنار کیارش نشست و من نیز کنار نازنین نشستم.

نازنین گفت: "بازم کیارش عصبانیه!"

- اون همیشه عصبانیه.

- آخه عصبانی نبود!

- می گه؛ دوست ندارم با نوید... چه می دونم، توهم خیانت داره.

نازنین با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهم کرد.

- تعجب نداره، از آقای دکتری که نباید بهش جواب رد داد، انتظار دیگه ای ندارم.

- تا حالا بهش گفتم دوستش داری؟

- نه خیر.

- چرا؟!!

- چون دوستش ندارم.

- می دونم، اما بهش بگو دوستش داری.

- هرگز!

- پس با عصبانیتش کنار بیا!

با حرص گفتم: "احتیاجی به راهنمایی شما نیست."

آخر شب به محض نشستن داخل اتومبیل، آتشفشان کيارش فوران کرد.

- چه جوری حالت کنم از این پسره خوشم نیما؟ نمی خوام باهاش تنها باشی.

- تنها نبودم. نازنین هم بود. در ضمن این مشکل توئه که به همه شک داری، نه من.

او پی در پی فریاد می کشید و من خدا را شکر می کردم که فاصله ی باغ خاله گیتی با باغ دایی جهانگیر بسیار کوتاه است.

روز بعد، صبح زود به سمت تهران حرکت کردیم. در تمام طول مسیر، کيارش با اخمی ترسناک به روبرو خیره بود و من با چشمان بسته به صحبتهای نوید در مورد نمایشگاه می اندیشیدم. وقتی به مقصد رسیدیم برخلاف انتظارم، او هم به خانه مان آمد و در مورد تاریخ عروسی با مادر صحبت کرد. با بی تفاوتی، آن دو را تنها گذاشتم و به اتاقم پناه بردم.

پس از مدتی، مادر صدایم زد و گفت: "تو موافقی؟"

بی میل پرسیدم: "با چی؟" و ناخودآگاه نگاهم روی نگاه به کمین نشسته ی او افتاد.

مادر گفت: "با تاریخ عروسی!"

- هر طور شما صلاح بدوینید.

- خودت چی؟! -

- برام فرقی نمی کنه.

شادی لحظات پیش، به سرعت رعت، از چهره ی مادر گریخت. (نباید مادر را ناراحت می کردم)

- با این حساب، تاریخ عروسی رو عقب می ندازیم.

صدای محزون مادر قلبم را شکست و زیر آوار نگاه نگران و رنجیده ی کیارش له شدم. تلاش کردم لحن کلامم آرام بخش باشد، گفتم: "نه، با تاریخ عروسی موافقم." سپس خندیدم.

مادر با شادی بغلم کرد و کیارش هم نفس راحتی کشید.

از فردای آن روز کار ما در آمد. از یک طرف عروسی نازنین و از طرف دیگر تهیه جهیزیه ی من.

با تمام شدن کلاس کامپیوتر، روزهای فردم آزاد بود. مادر اصرار داشت برای خرید جهیزیه همراهش باشم، من تلاش کردم تا او وکالتم را بپذیرد. شرکت در خرید جهیزیه همان اندازه برایم طاقت فرسا بود که پذیرش ازدواج با کیارش. اگر دومی اجبار محض بود، اولی که نبود. به این ترتیب، رویا و دنیا جور مرا کشیدند و مادر همراهی ام کردند. نازنین، با شادی در آسمانها پرواز می کرد و من اسیر در قفس آهنین سنت ها و چهارچوب های گفتمانی!

روزی که گچ دستم باز شد، کیارش با خوشحالی گفت: "دیگه راحت شدی." سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: "سه هفته ی دیگه عروسی می کنیم."

دلخور و ناراحت روبر گرداندم.

اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد، دستم را گرفت و بعد با صدایی گوش نواز گفت: "قرار نیست چیزی تغییر کنه. تو با همین روش زندگی می کنی، تنها محل زندگیت تغییر می کنه و به خونه ی خودمون می یای."

- اون جا خونه ی من نیست.

با آرامش پرسید: "خونه ی تو کجاست؟"

- خونه ی مامان مهری.

- اما بعد از این، خونه ی من، خونه ی تو هم هست و می شه خونه ی ما.

- دلم نمی خواد بشه.

سکوت غیر منتظره و وحشتناکی به داخل اتومبیل هجوم آورد و این جلوه گر نهایت خشم و نارضایتی او بود.

فصل هفتم :

حوصله هیچ کاری را نداشتم، حتی مطالعه! هر چه به تاریخ عروسی نزدیکتر می شدیم، بی حوصله تر می شدم. این فکر که باید در خانه ی کیارش و کنارش زندگی کنم مانند خوره به جانم افتاده بود و عذابم می داد.

خانه ی پدری کیارش، حیاط بزرگ و باغچه ای زیبا و ساختمان دو طبقه ی بزرگی داشت، با دو واحد آپارتمان. طبقه ی دوم قرار بود ما زندگی کنیم. یک مرتبه بیشتر آنجا نرفته بودم، آن هم شبی که عمه جون همه را برای شام دعوت کرده بود.

آن زمان طبقه ی بالا هنوز مبله بود؛ لوازم پدر و مادر کیارش آنجا بود. زمانی که مادر تقاضا کرد برای جهیزیه من آنجا را خالی کنند، تمام اثاث به یک موسسه ی خیریه سپرده شد. آن جا خانه ی قشنگی بود، اما دلم نمی خواست به عنوان همسر کیارش آنجا زندگی کنم.

زنگ تفریح بود و سر و صدای بچه ها مانند مته در مغزم فرو می رفت و آزارم می داد. اما چه چاره؟!

نازنین با دست بازویم را گرفت و گفت: "کجایی؟! برایت چایی برداشتم."

- ممنون.
- این روزها خیلی تو فکری؟
- چیزی نیست.
- مطب کیارش رفتی، منشی اش رو دیدی؟
- نه برای چی برم؟
- تا چند روز دیگه عقد می کنی و تو زنش می شی. باید حواست به شوهرت باشه و زندگی رو حفظ کنی.
- پوزخندی زدم و گفتم: "چه خجسته دلی!"
- نمی توانستم به او بگویم که ما تنها زن و شوهر شناسنامه ای هستیم. اگر می فهمید، خفه ام می کرد. این نخستیم مطلبی بود که به ناچار از او پنهان کردم.
- خجسته دل که هستم. امروز نیما مرخصی گرفته تا ترتیب سرویس چوب و لوازم درشت رو بده، فردا هم خرد و ریز رو می بریم.
- اگه نیام ناراحت می شی؟
- برای کمک و چیدن جهیزیه ام نمی یای؟!
- این روزها حال و حوصله ی هیچی رو ندارم.
- باید بیایی! همین که کنارم باشی، قوت قلبی. نمی خوام کاری انجام بدی. در ضمن این بی حوصلگی و اضطراب قبل از عروسیه، نگران نباش.
- و در حالی که فنجان چایی را به لبش نزدیک می کرد، به فکر فرو رفت. پس از نوشیدن چایی، با لحنی محزون گفت: "می خوای بری پیش دکتر بهبودی؟"
- انگار باید برم.
- منم باهات می یام.

- برای چی؟
- که تنها نری.
- بهتره تنها برم، تو هم به کارهات برس.
- کی میری؟
- باید با منشی اش هماهنگ کنم. امروز باهش تماس می گیرم.

زنگ آخر نازنین با شتاب خداحافظی کرد و رفت. بی حوصله و بی شتاب از مدرسه خارج شدم. مثل همیشه کیارش داخل اتومبیل انتظارم را می کشید. کلافه و عصبی، داخل اتومبیل نشستم. با چهره ای بشاش و لحنی شاد سلام کرد.

من هم با همان عصبانیت، سرد و طوفانی جواب دادم.

- اتفاقی افتاده؟!

- کار و زندگی نداری که هر روز میای دنبالم؟

- هر روزنه، روزهای زوج و چه کاری واجب تر از این، عزیزم!

فریاد زدم: "مگه بچه دبستانی ام که همیشه یه بزرگتر دنبالم می یاد؟ با چه زبونی بگم نمی خوام دنبالم بیای؟"

در حالی که اتومبیل را به حرکت درمی آورد با لحنی ملایم گفت: "آروم تر!"

سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. پس از مدتی اتومبیل متوقف شد. (به این زودی رسیدیم؟! چشمانم را باز کردم. او پیاده شد و وارد آمبیه فروشی شده پس از دقایقی با دو لیوان آب هویج بستنی بازگشت.

- بفرمایید، عزیزم!

نگاهش، سرشار از خواهش و تمنا بود، آن قدر که شرمنده ام کرد.

با لبخند لیوان را گرفتم و زیر لب تشکر کردم. (خدایا چرا گاهی اوقات در مقابلش خلع سلاح می شم؟!)

لیوان خالی را که از دستم گرفت، نگاهم روی نگاهش ثابت شد. خندید. لبخند زدم.

- حالت خوب شد؟

- خوبم.

- پس می تونیم بریم خرید؟

- خرید!!

- بله عزیزم. خرید لباس عروس، حلقه، سرویس، جواهرات و غیره.

- اگه اینا رو نخوام؟

- باید بخوای، اما اگه امروز حوصله نداری، می رسونمت خونه و به روز دیگه می ریم.

خسته و بی قرار، طول و عرض اتاق را می پیمودم. فکر و خیال چون دیو دو سر ذهنم را اسیر کرده و رنج می داد. آن قدر خود را ناتوان حس می کردم که دلم می خواست بمیرم. (کاش سیانور داشتم!) حس می کردم قادر نیستم حتی یک ساعت در خانه ی کیارش دوام بیاورم چه برسد به یک عمر! هر چه بیشتر فکر میکردم بیشتر به ین بست می رسیدم. (کاش می شد فکر نکنم!) نه، بی فایده بود. داشتم به مرز جنون می رسیدم. باید نزد دکتر بهبودی می رفتم. تصمیم گرفتم بدون هماهنگی با منشی دکتر، راهی شوم.

مادر پرسید: "جایی می ری؟"

- می رم برای عروسی نازنین کیف و کفش بخرم.

متحیرانه گفت: "تو که هنوز لباس نخردی؟!"

- هان، لباس بخرم.
 - خب با دکتر می رفتی!
 - اون درگیر کارهاشه. خودم می رم. اگه دیر شد نگران نشید.
 - باشه دخترم، مراقب خودت باش!
- (نباید به مامان دروغ می گفتم، اما چاره ای نداشتم. اگه او می فهمید کجا می رم، غصه می خورد و فکر می کرد باز حالم بد شده.) "حالم بد شده" را چندین مرتبه در ذهنم مرور کردم. آیا مانند چند سال پیش حالم بد شده بود؟!
- این مسیر را مانند کف دست بلد بودم. چند سال پیش هر ماه این مسیر را طی می کردم. با جسمی رنجور و روحی سرگردان و ناتوان، چه عذابها که نکشیدم! و حالا باز هم...خدایا کمک کن!
- مطب دکتر مثل همیشه شلوغ بود. یک راست به سمت منشی رفتم. سرش پایین بود و مطلبی را یادداشت می کرد.
- سلام عسرتون بخیر!
- سرش را بلند و لحظه ای نگاهم کرد. گویا اطلاعات مغزش را بررسی می کرد تا مرا به یاد بیاورد. ناگهان چشمانش برقی زد و با لحنی شاد جواب داد: "سلام عزیزم! خوبی؟ مامان، خانواده، همه خوب اند؟"
- ممنون. شما خوبی؟ خانواده خوبند؟
 - همه خوبیم. چه خبر؟
 - هیچی. اومدم دکتر را ببینم. می شه؟
 - از شانس خوبت امروز دو تا از مریض های وقتی، نمی یان، تو رو جای یکی شون می فرستم. زیاد معطل نمی شی.
- منشی دکتر بهبودی، زن خوش صحبت و مهربانی بود و همیشه لطف خاصی نسبت به من داشت. او دو فرزند داشت و از اقوام نزدیک دکتر بود. یاد حرف نازنین افتادم که می گفت؛ برو مطب کیارش، منشی اش را ببین.
- ازدواج نکردی؟

لبخند زدم، آن قدر سرد و بیروح که شاید هیچ به چشم نیامد، گفتم: "نامزد کردم"

باز شاد شد، گفت: "تبریک، تبریک. خب شغلش چیه؟ آشناست یا غریبه؟"

- پزشک اطفاله، غریبه است.

- پسر خوبی؟ دوستش داری؟

مستاصل بودی چه جوابی بدهم. دوباره در تنگنای رنج آوری اسیر بودم. خوشبختانه زنگهای پی در پی تلفن، مرا از پاسخ دادن معاف ساخت.

از مطب دکتر که خارج شدم، حالت آتش خاموش شده ای را داشتم که حتی خاکسترهایش نیز سرد شده بود. مانند همیشه سخنان و لحن سرشار از آرامش دکتر بهبودی، اضطراب و نگرانی ام را ربوده بود. دیگر سر و صدای خیابان کلافه ام نمی کرد و با بی حوصلگی از کنار ویتترین فروشگاه ها نمی گذشتم. دلم می خواست خودم را به یک بستنی شکلاتی خوشمزه دعوت کنم. دوست داشتم وارد پاساژی شوم تا برای خودم خرید کنم.

با رسیدن به اولین کافی شاپ، خودم را به خوشمزه ترین بستنی شکلاتی دعوت کردم. بیشتر میزها را دختران و پسران جوان اشغال کرده بودند. گوشه ی دنجی نشستم، بدون توجه به اطرافم سرگرم خوردن بودم (چه بستنی خوشمزه ای!) که پسر جوانی مقابلم نشست و گفت: "اجازه که هست؟"

با خشم نگاهش کردم، گفتم: "نه خیر، مزاحم نشید!"

خوشبختانه بستنی تمام شد و می توانستم از شر آن مزاحم خلاص شوم.

- می خواستم...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "بی جا کردید، گفتم که مزاحم نشید." سپس با شتاب خارج شده و سوار اولین تاکسی شدم.

وقتی به خانه رسیدم، مادر پرسید: "لباس نخریدی؟!"

- لباس! (با شتاب اشتباهم را پس گرفتم) چیزی نپسندیدم. یه روز دیگه می رم.

- چایی می خوری؟

- آره لباسمو عوض کنم و می یام.

صبح با تلفن نازنین از خواب بیدار شدم. صدای زنگ را شنیدم، اما دلم می خواست بخوابم. دقایقی بعد صدای مادر آمد:

- یکتا بیدار شدی؟

- بله مامان.

- نازنینه، گوشی رو بردار!

نیم خیز شدم، گوشی را برداشتم و گفتم: "سلام مزاحم!"

- سلام به یکتای عزیزم. هنوز که خوابی!

- باید بیدار باشم؟

- پاشو، زود باش راه بیفت دیگه! من و نیما داریم می ریم.

- باشه بابا، باشه.

گوشی را که روی تلفن قرار دادم سرم را روی بالش رها کردم و موهای پریشانم بالش را پوشاند. ثانیه ای بعد دوباره تلفن زنگ زد. با این تفکر که نازنین است بدون نگاه کردن به صفحه ی نمایشگر تلفن، گوشی را برداشتم.

- سلام خانم خوشگلم! صبح بخیر.

(ای کاش گوشی را بر نمی داشتم!)

- یکتا، الو...

- سلام

- برای چی جواب ندادی؟

- هان...هیچی.

- آماده ای؟

- برای چی؟

- مگه نمی خوای کمک نازنین بری؟

این از کجا می دونه!

- می رم، اما تازه بیدار شدم.

- چقدر زمان لازمه تا آماده بشی؟

- برای چی؟ برای این که با هم بریم.

- مگه تو هم می یای؟

- برای جابجایی چیزهای سنگین، نیما به کمکم احتیاج داره. نگفتی کی بیام؟

- یک ساعت دیگه.

- باشه، کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

- خداحافظ.

چقدر دردناک بود، باید از صبح تحملش می کردم و مراقب رفتارم می بودم! کلافه و ناراضی برخاستم. تخت را مرتب

کردم و به حمام رفتم. تاپ و شلواری مشکی پوشیده، مقابل آینه ایستادم و تا جایی که امکان داشت غلیظ آرایش کردم.

مشغول صبحانه خوردن بودم که زنگ خانه به صدا درآمد.

مادر گفت: "بشین! خودم باز می کنم."

دقایقی بعد صدای مادر در حالیکه وارد آشپزخانه می شد را شنیدم.

- پسرم صبحونه خوردی؟

- بله ممنون، یکتا کجاست؟

- توی آشپزخونه داره صبحونه می خوره.

سپس آهسته رو به من کرد و گفت: "چرا ساکتی؟!"

خشمم را کنترل کردم، گفتم: "چیکار کنم؟ صبحونه نخورم؟"

مادر سرش را تکان داد و همراه فنجان چای آشپزخانه را ترک کرد.

(وقتی کیارش منو می بینه، چه حال بدی بهش دست می ده!)

بی خیال و فارغ از شتاب، صبحانه می خوردم. تلفن زنگ زد و مادر مشغول صحبت با شخصی که پشت خط بود، شد.

کیارش وارد آشپزخانه شد.

- سلام، چه زود اومدی؟

نگاهش خشمگین و چهره اش نشانگر حمله بود. پرسید: "این جواری می خوای بیای؟!"

با بی قیدی شانه بالا انداختم و گفتم: "آره."

- بیا تو اتاقت، باهات کار دارم.

- دارم صبحونه می خورم.

محکم و سرد گفت: "صبحونه ات که تموم شد، بیا!"

چه ابله. فکر کرده من این قدر بی حیایم! فقط می خواستم حرصت بدم که موفق هم شدم.

وارد اتاق که شدم در حالی که تلاش می کرد صدایش بالا نرود، با خشم گفت: "این چه سر و وضعیه؟!"

با نگاهی سرسری به خودم، جواب دادم: "عین همیشه."

با تمسخر گفت: "عین همیشه! کدوم همیشه؟! تو همیشه تاپ تنت کردی، اونم هم چنین تاپی؟! امن تا به امروز تاپ تنت دیده بودم؟!"

به سمت کمد رفتم و مانتوام را برداشتم. با حرکتی عصبی به سمت یورش آورد، مانتو را از دستم کشید و گفت: "گفتم یه چیز دیگه بپوش!"

- فکر نمی کنم به تو مربوط باشه.

- یکتا! دوست ندارم مامان صدامون رو بشنوه.

دلم می خواست کمی بیشتر عذابش بدهم، اما به خاطر مادر باید تمامش می کردم. بلوزی که قصد داشتم خانه ی نازنین بپوشم، تنم کردم. اما کیارش کوتاه نمی آمد. جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: "آرایش، کمش کن!"
خشم به سراغم آمد. واقعا که مردها جنبه ندارند. با خشم روی صندلی نشستم و رو برگرداندم. (کم کم خودش رو مجاز و مالکم می بینه.)

- به آرایش دست نمی زنم. با تو هم خونه ی نازنین نمی یام.

فکری کرد و گفت: "باشه، منم هر وقت دلم خواست، می بوسمت."

کلافه شدم. زیرا همیشه ناگزیر از پذیرش شروطش بودم. دلخور و کلافه با حالت قهر دستمال را برداشته و آرایشم را کم کردم. چرا باید حفظ ظاهر می کردم؟!

وقتی رسیدیم، نیما و نازنین، پر شور و خوشحال، مشغول بودند و هنوز کسی نیامده بود. کیارش کتش را درآورد و با لبخندی عمیق گفت: "نیما خان! زرنگ شدی!"

زرنگ بودم، جنابعالی فرصت دیدن نداشتی.

نازنین کت کیارش را گرفت تا آویزان کند و رو به من گفت: "بیا توی اتاق لباست رو عوض کن!"

پشت سرش رفتم و پرسیدم: "نسرین نیما؟"

- چرا، رویا و دنیا هم می یانو

- یه کاری بهم بده که این گنه جلوی چشم نباشه.

مانتو را از دستم گرفت و با چشمانی گرد شده از حیرت و با لحنی متحیر پرسید: "کنه کیه؟!"

بی حوصله جواب دادم: "تازگی ها خنگ شدی!" سپس با لحنی سرشار از کنایه و نفرت ادامه دادم: "جناب آقای دکتر تون رو می گم."

چشمهایش تغییر حالت داده، ریز شد و با لحنی تفتیش گر پرسید: "دعواتون شده؟"

- ولش کن! فقط می خوام جلوی چشمم نباشه.

آهی کشید و ناراحت شد، "همین جا توی اتاق خواب بمون و لباس های منو داخل کمد و کشو مرتب کن، بعد هم لباس های نیما رو. نیما و کیارش توی سالن و آشپزخونه کار دارند."

نسرین، دنیا و رویا آمدند و در آشپزخانه مشغول شدند و من خوشحال از اینکه در تنهایی و با آرامش مشغول کار هستم. (چند روز دیگه تموم این برنامه ها برام برگزار می شه، چه بخوام، چه نخوام، وای خدای من! تاماش تقصیر کیارش، کاش می تونستم خفه اش کنم! نه... کاش خودم رو خفه می کردم.)

- یکتای من چی کار می کنه؟

با خشم و نفرت نگاهش کردم. دقایقی بهت زده، خیره نگاهم کرد.

- قهر کردی؟ باشه، به قهرش می ارزید.

رو برگرداندم و به کارم ادامه دادم. او نیز با شتاب، اتاق را ترک کرد. ساعاتی بعد، صدای نیما را شنیدم.

- هر کی، هر چی می خوره بگه، می خوام غذا سفارش بدم.

کیارش وارد اتاق شد و گفت: "ناهار چی می خوری؟"

پشتم به او بود. کت نیما را به چوب لباسی آویزان کردم و داخل کمد قرار دادم. کلافه و خشمگین، با تن صدایی کنترل شده، گفت: "بس کن یکتا! بالاخره که باید از این اتاق بیرون بیای. می خوای همه متوجه بشن با هم مشکل داریم؟"

در سکوت کارم را انجام می دادم. نیما فریاد کشید: "کیارش، یکتا، شما چی می خورید؟"

- یکتا بسه دیگه!

باز هم جواب ندادم. در حالی که اتاق را ترک می کرد با خشم، زیر لب گفت: "باشه، هر چی دلم بخواد برات سفرش می دم." اما برایم پیتزا که بسیار دوست داشتم، سفارش داد.

عصر کارها تمام شد. داریوش، دنبال دنیا و رویا آمد. من هم با کیارش راهی شدم.

- دیروز لباس خریدی؟ (این از کجا می دونست؟! در ضمن، ممنون که حفظ ظاهر کردی.

مدتی گذشت، پرسید: "جوابمو ندادی؟"

- نه خیر، نخریدم.

- بریم خرید؟

- نه خیر، خسته ام.

- خونه ی ما بریم؟

فریاد کشیدم: "نه خیر، می خوام برم خونمون."

- باشه، باشه. چرا فریاد می کشی؟

فردای آن روز صدای زنگ ساعت، چون جیغی مزاحم و جنون آمیز و صدای پی در پی مادر، چون ترانه ای تکراری و ناخوشایند، اعصابم را تحریک کردند. نه اشتیاقی به مدرسه رفتن داشتم، نه در خانه ماندن و نه به کتابخانه رفتن، میان آن همه کتاب که روزی چون آب زلال و روان، غم ها و دردها را می شست و می برد. دلم می خواست هیچ جا، باشم!

بی رمق و کلافه بلند شدم. مثل همیشه بی آنکه صبحانه بخورم، خانه را ترک کردم و مثل همیشه نگاه نگران و دلخور مادر، بدرقه ام کرد.

زنگ تفریح به نازنین گفتم: "تصمیم گرفتم با پیشنهاد نوید موافقت کنم."

- با کیارش مشورت کردی؟

کفتری شدم، چشم هایم تنگ شد و چهره ام سرخ، نهایت تلاشم را کردم تا فریاد نکشم، گفتم: "به اون ربطی نداره!"

نازنین با متانت و آرامش همیشگی جواب داد: "این جوری که نمی شه."

- خوبم می شه.

- در اون صورت، اونم بدون مشورت باهات، هر کاری دلش بخواد انجام می ده.

- من و اون هیچ وقت مایی رو تشکیل نمی دیم که احتیاج به مشورت باشه.

او سری تکان داد و به فکر فرو رفت. پس از دقایقی گفت: "من نگرانم!"

تکه ای کیک در دهانم گذاشتم، جرعه ای چایی نوشیدم و با بی قیدی جواب دادم: "نگران چی؟!"

- می ترسم!

- درست حرف بزنی!

- اگه کیارش، مرد بدبین و بداخلاقی بشه؟!!

محکم و جدی جواب دادم: "طلاق!"

بعد از مدرسه با اتفاق حیرت آوری مواجه شدم. کیارش دنبالم نیامده بود!!

بعد از ظهر با اصرار دنیا برای خرید لباس رفتم. پیراهنی دکلمه به رنگ مشکی و تاپ و شلواری به رنگ قهوه ای خریدم. گر چه دنیا مخالف بود و می گفت: "تو حکم تازه عروس را داری، باید لباسی به رنگ روشن بپوشی." اما مثل همیشه حرف، حرف همان مرغ یک پا بود.

خوشبختانه، نازنین مراسم حنابندان نداشت و یک عذاب از عذابهایم کم شد.

فصل هشتم:

روز عروسی نازنین، همراه مادر، دایی جهانگیر و زن دایی شهین به مجلس رفتیم. مانتو ام را که در آوردم، مادر پرسید: "شال روی لباست رو آوردی؟"

آورده بودم اما دلم می خواست کیارش را عذاب بدهم. دوست نداشتم دیگه مادر تذکر بدهد، اما دوباره گفت: "لباست زیادی بازه. شالو روی شونه ات بنداز!"

شال را روی شانه ام انداختم. نباید مادر را می رنجاندم. گوشه ی دنجی را انتخاب کرده و نشستم. یک ساعت بعد کیارش و عمه جون آمدند. ادب حکم می کرد به استقبالشان بروم و نگاه و اشاره مادر، مهر تاکیدی بر این حکم زد. به واسطه ی کفش پاشنه بلند، خرامان خرامان قدم بر می داشتم. نوک موهایم فری خوش حالت خورده و روی شانه ام رها شده بود. عمه جون مشتاقانه مرا در آغوش کشید. نگاه کیارش سرشار از خواستن و شیفتگی بود. از آغوش عمه جون که بیرون آمدم، شال روی آرنجم افتاد. کیارش با شتاب و نرمش خاصی آن را روی شانه ام مرتب کرد. کنارشان نشستم.

عمه جون با نگاهی پر مهر چشم از من بر نمی داشت، گفت: "دلم برات تنگ شده بود. چرا دیدن من نمی یای؟"

لبخند زدم و گفتم: "این مدت خیلی گرفتار بودیم."

او با نگاهی عمیق به جمع روباره به من نگاه کرد و با لبخند گفت: "عروس خودم خوشگل ترین عروس دنیاست!"

دوباره و دوباره شال از روی شانه ام سر خورد و باز هم کیارش شتاب آلود، آن را روی شانه ام مرتب و ثابت کرد. این دوباره ها تکرار شد و تکرار شد تا سبب ناهماهنگی خطوط چهره ی کیارش و شادی من شود. مادر، عمه جون را با خود برده بود و ما تنها بودیم.

- نمی تونی شالو روی شانه ات نگه داری؟! -

(این جمله با خشم بیان شد)

بی قید سرم را بالا انداختم، گفتم: "می بینی که نمی مونه."

- بگو نمی خوام!

- هر طور دلت می خواد برداشت کن!

برخاستم تا ترکش کنم، دستم را گرفت، نشاند و با تحکم گفت: "بشین!"

در همان لحظه با ورود عروس و داماد هیاهویی پرنشاط، مجلس را پر کرد. نازنین مانند فرشته های آسمانی، دوست داشتنی شده بود و نیما با غرور مردانه ای دست در دست او، کنارش قدم بر می داشت. از ته دل برایشان آرزوی خوشبختی کردم.

حالا دیگر گرما و صمیمیت مجلس، مرا نیز به وجد آورده بود. دلم می خواست در جایگاه مخصوص میان جوانان پر شور و پرهیاهو باشم. گویا کیارش فکرم را خواند، زیرا گفت: "اگه لباس پوشیده تر بود با هم می رفتیم اون وسط"

(من که دلم نمی خواد با تو برقصم، از خود راضی! همون بهتر که لباس پوشیده نیست، اگر هم پوشیده بود با تو نمی رقصیدم!)

- می خوام پیش عمه جون باشم.

سپس بلند شدم. او نیز بلند شد و گفت: "با هم می ریم."

لجم گرفت، گفتم: "می خوام تنها برم."

باز هم خطوط چهره اش ناهماهنگ شد و گفت: "گفتم با هم می ریم."

- پس من نمی رم.

سپس نشستیم. او هم نشست. عصبی و کلافه، نگاهش کردم. کاش تنها بودیم تا دهنم را باز می کردم و هر چی دوست داشتم، به این دیوونه ی کنه، می گفتم!

تا پایان جشن، همچون زندانی بینوا، در چنگال او اسیر بودم. حتی یک مرتبه عمه جون گفت: "بچه ها برای چی تنها نشستید؟ اصلا چرا نشستید؟!"

سرم را پایین انداختم. اما کیارش با وقاحت تمام، گفت: "لباس یکتا مناسب نیست."

عمه جون خندید و گفت: "قربون غیرتت برم، اما اشکالی نداره چند دقیقه با هم برقصید."

کیارش جواب داد: "این جووری راحتترم عمه جون!"

چشمهایم تنگ شد و خشمگین نگاهش کردم. که قدر پررو و وقیح بود! انگار من آدم نبودم و نظر و عقیده ام مهم نبود.

آن شب به پایان رسید اما من هنوز هم نمی دانم چه طور توانستم در برابر رفتار کیارش، سکوت کنم و در نقش زنی در بند، به آن خوبی ایفای نقش کنم! گرچه روز بعد پس از بگومگویی پر تنش، به مدت سه روز با او قهر کردم.

فصل نهم :

آن روز مهرافرز تمام تلاش خود را به کار گرفت تا با حوصله و دقت بیماران را ویزیت کند. آخرین بیمار که از در خارج شد، نفسی عمیق کشید و آرنج دستهایش را روی میز قرار داد تا حفاظ پیشانی سازد. کلافه و متفکر، به آینده ای نامعلوم می اندیشید. آینده ای که امکان داشت بسیار تلخ و کشنده باشد، همان مرگ تدریجی!

(خدایا با یکتا چه کنم؟ چه جووری باهاش کنار بیام؟!؟) به ساعت مچی اش نگاهی کرد و برخاست. روپوش سفید را از تن خارج کرد و کیف دستی اش را برداشت، لحظه ای بعد، خسته و درمانده راهی شد.

نیم دانست تصمیم درستی گرفته یا نه؟ (اگه داریوش عصبی بشه و با تعصب برخورد کنه چی؟!... نه، داریوش خان مرد فهمیده و معقولیه.)

تارهای تردید و اضطراب چنان ذهنش را احاطه کرده بود که گاهی نام خود را فراموش می کرد. عقل و منطق، یکتا را پس می زد، ولی قلبش بدون او تپشی نداشت. (یعنی عشق تا این حد نفرت انگیزه! کاش عاشق یکتا نمی شدم! خدایا، چقدر دوستش دارم!)

انگشتش با تردید، زنگ را فشرد.

- کیارش خان بفرمایید!

سپس در باز شد. با گام هایی سست و بی جان قدم بر می داشت. به خود نهیب زد: "چته مرد، چرا خودت رو باختی؟! نمی خوای که حرف بدی بزنی!"

داریوش مقابل در آپارتمان، انتظارش را می کشید.

- سلام آقای دکتر! چه عجب یادی از ما کردی؟!

سپس با هم دست دادند. مهرافرز تلاش کرد بر خود مسلط باشد.

- سلام از ماست. همیشه به یادتون هستیم و دورادور جویای احوالتون. پس از تعارفات معمول، او روی مبل جا گرفت و داریوش برای پذیرایی به آشپزخانه رفت.

- می بخشی داریوش خان باعث زحمت شدم.

- خواهش می کنم. رویا با مامان برای خرید جهیزیه ی یکتا رفته. ارشیا م خونه ی مادرشه. قراره شب برم دنبالشون.

سپس مقابل او نشست و لیوان شربت را تعارفش کرد. مهرافرز جرعه ای نوشید. نمی دانست از کجا شروع کند!

داریوش با لبخندی که نشانگر مهمان نوازی اش بود، گفت: "خب، چه خبر؟! "

دهان مهرافرز قفل شده بود. به سختی آب دهانش را قورت داد و جواب داد: "سلامتی."

داریوش با لحنی طنزگونه پرسید: "خواهر کوچیکمون اذیت نمی کنه؟"

نفس راحتی کشید، انگار از سنگینی باری که روی دوشش بود، کاسته شد.

- اذیت که نه، اما...

داریوش در چهره ی او دقیق شد و گفت: "بگو، راحت باش!"

حالا احساس بهتری داشت. (داریوش خان، مرد خوبی!)

- اومدم با شما مشورت کنم.

- سراپا گوشم، بفرمایید!

- پیش از هر صحبتی باید بگم تمام زندگیم متعلق به یکتاست و اگه در این مورد تردید دارم به دلیل انگیزه ایه که می تونه پشت این درخواست باشه.

داریوش لبخندی بی جان تحویل او داد و گفت: "کیارش خان، متوجه منظورت نمی شم!"

- حقیقت اینه که یکتا خواسته حق طلاق، مال اون باشه.

چهره ی داریوش بی رنگ شد. به فکر فرو رفت و نگاهش به نقطه ای نامعلوم در چهره ی مهرافروز ثابت ماند.

مهرافروز با خود گفت: "تا حالا متوجه نشده بودم، چه قدر حالت چشم های داریوش خان، شبیه چشم هیا یکتای منه! یکتا... یکتا، اگه دوستم داشتی، دنیامون بهشت می شد!"

مدتی گذشت تا داریوش بر خود تسلط یافت. نفس عمیقی کشید و نگاه از مهرافروز گرفت. نگاهش بی قرار و منقلب بود. دوباره نگاهی به او انداخت و آمرانه شروع به صحبت کرد: "یکتا خواهرمه، اما ازت خواهش می کنم چنین کاری رو انجام ندی. اون لجباز و سرسخته و گاهی تصمیم هایی می گیره و به مرحله ی اجرا می ذاره که نه تنها به ضرر خودش بلکه به ضرر تمام اعضای خانواده است."

مهرافروز هنگامی که خانه ی داریوش را ترک می کرد، احساس خوبی داشت. به خصوص زمانی که این جمله را به یاد آورد: "منو عین برادرت بدون و اگه مشکلی پیش اومد، روی کمک حساب کن!"

حالا تنها یک مشکل وجود داشت و آن این بود که چه طوری یکتا را راضی کند. دلش می خواست به دیدار یکتا برود، اما باید به مطب می رفت. سه روز بود که او را ندیده بود و بی قرار و دلتنگ بود! (چه قدر دلم تنگ شده، چه قدر دوستش دارم و اون چه قدر دوستم نداره و دلش برام تنگ نشده!!)

دلش می خواست با کسی صحبت کند تا کمی از غصه ی دلش کاسته شود، اما... (چه بلایی داره سر زندگیم می یاد؟! دارم با زندگیم چه می کنم؟! کاش می شد با کسی صحبت کنم، اما چی بگم؟ بگم، یکتا، زن من، جسم و روحش رو ازم دریغ کرده و منم پذیرفتم! بگم در ظاهر، زن و شوهریم و در نهان... اون وقت به مرد بودنم شک نمی کنند و مورد تمسخر عام و خاص قرار نمی گیرم!؟)

نه حوصله ی مطب را داشت و نه خانه و نه هیچ جای دیگر. حس می کرد به بن بست رسیده است. وجودش اسیر چنگال ترس و اضطراب بود و نمی دانست انتهای کدام مسیر بی راهه نیست! با سرعتی سرسام آور اتومبیل را می راند، گویی قصد داشت از افکاری آزاردهنده نجات یابد.

آن شب عمه جون با نگاهی موشکافانه پرسید: "پسرم حالت خوبه؟"

مهرافروز روی مبل لم داده بود و روزنامه را مقابل صورتش گرفته بود. اما نه در خانه بود و نه لا به لای سطرهای روزنامه!

عمه جون دوباره با صدایی بلندتر پرسید: "پسرم خوبی؟"

او روزنامه را کنار زد، گیج و حیران به عمه جون خیره شد.

- کیارش عمه... حالت خوب نیست؟!

تکانی به خود داد و صاف روی مبل نشست. سپس با نفسی عمیق بر خود تسلط یافت و گفت: "خوبم عمه جون."

- هر چی صدات کردم جواب ندادی!

- حواسم به روزنامه بود.

سپس روزنامه را تا زد و کناری گذاشت و ادامه داد: "بفرمایید، سراپا گوشم."

- کی جهیزیه یکتا را می یارن؟

- فردا بعدازظهر، پس فردا هم برای چیدن می یان.

- کیا می یان؟

- یکتا...

عمه جون کلامش را قطع کرد و با خنده گفت: "می خوای یکتا نیاد!"

او نیم دانست یکتا قصد داشته نیاید و این موضوع باعث بحث های طولانی بین او و برادرزاده ی عزیزش شده است.

مهرافروز نقشی مصنوعی از لبخند، تحویل داد و گفت: "دنیا، رویا، نسرین، نازنین و نیما، چطور؟"

- امروز، "عالیه" تعداد مهمانها را پرسید.

- نمی خواد عالیه غذا درست کنه، از رستوران می گیرم.

عمه جون چشم هایش را ریز کرد و گفت: "یعنی دست پخت عالیه، خوب نیست؟!"

- دست پخت عالیه، حرف نداره!

- پس چی؟!؟

- نمی خوام توی زحمت بیفته.

- عالیه هم عین من، آرزوش داماد شدن تو بوده، مطمئن باش برایش زحمتی نیست.

(داماد شدن من!!!)

عمه جون ادامه داد: "خریدهاتون تموم شده؟"

- هنوز نه.

- فرصتی نیست، عجله کنید!

- چشم عمه جون!

(عمه جون تو که نمی دونی چی می کشم؟ یکتا حاضر نیست بریا خرید بیاد، کلافه ام کرده! کاش می تونستم چشمهامو ببندم و دق دلی این چند ماه رو سرش خالی کنم!) سپس نفس عمیقی کشید و با درماندگی برخاست.

- کیارش مشکلی پیش اومده؟

- نه می رم بخوابم.

اما عمه جون می داسنت مشکلی وجود دارد. مشکلی بزرگ که این چنین سبب درماندگی و کلافگی برادرزاده ی عزیزش شده است.

مهرافروز وارد اتاقش شد. لب تخت نشست و به قاب عکس یکتا که روی پاتختی قرار داشت، خیره شد. (یکتا آخرش تو منو دیوونه می کنی!... اگه هرگز بهم علاقه مند نشی؟... تا کی طاقت می یارم، تو تا کی تحمل می کنی؟!)

رنجی که بر روحش حاکم بود، خستگی ر به جسمش فراخوانده بود. خود را روی تخت رها کرد. روی دست راست چرخید تا باز هم به عکس زیبای او خیره شود. (یکتا!... یکتا داری از زندگی ساقط می کنی! حیف، حیف که سرکشی، که اگه نبود، رامت می کردم! حیف که دوستت دارم! امروز، سه روزه با هم قهریم. می دونم به تو خیلی خوش گذشته و به من...)

ناگهان دچار حس بدی شد، حسی مانند احساس پس زده شدن! به خود نهیب زد: "دیگه کوتاه نمی آم، بعد از این جدی و محکم برخورد می کنم!"

ساعاتی از ظهر گذشته بود که داریوش همراه مازیار، جهیزیه ی یکتا را آوردند و همان جا ماندند تا کارگرها جهیزیه را به طبقه ی بالا منتقل کنند. به ظاهر کارها در مسیر طبیعی خود پیش می رفت!

آن روز هم مهرافروز با یکتا تماس نگرفت. گویی مصمم در اجرای تصمیمش بود! اما روز بعد صبح زود از خواب بیدار شد، دوش گرفت و آماده شد.

حتی تصور دیدار معشوق سبب خنده های بی سبب شده بود تا جایی که عمه جون با نگاهی مشکوک پرسید: "حالت خوبه، به چی می خندی؟!"

- هیچی، فقط خیلی خوشحالم!

و عمه جون ابرو بالا انداخت و به خوردن صبحانه ادامه داد.

وقتی رسید، او هنوز هم خواب بود. چه قدر زیبا! مزه های بلند مشکی، روی گونه اش افتاده بود و پوست سفید و شفافش در روشنایی اتاق، زیباتر به نظر می رسید. دوست داشت او را با بوسه ای شیرین و یا زمزمه های عاشقانه بیدار کند، اما... (تصمیم داشت محکم و جدی باشد!) در اتاق را باز کرد و از همان جا با صدایی بلند گفت: "مامان، یکتا بیدار نشده؟"

پلکهای او از هم جدا شدند و صدای مادر را شنید که می گفت: "نه پسرم! خودت بیدارش کن!"

روی تخت جا بجا شد تا پشتش را به مهرافروز کند، اما او اجازه نداد. دستش را گرفت و گفت: "خواب بسه! دیر می شه، خیلی کار داریم."

یکتا با خشم، دستش را کشید و برخاست اما او با چهره ای عصبانی و ترسناک مقابلش ایستاد و با سردی بی سابقه ای گفت: "دیگه تکرار نشه!"

یکتا بهت زده برجا ماند!

مهرافروز با همان لحن ادامه داد: "باید نیم ساعت دیگه آماده باشی!"

یکتا تلاش کرد اهمیت ندهد و بی تفاوت شانه بالا انداخت و اتاق را ترک کرد.

یک ساعت بعد حرکت کردند. مهرافرز قصد داشت در مورد ندادن حق طلاق با او صحبت کند اما ترجیح داد تا پایان روز تحمل کند!

تمام مسیر در سکوتی تلخ و بی تفاوت گذشت، هنگامی که رسیدند، مهرافرز با همان لحن بی سابقه و با تحکم گفت: "امروز عاقلانه رفتار کن!"

او نیز شانه بالا انداخت و با اخم پیاده شد.

عمه جون با چهره ای سرشار از شادی به سمتش آمد و استقبالی دور از انتظار، شامل حال یکتا شد. بعد هم نوبت عالیه بود، او نیز صورت یکتا را بوسید و شادی اش را نمایان ساخت.

عمه جون دست یکتا را گرفت، به داخل برد و گفت: "نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود!" سپس او را روی مبل کنار خود نشاند.

یکتا نیز لبخند زد و گفت: "منم همین طور"

- این پسر، این قدر حسوده که تو رو تنها برای خودش می خواد، به بار تو رو خونه نیاورد!

سپس باز هم لبخند زد.

مهرافرز وارد شد و با رضایت به آن دو خیره شد.

عمه جون خندید و گفت: "چیه، حسودیت شد؟!"

مهرافرز هم خندید (عمه جون! حسودی چیه؟ دارم از خوشی می میرم!)

- اگه اجازه بدید بریم بالا و شروع کنیم.

عالیه همراه سینی حاوی لیوان های شربت، به سمت شان آمد.

عمه جون گفت: "اول یه شربت خنک بخورید!" سپس لیوان شربت را برداشت و مقابل یکتا گذاشت و رو به او گفت: "هنوز خریداتون تموم نشده؟"

- نه.

عمه جون با لبخند ادامه داد: "شما چه دل گنده اید! یک کمی عجله کنید!"

یکتا لبخند زد و گفت: "چشم!"

عمه جون، مهرانروز را مخاطب قرار داد و با لحن شیرینی پرسید: "عروس گل من همیشه کم حرفه؟! "

(چی بگم؟ با من که همیشه قهره!)

- فکر نمی کنم.

مهرانروز در راه باز کرد و کنار ایستاد تا یکتا وارد شود. او وارد سالن بزرگی شد. سمت راست آن، آشپزخانه و سمت چپ راهروی کوچکی قرار داشت. داخل راهرو، دو در مقابل یکدیگر قرار داشت. درها را یکی یکی باز کرد. یکی از اتاق ها، پنجره ی بزرگی داشت با نور کافی و دری که وارد ایوان می شد. دو اتاق دیگر، پنجره شان کوچکتر بود.

مهرانروز پشت سرش می آمد، پرسید: "چه طوره؟ می پسندی!"

باز هم شانه بالا انداخت و بی تفاوت روی یکی از میبل ها که داخل سالن رها بود، لم داد. سالن و اتاق ها پر از کارتون و لوازم بودند.

فصل دهم:

آرزو می کردم نازنین یا هر کدام شان زودتر برسند. از این که با کیارش کنه در مکانی ناآشنا باشم، حس خوبی نداشتم. (آرامشی که از صحبت های دکتر بهبودی نصیبم شد، چه کوتاه بود! چه قدر از این دیوونه کنه متنفرم! چه طور این جا زندگی کنم؟ دلم نی خواد به این خونه بیایم. اگه کیارش به قول و قرارش پایبند نباشه، خدایا چه کنم؟!) با در ماندگی بر روی میبل جابجا شدم و صورتم را با دست پوشاندم.

صدای پای او را شنیدم. اما آن قدر در بیچارگی دست و پا می زدم که قادر نبودم تغییر موقعیت بدهم. به سمتم آمد و جلوی پایم نشست، دستهایم را از صورتم جدا کرد و گفت: "چیزی شده، حالت خوب نیست؟! "

می خواستم دستم را رها کنم و از او فاصله بگیرم، عصبانی شد و فریاد کشید: "پرسیدم حالت خوب نیست؟! "

برای فریاد کشیدن رمقی نداشتم. عصبانی شده و گفتم: "خوب یا بد بودن حالم، به تو ربطی نداره."

با آمدن نازنین و نیما، بحث ما خاتمه یافت.

نازنین با نگرانی دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: "یکتا خوبی! چرا رنگت پریده؟" سپس رو به کیارش

پرسید: "یکتا چش شده؟!"

گفتم: "نازنین شلوغش نکن! خوبم."

اما کیارش با نگاهی عمیق به من جواب داد: "بهتره استراحت کنی!"

سپس رو به نازنین کرد و ادامه داد: "تا چند دقیقه دیگه اتاق خواب آماده می شه، اون جا استراحت کنید."

اتاق خواب که چیده شد، دنیا و رویا همراه نسرین آمدند و با کمک نیما و کیارش تا عصر ترتیب کارها را دادند، من نیز

همراه نازنین که حالش خوب نبود، استراحت می کردیم. در هیچ موردی هیچ نظری ندادم!

عصر مازیار دنبال دنیا و رویا آمد؛ من هم قصد داشتم بروم، اما کیارش، گفت: "تو بمون! خودم می رسونمت."

وقتی تنها شدیم با عصبانیت فریاد کشیدم: "یه بار دیگه منو تو عمل انجام شده قرار بدی بلایی سرت می یارم که پدر

پدر بزرگت برای وساطتت پیشم بیاد."

محکم و جدی جواب داد: "آروم تر، درست حرف بزن!"

- برام تاکسی بگیر! می خوام برم.

- بعد از شام می رسونمت.

کیفم را برداشتم و با قدمهایی محکم به سمت در رفتم. با باز شدن در، عمه جون مقابلم ظاهر شد و گفت: "خسته نباشی

دخترم! میومدی پایین؟"

دستپاچه شدم، گفتم: "پایین... نه، یعنی یه کمی کار دارم، می یام."

- کمک می خوای؟

- ممنون، کیارش هست.

- چی دوست داری برای شام درست کنیم؟
- شما خیلی منو شرمنده می کنید!
- دشمنت شرمنده باشه، ما که با هم تعارف نداریم.
- کیارش پشت سرم ایستاد و با شادی گفت: "عمه جون این قدر لوسش نکنید!"
- پسر حسودی نکن!
- سپس رو به من ادامه داد: "خجالت نکش! هر چی دوست داری بگو!"
- باور کنید برام فرقی نمی کنه.
- عمه که رفت، به اتاق خواب رفتم. اتاقی که تخت خواب دو نفره در آن قرار داشت و قرار بود اتاق خواب من باشد. در اتاق کار کیارش، یک مبل تخت خواب شد قرار داشت و قرار بود همان جا، اتاق خوابش باشد.
- تمام وسایل و لباسهای او را از کمد اتاقم خارج کردم و داخل کمد دیواری اتاق کارش جابجا کردم. او نیز به ظاهر مشغول جابجایی کتابهایش بود و متوجه کارهایم نبود! (کتاب هامو کجا بذارم؟)
- با این فکر به اتاقی که بلا استفاده بود، رفتم. یک قالیچه و یک میز همراه کامپیوتر و کتابخانه ای زیبا و خالی آن جا وجود داشت. حس کردم شخصی پشت سرم ایستاده است.
- کیارش با لبخند گفت: "می بینی، فکر همه چیز را کردم."
- بی تفاوت شانه بالا انداختم و به طبقه ی پایین رفتم. عالییه و عمه جون در آشپزخانه بودند.
- خسته نباشید، توی زحمت افتادید.
- عالیه گفت: "خانم خیلی خوش اومدی."
- عمه جون هم در برابر تعارفم گفت: "چه زحمتی عزیزم! خونه ی خودته، کیارش کجاست؟"
- بالاست.
- بیا بریم بنشینیم.

- با اجازه می خوام توی حیاط کمی قدم بزنم.
- از این به بعد این جا خونه ی خودته،راحت باش!

چه قدر این خانه را دوست داشتم و چه قدر دوست داشتم در شرایطی غیر از این،به این خانه می آمدم!

با غچه ی بزرگ به حیاط نمایی زیبا و دل انگیز بخشیده و وجود گل های فراوان،عطر مست کننده ای در فضا پراکنده بود؛تا جایی که خانه های هم جوار از این عطر مست کننده،بی نصیب نبودند.

وجود آلاچیقی زیبا،حال و هوایی رویایی به حیاط می داد و من که عاشق چنین مکانی بودم،مست عطر گل ها،فارغ از مصیبت و هياهو مکان و هویت،دقایقی با خوشحالی قدم زدم،سپس در آلاچیق نشستم. دقیقه ای بعد برخاستم و دوباره قدم زدم.

چه عالی می شد اگر قادر بودم همیشه فارغ از هویت باشم!شاد باشم و لبریز از تفکرهای سبز و آبی!

ناگهان صدایی مرا به زمان و مکان حقیقی با هویت سیاه رنگم بازگرداند.(لعنت به این صدا،لعنت به صاحب این صدا،لعنت به من و به هویتم!!)

- یکتا!

نایستادم. حتی دلم نمی خواست جوابش را بدهم.

- حیاط مون قشنگه،نه؟

شانه به شانه ام قدم بر می داشت. حس کردم عطر هستی بخش دیگری به عطر گل ها افزوده شد.یک بوی تلخ و دلپذیر!دوست داشتم بدانم این عطر کدام گل است،اما نمی خواستم از او بپرسم.

باز هم پرسید:"قشنگه،نه؟!"

با سردی ساختگی جواب دادم:"قشنگ نیست."

- اما رفتارت و برق چشم هات،درستی حرف منو ثابت می کنه.
- آقای دکتر!دچار توهم شدی.

دستم را گرفت و مجبورم کرد بایستم. مستقیم توی چشمانم نگاه کرد. از نگاهش چیزی خوانده نمی شد.

- آقای دکتر؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: "مگه آقای دکتر نیستی؟"

- نه برای تو!

- گاهی اوقات دوست دارم بهت بگم آقای دکتر، اشکالی داره؟

کوبنده جواب داد: "بله اشکال داره!"

دستم را کشیدم و به سمت ساختمان حرکت کردم. (قشنگی های حیاط تموم شد!)

- یکتا! یکتا صبر کن!

با گام هایی بلند وارد ساختمان شدم و تا هنگام برگشت به خانه کنار عمه جون نشستم.

کیارش داخل اتومبیل در حین رانندگی، در حالی که تنها به روبرو نگاه می کرد، با لحنی که تلاش می کرد آرام بخش باشد، گفت: "در مورد حق طلاق..."

سپس سکوت کرد.

نگاهم را از خیابان گرفته و به او دادم. ناگهان احساس کردم اطرافم را مه غلیظی احاطه کرد، به گونه ای که چهره ی کیارش، قابل رویت نبود!

پس از مکثی طولانی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "در مورد حق طلاق، جوابم منفیه!"

مه همچنان وجود داشت و من در حال انفجار بودم. نباید فریاد می کشیدم و عصبانی می شدم. نفس عمیقی کشیدم: "باشه، منم سر سفره ی عقد، بله نمی گم."

اگر چه صورتش را نمی دیدم، اما می دانستم خطوط چهره ای ناهماهنگ شده و ابروهایش در هم گره خورده.

تا رسیدن به مقصد مه بود و سکوت!

(به چی فکر می کنه؟! چرا عین همیشه نیست، چرا سکوت کرده؟! از صبح، کیارش همیشه نبود!)

فصل یازدهم:

آخر سال تحصیلی بود. قرار بود بعد از تعطیل شدن مدرسه، نازنین و نیما به ماه عسل بروند و کيارش تلاش می کرد با این بهانه مرا نیز راهی کند.

نازنین نمره ها را وارد لیست کرد و دست ها را به طرفین کشید.

- آخیش راحت شدم.

من هم آخرین جرعه ی چایی ام را نوشیدم و لبخند زدم.

- راستی خریداتون تموم شد؟

- دو روز پیش تموم شد. نبودى ببینی کيارش چه حرصی می خورد.

- برای چی؟!

- برای خرید لباس عروس. لباسی که انتخاب کردم، سرشونه و سر سینه اش باز بود. اون هم مخالفت کرد و یه لباس دیگه که پوشیده بود، انتخاب کرد.

- خب!!

- هیچ چی، بعد از قهر و دعوا، همون لباسی رو که می خواستم خریدیم.

- دو روز دیگه زندگی مشترکت با کيارش شروع می شه، خوشحال نیستی؟!

نگاهم به نقطه ای نامعلوم خیره و چهره ام بی رنگ شد. با صدایی که نشان از رسیدن سرما و یخبندان هولناکی می داد، جواب دادم: "نه!"

او ترسیده و متحیر نگاهم می کرد. شاید خیلی بد گفته بودم که نازنین این جور نگاهم می کرد!

وقتی به حال طبیعی برگشت، گفت: "یکتا، کيارش مرد خوبیّه!"

شانه بالا انداختم و سکوت کردم.

- به حرفی بزن!

- حرف هامو زدم، شما اهمیت ندادید.

- هنوزم نمی خوام باهاش ازدواج کنی؟

محکم جواب دادم: "نه!"

- اما دو روز دیگه عروسی می کنید!

- این چیزیه که شما می خواستید، خوشحالید، نه؟

در باز شد. خانم مدیر وارد شد و گفت: "خسته نباشید!" سپس رو به من ادامه داد: "خانم درخشان، از فردا می تونید نیایید و پیشاپیش بابت ازدواج تون تبریک می گم. امیدوارم خوشبخت بشید."

شب عروسی، تا صبح بیدار بودم. گویی زندانی محکوم به اعدامی بودم که صبح فردا به قتل گاه خواهد رفت. طول و عرض اتاق را پیمودم، روی تخت نشستم، برخاستم و باز هم راه رفتم. روی تخت دراز کشیدم، ایستادم و اتاق را با دقت نگاه کردم، انگار وداعی ابدی بود!

(خدایا چرا نمی تونم اون طور که دوست دارم، زندگی کنم؟! چه قدر خسته ام چه قدر دلتنگم و چه قدر احساس بی کسی می کنم!)

دلم می خواست فریاد بکشم و با فریادم، دنیا را بلرزانم. اما حتی امکان فریاد کشیدنم نبود! (از فردا شب باید با کیارش زندگی کنم؟ نه، نه!) سپس خودم را دلداری دادم. (من فقط توی خونه ای زندگی می کنم که اون هم زندگی می کنه، همین! اما اگه بخواد جسمم رو تصاحب کنه؟! و آهسته و بی صدا نالیدم: (نه، نه، نه، خدایا! پس کجایی؟))

تلاش کردم ذهنم را منحرف کنم: (امروز نازنین در مورد سام صحبت می کرد. نمی دونم چی شده که یاد سام افتاده بود! می گفت: اون پسر خوبی بوده و عاشق من. البته به خوبی و عاشقی کیارش نبوده! هیچ وقت به سام جدی فکر نکردم و به سام های زیادی که اومدند و پرشون دادم. ای کاش زندگی شبیه زندگی دخترهای دیگه بود، عادی و بی دغدغه! ای کاش بابام...!)

با این افکار و گذراندن لحظه های پر تشویش صبح شد.

مادر بیدار شده و می خواست صبحانه آماده کند. (از این به بعد، مامان برای کی صبحونه آماده می کنه؟!)

ساعت که زنگ زد، مادر هم صدایم کرد تا زودتر بیدار شوم. گویی او نیز اضطراب داشت! و قطعاً نمی دانست تا صبح بیدار بودم.

بلند شدم و تخت خواب را مرتب کردم و با این فکر که دیگه شب ها روی تخت قشنگم نمی خوابم، اشکم سرازیر شد. روی کامپیوتر، کتابخانه، پرده، چراغ خواب و تمامی لوازم اتاق دست کشیدم و آنها را نوازش کردم، (یعنی شماها دیگه مال من نیستید؟ یعنی این جا، اتاق من نیست؟! گریه ام شدت گرفت و متوجه نشدم که با صدای بلند گریه می کنم.

مادر سراسیمه به اتاقم آمد و با بهت به من که لب تخت نشسته بودم، خیره شد و بعد به سمتم آمد، بغلم کرد و گفت: "چی شده دختر گلم؟!"

با بغض و گریه جواب دادم: "مامان اینجا دیگه اتاق من نیست؟!"

و حق هق گریه مهلت صحبت بیشتر را نداد.

مادر سرم را به سینه اش چسباند، بوسید و نوازشم کرد؛ بعد با صدایی که نوازشگرترین صدای دنیا بود، گفت: "این جا همیشه و همیشه خونه ی توست. این اتاق، اتاق و این لوازم، لوازم توست. هر وقت دوست داشتی می یای و شب هم، این جا می خوابی."

سرم را بلند کرده و به چشمان مهربان او نگاه کردم. برای لحظاتی، آرامش یافتم و لبخند زدم اما مادر با نگاهی عمیق به چشمانم، افزود: "البته با شوهرت این جا بخوابید."

اخم کرده و با دلخوری گفتم: "یعنی تنها نیام؟!"

صورتم را میان دستهایش گرفت و بوسید.

- عزیزِ مادر، منظورم اینه که ز یاد شوهرت رو تنها نذاری.
- مادر ترکم کرد به حمام رفتم. پس از آن نیز لباس پوشیدم. فرشته خانم تاکید کرده بود حتی کرم به صورتم نزنم. آماده روی صندلی نشستم و کلافه و ناچار، لوازم اتاق را تماشا کردم. (نرفته دلم براشون تنگ شده! چه طوری می تونم طاقت بیارم؟ این انصاف نیست!) سپس نالیدم: (نمی خوام، نمی خوام)
- در باز و کیارش وارد شد. بدون اینکه اجازه بگیرد یا حتی در بزند! سرحال و شاد بود.
- سلام صبح بخیر!
- بلند شدم تا اتاق را ترک کنم. دستم را گرفت و نشاندم.
- باید باهات صحبت کنم.
- نه نگاهش کردم و نه جواب دادم.
- یادت که نرفته چه قول و قراری گذاشتیم؟
- بلند شدم، با خشونت دستم را گرفت و گفت: "بشین!"
- سپس سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، گفت: "دلم نمی خواد حتی یه لحظه هم کنارم نباشی، حواست که هست لباست مناسب نیست؟"
- با خشم جواب دادم: "لباسم مناسبه!"
- از نظر من مناسب نیست حواست باشه!
- قدمی به جلو برداشتم و دستم را کشیدم. اما دستم آزاد نشد، بلکه با یک حرکت در آغوشش افتادم.
- تقلا نکن زورت بهم نمی رسه.
- عصبی و بیزار گفتم: "ولم کن! ولم کن!"
- بیزاری کلامم آزارش داد. در حالیکه رهايم می کرد، گفت: "حواست باشه چی بهت گفتم."
- لحن کلامش سرما را به اتاقم آورد.

مادر گفت: "یکتا بیا صبحونه بخور! دیر می شه ها."

اشتهایی برای خوردن صبحانه نداشتم. اما برای شاد کردن مادر صبحانه ی مفصلی خوردم. مدام اشک در چشمانم حلقه می بست. با دشواری و فشردن پلکهایم روی هم، اشک را پس می زدم. این آخرین صبحانه ای بود که آنجا می خوردم. به خود دلداری دادم: (احمق شدی! یعنی چی آخرین صبحونه، تو بازم این جا می آی، اصلاً هفته ای چهار روز بیا و بمون.) چهره ام عین گل شکفت. اما یادم آمد که بابا، با کلمات آزار دهنده اش بیرونم می کنه. تازه، جواب مامان را چه بدم؟ متوجه و بیروونی رابطه مون می شه.

آمدن اشک و فشردن پلک هایم روی هم سبب پژمردگی چهره ام شد.

مادر برایمان قرآن گرفت و ما را زیر آن رد کرد، سپس هر دویمان را بوسید و رو به کیارش گفت: "پسرم، یکتا رو به تو سپردم، خیلی مراقبش باش!"

او هم دست هایش را روی چشمش قرار داد و گفت: "به روی چشم، مامان!"

تا رسیدن به آرایشگاه، فضای داخل اتومبیل، اسیر سکوتی سیاه رنگ بود!

اتومبیل که متوقف شد با شتاب در را باز کردم، اما صدایی سبب مکث در شتابم شد.

- مراقب خودت باش!

نگاهی سرد تحویلش دادم و پیاده شدم.

از یک جا نشستن و تعریف های فرشته خانم، کلافه بودم.

نازنین کنارم آمد و پرسید: "حالت خوبه؟"

- خسته شدم.

فرشته خانم گفت: "عروس خوشگله، حالا حالاها کار داری. چه زود خسته شدی؟"

به اجبار لبخند زدم و از نازنین پرسیدم: "ساعت چنده؟"

زنگ زدند و شاگرد فرشته خانم پس از جواب دادن، گفت: "نازنین خانم، براتون غذا آوردند."

فرشته خانم گفت: "غذا بخورید، بعد آرایش صورتت را تموم می کنم."

درمانده پرسیدم: "خیلی مونده؟!"

خندید و گفت: "عجب عروس بی حوصله ای! تا آقای داماد بیاد دنبالت، آماده می شی."

(لعنت به این آقای داماد، لعنت به این رسم و رسوم و لعنت به من!)

آن دو ما را تنها گذاشتند تا ناهار بخوریم.

نازنین پرسید: "برای چی نمی خوری؟"

- کی غذا آورد؟

- نیما، بخور دیگه، ضعف می کنی!

شروع به خوردن کردم. (از امشب باید غذایی رو که کیارش تهیه می کنه، بخورم و دلم نمی خواد!)

با کمک نازنین لباس می پوشیدم که کیارش آمد.

نازنین با نگاهی سرشار از محبت و شادی، گفت: "وای یکتا، لباست چه قدر قشنگه!" سپس آهسته ادامه داد: "کیارش چه

جوری راضی شد اینو بخری!!"

- اجبار باعث پذیرش خیلی چیزها می شه!

صدای زنگ، دوباره و دوباره آمد.

فرشته خانم، گفت: "خب عروس خوشگل، بذار ببینمت."

و با دقت براندازم کرد، گویی ورقه ی امتحانی با اهمیتی را مرور می کند.

سپس ادامه داد: "عالی شدی، امیدوارم خوشبخت بشی."

تور را خوردم روی سرم کشیدم. دوباره صدای زنگ آمد.

فرشته خانم لبخند زد و گفت: "آقای داماد خیلی عجله داره!"

همراه نازنین از آرایشگاه خارج شدم. کیارش در اتومبیل را برایم باز کرد. لباس دنباله ی بلندی داشت و روی زمین کشیده می شد. او خم شد، آن را جمع و به دستم داد تا به آسانی سوار شوم. پشت فرمان که نشست، پیش از حرکت همان طور که دستش دور فرمان بود، به من خیره شد.

صورت من به سمت مخالف چرخید.

- بهتر نیست شل، روی شونه ات بندازی؟!

شانه بالا انداختم. آه بلندی کشید و حرکت کرد. مقابل در خونه باغ که متعلق به یکی از دوستان عمه جون بود و تنها به منظور اجاره جهت برپایی جشن ها و میهمانی ها بود، دود اسپند، مه غلیظی پدید آورده بود.

کنار کیارش آهسته قدم برمی داشتم که صدای آشنایی گفت: "تبریک می گم، خوشبخت بشید."

ناگهان دستم داخل حلقه ی دست کیارش قرار گرفت. متحیر، سرم را بلند کردم، نوید را دیدم و اخم های وحشتناک کیارش!

ابتدا به اتاق عقد رفتیم، زیرا عاقد آمده بود و منتظرمان بود. سفره ی عقد، داخل یکی از اتاق ها چیده شده و با گل های طبیعی، به شکلی رویایی تزیین شده بود. مست عطر دل انگیز گل ها، بالای سفره در جایگاه عروس و داماد نشستیم.

زن دایی شهین قرآن بزرگی به دستمان داد و عاقد خطبه ی عقد را خواند. دنیا و رویا در دو طرفمان ایستاده و پارچه ی سفید و تزیین شده ای را بالای سرمان، نگه داشته بودند. نازنین هم دو عدد کله قند کوچک و زیبا را روی پارچه و بالای سرمان می سایید. داشتم خفه می شدم، چه قدر تنها بودم! سنگینی نگاه شخصی که کنارم نشسته بود، کلافه ام می کرد. سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاهش در آینه گره خورد. نمی شد از چهره اش چیزی فهمید. (خدایا اگه امشب اذیت من کنه...!) سرم را پایین انداختم.

نازنین خم شد و کنار گوشم گفت: "زیر لفظی که گرفتی، بله را بگو!"

(زیر لفظی، هه...چه چرندیاتی!) زیر لفظی، سند ویلای شمال بود! آرزو داشتم به جای سند ویلای شمال، سند آرامش و خوشبختی به نامم زده می شد!

دست کیارش دور کمرم حلقه شد و مرا به خود فشرد.

نازنین با عصبانیت کنار گوشم گفت: "چرا لال شدی؟ بله را بگو!"

آهسته و بی رمق نالیدم: "بله"

عاقده با صدای کلفتش گفت: "صدای عروس خانم، مفهوم نبود!"

کیارش آهسته گفت: "یکتا خواهش می کنم!"

فرصت خوبی بود که بگویم نه و راحت شوم، اما چهره ی پسر حاج زردوست مقابل چشمانم جان گرفت و با صدای بلند گفتم: "بله."

کیارش نفس راحتی کشید و دقایقی بعد با صدایی رسا و پر نشاط بله را گفت.

نسرین ظرف عسل را مقابلم گرفت انگشتم را داخل عسل فرو کردم، بعد انگشت آغشته به عسل را چند بار دور خود چرخانده و به سمت دهان او بردم. همین که دستم وارد دهانش شد، دندانهایش فشار محکمی بر انگشتم وارد کرد. (احمق!) از درد فریاد کشیدم و چهره ام درهم رفت. حاضرین با شادی دست می زدند و می خندیدند. گویی همه دیوانه بودند! انگشت آغشته به عسل کیارش که مقابلم قرار گرفت، دهانم را باز نکردم.

نسرین آهسته گفت: "تو هم گاز بگیر!"

از عصبانیت در حال انفجار بودم، اما دهانم را باز کردم و عسل را که مانند زهر مهلک بود، خوردم. (آقای دکتر ازت بیزارم، بیزارم، بیزارم!) سپس هدیه های اقوام و در نهایت، من و کیارش را در اتاق عقد تنها گذاشتند.

بدون اینکه نگاهش کنم، با خشم فریاد کشیدم: "یا من از اتاق بیرون می رم یا تو برو!"

-هیچ کس از اتاق بیرون نمی ره.

- کور خوندی!

سپس برخاستم . با گامی بلند مقابلم ایستاد. سرم را خم کردم و تصمیم گرفتم هیچ وقت به او نگاه نکنم.

- تا آخر شب بدون من جایی نمی ری، فهمیدی؟

سپس دستم را داخل حلقه ی دستش قرار داد. با نفرت دستم را کشیدم. او نیز با خشم کارش را تکرار کرد. جدی و کوبنده، گفت: "داریم از اتاق بیرون می ریم، حواست به رفتارت باشه، کاری نکن که مامانت غصه بخوره!"

(پر روی بی شرم، کارت به جایی رسیده که از ضعفم سوء استفاده می کنی!)

میان مهمانان چرخیدیم و به آنان خوشامد گفتیم. زن دایی شهین با نگاهی سرشار از تحسین و با شادی غیر قابل وصفی، گفت: "چه زیبا و چه با شکوه شدی! الهی خوشبخت بشید."

از خود پرسیدم: "آیا باشکوهم؟! " نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. لباسی سپید که با سنگ و ملیله تزیین شده و دنباله ی بلندی داشت که آن هم پر از درخشش تاجی که روی سرم قرار داشت، باشکوهم کرده بود! مانند طبل تو خالی!

نگاهم هر جا می رفت، سبد زیبایی گلی وجود داشت. (چه قدر گل! کاش فصل گل نرگس بود!)

نازنین کنارم آمد و پنهانی اسکناسی را دور سرم چرخاند و گفت: "خیلی خوشگل شدی، چشم حسود کور!" سپس شکلکی خنده دار درآورد.

بی اختیار با صدای بلند خندیدم. کیارش به وجد آمد و رو به نازنین پرسید: "چه طور تونستی این عروس اخمو را بخندونی؟!"

نازنین سرش را جلوتر آورد و گفت: "کیارش سرت کلاه رفته. ما دختر خل و چل مون را بهت انداختیم."

- زن من یه خانومه، ماهه! (سپس نگاهم کرد)

(بی خود شیرین زبونی نکن! نگاهت نمی کنم)

سنگینی نگاهش و شعله های سوزان عشق او، وجودم را ملتهب کرد. (اما من که دوستش ندارم، حتی نگاهش نکردم، فقط چینی حسی پیدا کردم. پس دروغ بی پایه و اساسه. کاش می شد کنارش نباشم!)

نازنین که می خواست برود، برخاستم تا همراهش بروم اما...

- کجا؟!!!

نازنین مات زده، نگاهمان می کرد. کیارش، خودش را جمع و جور کرد و گفت: "بشین! باهات کار دارم، بعد برو!"

تعدادی از جوانان که صورتشان از تحرک بسیار، سرخ بود و نفس شان به شماره افتاده بود به سمت مان می آمدند و درخواست کردند به جمع شان بپیوندیم. کیارش شاد شد و من ناراحت. مانند برده ای بودم در چنگال گله ای گرگ، اسیر!

نازنین گفت: "چه قدر ناز می کنی!"

کیارش دستم را گرفت. حسی عجیب وارد تک تک سلولهایم شد که نمی دانستم چیست. ناخودآگاه به چهره اش نگاه کردم. نگاهی خیره و سرشار از خشم با ورود ما، خواننده ی ارکستر، اهنگ شاد و مناسب نواخت.

- نمی خوام برقصم.

نگاهش نمی کردم.

- فقط با خودم می رقصی!

- اتفاقاً فقط با تو نمی خوام برقصم.

و نگاهش کردم.

خطوط چهره اش ناهماهنگ شد و پنجه هایش روی کمرم فشار آورد. چهره ام بی رنگ شد. گمان کرد از درد است اما نبود! خشونت، از پنجه هایش گریخت و نوازش جایگزین شد. لحن کلامش نیز مهربان شد.

- آهنگ که تموم شد می شینیم.

بوی خوشی آمد. مثل همان بویی که آن شب در حیاط آنها به مشام رسید و تشخیص ندامد عطر کدامین گل است! ناگهان چیزی مثل اصابت پتک، مغزم را هوشیار کرد. (یعنی بوی ادکلن کیارشه؟!... غیر ممکنه! چیزی متعلق به اون باشه، نمی تونه خوب و جالب باشه.)

آن شب دیگر نرقصیدم، شام نخوردم و حتی صحبت هم نکردم. عروسکی زیبا بودم که به اجبار لبخند قشنگی روی لبانش نقش بسته بود! سر عقد، پدر حضور داشت. البته به اجبار. زیرا نیاز به اجازه ی پدر بود و اما و شاید و اگر در کار نبود! اما پس از خواندن خطبه ی عقد و گرفتن "بله" از من، دیگر ندیدمش! در جشن نازنین، دایی جهانگیر، حضوری ثابت و رنگین داشت، عین رنگین کمان! حتی آخر شب، وقتی نازنین را می بوسید، اشک ریخت!

پس از پایان جشن، با بدرقه ی اقوام به خانه رفتیم. به درخواست خودم، کسی وارد خانه نشد، همان جا جلوی در خانه، خادحافظی کردند و رفتند. یک راست به طبقه ی دوم رفتم. سبدهای گل در گوشه و کنار سالن رها شده بودند. (ای کاش فصل گل نرگس بود.) ناگهان سبد گلی نظرم را جلب کرد. چندین شاخه گل نرگس لابه لای گلپایش دیده می شد. چه طور امکان داشت! آهسته گل ها را لمس کردم و متوجه شدم مصنوعی است. (اما چه خوب، دلم گل نرگس می خواست!) دوست داشتم بدانم چه کسی شادم کرده است. روی کارت نوشته بود: برای شایسته ترین زوج دنیا، همراه با قشنگترین آرزوها (نوید)

(باید حدس می زدم) کیارش در حالی که آهنگ شادی را زمزمه می کرد، وارد شد، گفت: "با این همه سبد گل، چی کار کنیم؟!"

و نگاهش روی کارت داخل دستم ثابت شد. سبد گل نوید را برداشتم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، گفتم: "هر کاری دوست داری."

سبد را روی زمین گذاشتم و در ایوان را باز کردم. نسیم خنکی می وزید اما پیش از لذت بردن از آن، در اتاق به ضرب باز شد و او چون ببری خشمگین وارد شد. خطوط چهره اش ناهماهنگ و رنگش سرخ شده بود. معلوم بود تلاش می کند صدایش بالا نرود.

- این سبد گل مال کیه که این قدر عزیزه؟

سپس با گام هایی بلند جلو آمد و کارت را از روی سبد برداشت. (بفهمه از طرف نویده دیوونه می شه) دست هایش مشت شد و کارت، مچاله. قفسه ی سینه اش با سرعت، بالا و پایین می رفت. چند دقیقه بعد، کارت ریز ریز شده روی زمین و سبد گل با نفرت به انتهای حیاط پرت شده بود. من هم خسته و غمگین به پرده ی حریر که در جریان باد مانند موج های دریا عقب و جلو می رفت، خیره بودم!

صبح وقتی بیدار شدم، حیران و وحشت زده در رختخواب نشستم. (من کجام؟! واقیع شب گذشته مانند نواری ضبط شده در ذهنم جان گرفتند. آهی کشیدم و بلند شدم. سکوتی گنگ فضا را در چنگ داشت. به حمام رفتم. هنوز لباس نپوشیده

بودم که صدای زنگ تلفن مرا ترساند. تلفن هم چنان بر سر و کله ی خود می زد(شاید کیارش خونه نیست.) با شتاب به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم.

- الو، یکتا جون!

- سلام، صبح بخیر عمه جون

- سلام، صبح توام بخیر. برای چی گوشی را بر نمی داری؟!

- حمام بودم.

- می یای پایین صبحونه بخوری؟

- بله چند دقیقه دیگه می یام.

پایین که رفتم، عمه جون به استقبال آمد و گفت: "مبارک که عزیزم! خوبی؟"

(دیشب که تبریک گفته بود، چند بار تبریک می گه!!)

- ممنون، خوبم.

- بیا به صبحونه قوی بخور تا جون بگیری.

(پس کیارش کجاست؟!)

عمه جون در حالی که صبحانه می خورد، گفت: "کیارش با نیما، ماشین را بردن کارواش، گفت؛ آماده باشی وقتی اومد ببرت آرایشگاه."

نگاهی به ساعت انداختم و جواب دادم: "تا آرایشگاه راهی نیست، خودم می رم."

لبخند زد و گفت: "می ترسی دیر بشه؟"

من هم لبخند زدم و گفتم: "نه"

- باشه عزیزم، اما با تاکسی تلفنی برو.

- راهی نیست، قدم زنان می رم.

- بهتره با تاکسی بری.

- چشم!

پس از صبحانه، تشکر کردم و شماره ی تاکسی تلفنی را خواستم.

- کیارش داخل دفتر تلفن نوشته.

دقایقی بعد آهسته از پله ها پایین آمدم و خانه را ترک کردم. قد زنان به سوی آرایشگاه می رفتم. گویا راهی طولانی تر از بیست و چهار سال، پیموده بودم و شانه هایم زیر تازیانه های روزگار، خمیده و ناگزیر از پذیرش ادامه ی راه بود. چه قدر خسته و تنها بودم و نمی دانستم بعد از این چه باید بکنم. دلم به اندازه ی هزار تا آسمان گرفته بود. دوست داشتم گریه کنم، اما وسط خیابان که نمی شد!

نازنین زودتر به آرایشگاه آمده بود. با مهربانی بغلم کرد و گفت: "مبارک باشه. (انگار همه خل شده بودند) دیشب مشکلی پیش نیومد؟"

تازه متوجه تبریک گفتن های پی در پی شدم، پس آنها فکر کرده بودند که...

سرم را تکان دادم که یعنی نه. اما بغضی که در حال انفجار بود با ریزش اشکهایم منفجر شد. چه قدر تنها بودم! حتی نمی توانستم همانند گذشته با نازنین حرف بزنم. اگر او می دانست چه شرطی برای کیارش گذاشتم، از عصبانیت دیوانه می شد.

اشکهایم را پاک کرد، صورتم را بوسید.

فرشته خانم از دری که به طبقه ی بالا و محل سکونتش راه داشت، وارد آرایشگاه شد و گفت: "به به، عروس خانم!"

سپس مکثی کرد و ادامه داد: "ا، ا، چه زود دلتنگ شدی! پاشو، پاشو، وگرنه دیر می شه. امروز باید قشنگ ترین عروس دنیا بشی."

او تند و با مهارت صورتم را آرایش کرد و موهایم را مدل باز درست کرد.

نازنین گفت: "زنگ می زنم کیارش بیاد دنبالت."

- نه با تاکسی تلفنی می رم.

او متعجب نگاهم کرد و گفت: "یعنی چی؟!"

عصبانی جواب دادم: "یعنی همین!"

- بازم قهر کردید؟

- نه خیر.

- چه قهر باشی، چه نباشی، نمی دارم با تا کسی تلفنی بری.

پس از قطع مکالمه تلفنی گفت: "اون بیچاره که دم در، منتظره!"

متعجب نگاهش کردم!

- یکتا برات متاسفم! کاش آدم می شدی!

روسری را روی سرم انداختم و با فرشته خانم خداحافظی کردم. رو به نازنین گفتم: "تو هم با من بیا."

- نیما دم در منتظره.

کیارش حتی برای حفظ ظاهر هم نگاهم نکرد! از نازنین و نیما جدا شدیم، داخل اتومبیل به سردی گفتم: "این چه وضعیه؟!"

با همان لحن پرسیدم: "چه وضعی؟"

- تمام موهات از زیر روسری بیرون ریخته.

- کاریش نمی شه کرد.

- با یه روسری بزرگ می شه. در ضمن مگه قرار نبود صبر کنی تا پیام؟

- چنین قراری با کسی نداشتم.

- چرا تلفنت خاموشه؟ آهان، یادت رفته روشن کنی، درسته؟

- حوصله ندارم.

- چه حوصله داری، چه نداری، یادت باشه از خونه که بیرون می ری، تلفنت باید روشن باشه، متوجه شدی؟!
 - اگه نشده باشم.
 - کاری می کنم متوجه بشی! (این جمله را با حرص بیان کرد)
 - خونسرد گفتم: "چه کاری؟"
 - با خشم به سمتم چرخید. چهره اش، خشمگین و غمگین بود. پس از مکثی کوتاه نگاهش را به روبرو دوخت و اتومبیل را به حرکت درآورد. با توقف خودرو داخل پارکینگ، با شتاب به طبقه ی دوم رفتم. نمی خواستم با عمه جون و عالیه روبرو شوم.
 - دقایقی بعد، در با ضرب باز شد.
 - پاشو بریم نهار بخوریم.
 - در حالی که مانتو و روسری ام را داخل کمد می داشتم، گفتم: "ناهار نمی خورم."
 - جدی تر گفت: "زود باش!"
 - دلیل این رفتار کیارش را درک نمی کردم.
 - گفتم که نمی یام.
 - باشه، بالا نهار می خوریم.
 - من گرسنه نیستم.
 - باید نهار بخوری!
 - نگاهش کردم. یک دست روی دستگیره ی در و دست دیگرش بین چنگ زدن میان موهایش و فضا در حرکت بود. تلفن همراهم زنگ خورد. با همان عصبانیت جواب دادم: "اشتباه گرفتی" و قطع کردم.
 - با حرص چنگی میان موهایش زد و زمزمه کرد: "باید تو رو مهار کنم!"
 - سپس اتاق را ترک کرد.

با صدای بلند جواب دادم: "از مادر زاییده نشده."

مقابل آینه ایستادم و لباسم را جلویم گرفتم. پیراهن دکلمه با دامنی پرنسسی به رنگ یاسی. رنگش سلیقه ی کیارش بود. وقتی نازنین آمد با چشمنی گرد شده از تعجب گفت: "درست عین پرنسس ها!" سپس دورم چرخید و ادامه داد: "عین سیندرلا، نه... عین سفید برفی، نه... زیبای خفته... آره خودش، ماه شدی، خیلی خوشگل شدی!"

عالیه برای دومین بار، اسپند دود کرد و عمه جون بابت داشتن چنین عروس زیبایی به خودش می بالید، مادر نیز غرق غرور و شادی و من، غمگین و ساکت!

سرانجام جشن پاتختی تمام شد و نفس راحتی کشیدم. اصرارهای نازنین هم نتوانست نظرم را در مورد نرفتن به ماه عسل تغییر دهد و آن دو تنها راهی شدند.

شروع تعطیلات تابستان و رفتن نازنین، تنهاترم کرد. نمی دانستم چگونه روزها را به شب و شب ها را به روز برسانم. همچون محکومی تبعیدی، رویای رهایی، شیرین تر روهایم بود!

سه روز از روز پاتختی و دو روز از رفتن نازنین می گذشت، حس کردم به مرز جنون رسیده ام و باید خانه را ترک کنم. آماده شدم و پایین رفتم.

- عمه جون، عمه جون!

عالیه جلوی در آمد و گفت: "خانم رفته حمام."

- به عمه جون بگو من رفتم خونه ی مامانم.

- چشم خانم، خوش بگذره.

- ممنون، خدانگهدار.

- خدا نگهدار.

دیدن درختها، اتومبیلها، خیابان ها و مردم که هر کدام به نوعی مقصدی داشتند بیشتر غمگینم کرد. دختر جوانی با تلفن همراهش حرف می زد و می خندید (تلفنم را روشن نمی کنم) با کلید خودم، در را باز کردم و وارد حیاط شدم. عطر گل های یاس که گل مورد علاقه ی مادر بود، مثل گذشته مستم کرد.

با سر و صدا وارد خانه شدم و با صدایی بلند گفتم: "سلام مامانی خوشگلم، کجایی؟"

مادر با شوق به استقبال آمد و گفت: "سلام عزیز دل مادراخوش اومدی."

سپس مرا در آغوش گرفت. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود! صدای زنگ خانه آمد. از آغوشش بیرون آمدم و با تعجب پرسیدم: "یعنی کیه؟"

با لبخند جواب داد: "دنیاست. تلفن که زدی خبرش کردم، اونم بیاد."

به استقبالش رفتم. دریا از گردنم آویزان شد، گونه ام را بوسید و گفت: "خاله، چه قدر خوشگل شده بودی!"

بوسیدمش، "فدات بشم، کی؟"

- عروس که شده بودی، ارشیا می گفت؛ همه عروسا خوشگل می شن. اما من با دلیل بهش ثابت کردم این طور نیست.

همه با صدای بلند خندیدیم.

- چه طوری عروسک قشنگم؟

- بهش گفتم؛ خاله، خودش خوشگله. اگه خوشگل نبود، این قدر ماه نمی شد. ارشیا پرسید؛ توام بزرگ بشی عین عمه یکتا، خوشگل می شی؟ خاله می دونی چه جوابی بهش دادم؟

در حالی که تلاش می کردم نخندم، پرسیدم: "چه جوابی؟"

- اگه بگم ناراحت نمی شی؟

- چرا باید ناراحت بشم؟

- پس قول دادی؟

- باشه قول می دم ناراحت نشم.
- گفتم: قتی بزرگ بشم از خاله یکتام خوشگل تر می شم. اونم گفت: پس قول بده زن من بشی. دیگه ام با پسردایی بیرختِ نازنین جون، نرقصی.
- باز هم صدای خنده مان اوج گرفت.
- با دلخوری پرسید: "حرفم خنده دار بود؟!"
- محکم توی بغلم فشردمش، گونه اش را بوسیدم و گفتم: "تو چه جوابی دادی؟"
- با ناز گفت: "جوابش خصوصیه. چون مربوط به آینده می شه."
- دنیا ضربه ای به شانۀ اش زد و گفت: "ای وروجک!"
- مادر به آشپزخانه برگشت و دنیا هم به دنبالش رفت. دریا را روی پایم نشاندم و آهسته پرسیدم: "به من می گی به ارشیا چه جوابی دادی؟"
- آهسته زیر گوشم گفت: "گفتم؛ باشه."
- خندیدم و با شادی او را غرق بوسه کردم. دنیا همراه لیوان های شربت به سمت ما آمد.
- چیه خیلی خوشحالید؟
- اشکالی داره؟
- نه همیشه شاد باشید.
- دو ساعت بعد کیارش تلفن زد و مادر صدایم زد.
- بله.
- علیک سلام خانم. (لحنش کش دار و پر از کنایه بود).
- خب؟
- همین طوری سرت رو پایین انداختی و رفتی؟

- به عالیہ گفتم به عمہ جون بگہ.
- پس من چی، مگہ شوہرت نیستم؟! (عصبانی بود و فریاد می کشید)
- خونسرد جواب دادم: "نه خیر"
- آماده باش، او مدم دنبالت.
- تا غروب هستم. ممکنہ شبیم بمونم، اگر م بخوام بیام، خودم می تونم.
- اون روی سگم داره بالا می یاد!
- مهم نیستم، خدانگہدار!
- یکتا، یکتا اگہ قطع کنی ہمین الان می یام.
- قطع نکردم، لحن او ہم ملایم شد: "عصر می یام دنبالت"
- ببین آقای دکتر، خودم می تونم بیام. پس مدام نگو میام دنبالت، بیام دنبالت.
- باشه می یام به مامان سر بز نم.
- هر طور دوست داری.
- وقتی کنار دنیا نشستم با شیطنت پرسید: "دلتنگ شده بود؟"
- (چه خجسته دلی دنیا!) باید لبخند می زدم که زدم.
- خب حرف بز، خوش می گذره، از زندگی راضی هستی؟
- خیلی حوصله ام سر می ره. کاش مدرسه ها تعطیل نبود!
- خودت رو سرگرم کن، برو کلاس یا نقاشی بکش!
- لبخندی حقیقی روی لبهام نقش بست، گفتم: "فدات بشم دنیا"
- خدا نکنه برای چی!؟

- یادم رفته بود می تونم نقاشی بکشم. باید وسایلم را ببرم.
اما در مورد نقشه های نوید حرفی نزدم.
آخر شب با دستهای پر از بوم و رنگ و قلمو به خانه ی کیارش برگشتیم.
- خوشحالم می خوام خودت رو سرگرم کنی.
نیم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: "قراره با نوید نمایشگاه بزنیم."
در حالی که آخرین بوم را به دیوار تکیه می داد، همان طور خم شده خشکش زد و پس از مدتی کم کم کمرش راست شد و خطوط چهره ای ناهماهنگ. کلافه چنگی میان موهایش زد و با صدای بلند گفت: "بی خور می کنی!"
- احترام هر کسی دست خودشه....آقای دکتر!
در حد انفجار عصبانی بود.
- من احمقو بگو، لازم نیست نقاشی بکشی.
اول این که خودم می دونم باید چه کار بکنم و دوم، از اتاق برو بیرون! (هر کاری دلم بخواد می کنم).
در همان لحظه ی حساس، تلفن همراهم زنگ خورد. او چون ببری به سمت کیفم حمله برد و آن را برداشت و با نگاهی به شماره جواب داد. سپس فریاد زد: "نمی دونم این همه آدم چه طور شماره ی تو را اشتباه می گیرند و چه جوریه که هیچ کدوم دختر نیستند؟"
سپس با حرص تلفن را به زمین کوبید و از روی تکه های آن، رد شد. از رفتارم تعجب کردم، عصبانی نشده بودم! دلم می خواست از قفس چهاردیواری بگریزم. به ایوان رفتم. نسیم خنکی می وزید. به نرده ها تکیه دادم. (چه قدر از رفتار کیارش، از این زندگی...)
- بچه که بودیم چه نقشه هایی برای آینده می کشیدیم، برای وقتی که بزرگ می شدیم. حالا بزرگ شدیم، نازنین به عشق و آرامش رسید، اما من... یا یک دنیا ناخواسته های تحمیلی دست و پنجه نرم می کردم.

صدای رعد و برق نگاهم را به آسمان کشید. حتی آسمان هم ستاره نداشت! بار دیگر آسمان روشن شد و صدای باران آمد. ای کاش تیرگی های زندگی من نیز با یک رگبار شسته می شد! بوی باران مستم کرد. چند بار نفس عمیق کشیدم و لذا بردم. ناگهان فکری دلپذیر، لبخند بر لبم نشانید.

قالیچه ای که در اتاقم پهن بود به ایوان بردم، سپس رختخوابم را و همان جا خوابیدم.

نور خورشید به صورتم تابید و بیدارم کرد. به ناچار پتو و بالش را برداشتم و به اتاق رفتم و روی تخت خوابیدم. بهتر بود بخوابم تا ساعت بیشتری را در خواب و بی خبری سپری کنم، انگیزه ای برای بیدار شدن نداشتم! اما آن قدر از این پهلوی به آن پهلوی شدم که خسته و غصه دار در تخت خواب نشستم. بی فایده بود، خوابم نمی برد. بلند شدم و لباس مناسب پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نمی دانستم امروز را چگونه بگذرانم، از طرفی خونه ی مادر هم نمی شد رفت. ناگهان لبخند زدم. (نقاشی می کشم)

کیارش حدود ساعت دوازده به خانه آمد همراه بسته ای کادو پیچ شده، در اتاقم باز بود. پشت به در ایوان ایستاده بودم، در یک دستم قلمو و در دست دیگرم پالت بود؛ حس کردم جلوی در ایوان ایستاده و نگاهم می کند. سنگینی نگاهش کلافه ام می کرد.

- سلام خسته نباشی.

(خیلی پررویی بابا!)

- یکتا خانم! سلام کردم.

مدتی گذشت. وقتی دید قصد آشتی ندارم، روبرویم ایستاد. ناخواسته نگاهم با نگاهش درگیر شد. موهایش یک طرف صورتش ریخته بود و صورت سفید بی مویش با آن چشمهای مشکی و ابروان پهن، سبب ثابت ماندن نگاهم شد.

منشی اش کیه! (هر کی، به من چه!) و نگاهم را به بوم دادم.

بسته ای پیچیده در کاغذ کادویی زیبا مقابل چشم هایم قرار داشت.

- بفرمایید، بابت دیشب هم معذرت می خوام!

پالت و قلمو را رها کردم و به اتاقم رفتم. دنبالم آمد.

- گفتم که ببخشید، نباید تلفنت رو پرت می کردم.

با خشم به چهره ای خیره شدم. آرام و سرحال بود. حتی لبخند روی لب داشت.

- بابت چی ببخشم؟ بابت مدام زیر نظر گرفتنت، تهمت زدنت یا امر و نهی کردنت؟ هان، بگو بابت کدومش!

صدایم بلند بود و لحنم پر از خشم.

او نیز هم چنان روبرویم ایستاده و بسته را مقابلم گرفته بود. با مهربانی گفت: "آخه دلم می خواد همیشه از تو با خبر باشم، بدونم کجایی و چی کار می کنی..."

جمله اش را ناتمام گذاشتم و گفتم: "خوشم نمی یاد کسی توی کارم دخالت کنه."

- من کسی نیستم. شوهرتم! در ضمن تهمت نزدم؛ آگه تلفن من مدام زنگ می خورد، هر بار اشتباه بود، همه هم خانم بود، شک نمی کردی؟!

بی تفاوت جواب دادم: "برام فرقی نمی کرد." سپس جدی ادامه دادم: "در ضمن تو شوهرم نیستی. پس این قدر شوهرتم، شوهرتم نکن!"

عضلات صورتش منقبض شد و چینی به پیشانی اش افتاد. اما با سرعت خود را جمع و جور کرد و با نرمش خاصی گفت: "دستم خسته شد، بگیرش!"

سپس بسته را جلوتر آورد.

بسته را گرفتم و لب تخت نشستم. او هم کنارم نشست، بسته را از روی پایم برداشت و در حین باز کردن گفت: "یه تلفن جدید با شماره ی جدید، که دیگه کسی اشتباهی باهات تماس نگیره."

با تعجب نگاهش کردم. (خدایا این دیگه کیه! با همه ی مردها فرق داره!)

با لحنی پر مهر زمزمه کرد: "چشمات، آدمو جادو می کنه!"

بی اختیار سرم را پایین انداختم. مدتی در سکوت گذشت تا این که او سکوت را شکست.

- شماره ی قبلی ات رو واگذار می کنیم، باشه؟

باز عطر دل انگیزی مشامم را نوازش کرد. (چه بوی خوشی!)

- یکتا... باشه؟

گیج و متفکر جواب دادم: "برام فرقی نمی کنه."

بلند شد و گفت: "می رم یه دوش بگیرم، تو هم آماده باش وقتی اومدم بریم پایین ناهار بخوریم."

یک هفته گذشت نازنین از سفر بازگشت. مادر همه را دعوت و من و نازنین را پاگشا کرد.

صبح وقتی کیارش رفت، خانه را ترک کردم. چه قدر سخت بود که باید هر بار به عمه جون خبر می دادم. البته می توانستم خبر ندهم اما عمه جون آن قدر مهربان و دوست داشتنی بود که دلم نمی خواست از من دلگیر شود.

عمه جون با مهربانی گفت: "بیا صبحونه بخور، بعد برو."

- می رم اون جا می خورم.

- یه وقت ضعف نکنی؟

- تا خونه مامان راهی نیست. (لبخند زدم)

- پس با تاکسی برو، یه وقت پیاده نری.

- چشم عمه جون! عصر، زود بیا. خدانگهدار!

- خدا نگهدار باشه عزیزم. رسیدی تماس بگیر تا خیالم راحت باشه.

- چشم!

عمه جون مثل مامان، مهربان بود. دوست داشتم وضعیتم فرق می کرد تا بهتر می تونستم جواب مهربونی هایش را بدهم.

خیابان ها خلوت بودند و راننده ها با سوءاستفاده از خلوتی با سرعت می راندند. فروشگاه ها بسته بود و سکوتی قشنگ در فضا چرخ می زد. گرچه اول صبح بود. اما هوا گرم بود و تمام بدنم خیس از عرق شده بود. ولی باز هم دلم می خواست قدم زنان و بی عجله مسیر را طی کنم.

چه قدر دلم برای اتاقم، تختم و مامان تنگ شده بود. کاش می شد شب را پیش مادر بمانم! تصمیم گرفتم، بمانم.

در هفته ای که گذشته بود، حتی یک روز کامل در خانه نبودم و به بهانه ی خرید و یا بهانه های دیگر، پنج شش ساعتی را خارج از خانه گذراندم.

چهره ی مادر با دیدنم، پر از نگرانی شد.

- یکتا چه قدر لاغر شدی، رنگ و روت چه زرد شده!

با خنده جواب دادم: "از بس دلت برام تنگ شده، دچار توهم شدی."

اخم کرد و عصبانی گفت: "دیگه چی؟"

- خب ببخشید! اما من تغییری نکردم.

- تغییر که کردی! پای چشمات گود رفته. اتفاقی افتاده؟!

سپس با دقت به چهره ام خیره شد.

- نه مامانی خوشگلم، چه اتفاقی؟ هوا گرمه، کم اشتها شدم، همین!

دستم را گرفت و به آشپزخانه برد.

- کاش این طور باشه! صبحونه که نخوردی؟

- اومدم با مامان مهربونم بخورم.

- بشین تا صبحونه آماده کنم، منم نخوردم.

سپس به سمت یخچال رفت و خامه و مربا و ... روی میز گذاشت. دو فنجان چای ریختم و نشستم.

- با شوهرت دعوا کردی؟ مشکلی دارید؟

متحیر نگاهش کردم و بی آنکه متوجه باشم، مدام قاشق را درون فنجان می چرخاندم.

- بسه مادر، سرم رفت.

- چرا فکر می کنید دعوا من شده؟

- آخه الان باید صدای خنده هات، تموم خونه را پر کنه و گونه هات، رنگ بگیره و از خوشحالی روی پات بند نباشی. اما توی این یه هفته لاغرتر و پژمرده تر شدی!

- ماما شما همیشه نگرانید. باور کنید با کپارش مشکلی ندارم، دعوا من نشده، فقط گرمای هوا کلافه ام می کنه. می دونید که هیچ وقت بهار و تابستون را دوست نداشتم.

مادر لقمه ی داخل دهانش را فرو داد و گفت: "بله می دونم که بهار و تابستون کلافه و بی اشتها می شی، اما امسال تازه ازدواج کردی و عروسی!"

- درسته، اما بازم بی اشتها شدم.

چایی را سر کشیدم و بلند شدم.

- کجا؟! تو که چیزی نخوردی، بشین!

شک و نگرانی، چهره ی مادر را بی رنگ کرده بود. به ناچار نشستم و در حین صبحانه خوردن، صحبت کردم، خندیدم و حتی مادر را خنداندم. اما چه قدر سخت بود!

پس از صبحانه مشغول کمک به مادر شدم، وقتی دنیا و رویا آمدند، به حمام رفتم و بعد روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. (آخیش، تخت خودم چه قدر راحت! باید یه نقشه برای موندنم بکشم وگرنه ماما شک می کنه، اما چه نقشه ای؟!)

پلک هایم روی هم افتاد و داشت خوابم می برد که زنگ تلفن همراهم عین خروس بی محل بلند شد. نگاهی به شماره انداختم. (آه، بازم این!)

- بله!

- سلام عزیزم! رفتی خونه ی ماما؟

با لحنی طلبکارانه جواب دادم: "انگار رفتم."

بی توجه به لحنم گفتم: "اگه می دونستم می خوای زود بری، خودم می رسوندمت."

- دلم می خواست تنها پیام، تنها، (واژه ی تنها را با تحکم بیان کردم).

- بهتر بود بهم خبر می دادی. اگه همین طور پیش بری، عمه جون متوجه رابطه ی عاشقانه مون می شه.

و بدون خداحافظی قطع کرد.

(بی شعور، چه پررو شده!)

دوباره پلک هایم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سر و صدای ارشیا و دیا و شخص سومی، از خواب بیدار شدم. پشم که باز کردم، نازنین را دیدم که اسب دریا و ارشیا شده و دور اتاق حرکت می کند. روی آرنج دستهایم نیم خیز شدم و با خنده سری با تأسف تکان دادم و گفتم: "چه زود زندگی با نیما روت تاثیر گذاشته!"

بچه ها را بوسید و به آنان گفتم: "بسه! برید بیرون بازی کنید."

تهدیدگرانه در حالی که یک دستش به کمرش بود و دست دیگرش در فضا تکان می خورد به سمتم آمد و گفت: "چی می گفتی؟! نشنوم کسی در مورد نیمای عزیزم حرفی بزنه!"

سپس خندید و مرا در آغوش کشید و ادامه داد: "خیلی دلم برات تنگ شده بود. این یه هفته به اندازه ی یه عمر، کش اومد."

- خدا رو شکر فهمیدی باید قدمو بدونی!

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و با نگرانی گفتم: "برای چی این قدر لاغر و رنگ پریده ای؟! چیزی شده؟"

چشمانم پر از اشک و اشک ها، قطره قطره روی گونه هایم جاری شد. با انگشتش اشکم را پاک کرد و دوباره مرا در آغوش گرفت.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. کاش تو و کیارشم می آمدید.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گریه ی بی صدایم تبدیل به هق هقی آهسته شد. بازوهایم را گرفت و مرا از خود جدا کرد، مستقیم توی چشم هایم نگاه کرد.

- یکتا، چت شده؟! کیارش حرفی زده، باهات بد رفتاری کرده؟! دِ حرفی بزنی، مُردَم از دلواپسی!

سرم را تکان دادم؛ زیرا حوصله ی بازجویی نداشتم.

صورتتم را بوسید و با لحنی بامزه گفت: "خر خودتی!"

با بغض و دلخوری گفتم: "یعنی دلم برات تنگ نشده!"

- اون که شده، اما دلیل هق هق هات نبود!

رویای با زدن ضربه ای به در، وارد شد و گفت: "یکتا جون، بیدار شدی، بلند شید بیاید الان مهمون ها می رسند، نیما هم تنهاست."

پرسیدم: "مگه مازیار و داریوش نیامدند؟"

- نه اما دیگه پیداشون می شه. کیارش خان کی می یاد؟

- کم کم پیداش می شه.

رویاه که رفت، نازنین گفت: "راستی برای چی وقتی باهات تماس می گرفتم، به آقای می گفت؛ این خطر واگذار شده!"

- آخه واگذار شده.

با چهره ای متحیر پرسید: "واگذار شده برای چی؟!"

- قصه اش درازه.

- تعریف کن!

- باهش بعد، الان باید آماده بشم. تو هم برو پیش نیما، شوهر ذلیل!

سپس بلند شدم. به شوخی هلم داد و گفت: "از دیوونه بودن که بهتره."

او که رفت، جلوی آینه ایستادم تا صورتم را آرایش کنم. (به حالی ازت بگیرم، کیارش خان!)

و بیشتر از همیشه آرایش کردم. بلوز و دامن قهوه ای رنگم که خیلی بهم می آمد پوشیدم. بلوزی یقه هفت و کمر کمرستی و دامنی تا بالای زانو، تنگ و از آنجا، گشاد می شد و به شکل لول های زیبایی که به پایین دامن می خورد. صندل های قهوه ای رنگی نیز به پا کردم و موهایم را با دو سنجاق سر، کنار شقیقه هایم ثابت و پشت سرها کردم. نازنین داخل آشپزخانه در حال چایی ریختن بود. نگاهم کرد و سری تکان داد.

- بازم که خودتو خفه کردی!

سپس با نگاه به صورتم اشاره کرد و ادامه داد: "باز چی توی اون کله ی خرابت می گذره؟!"

فندان را برداشتم و پشت سرش راه افتادم، گفتم: "حسودیت شد!"

- حقا که دیوونه شدی!

با نیما، داریوش و مازیار سلام و احوالپرسی کردم و چایی به دست کنار نازنین نشستم.

داریوش با چهره ای شاد رو به من گفت: "کم پیدا شدی، خواهر کوچیکه؟!"

صدای زنگ خانه، اجازه ی صحبت نداد. کیارش و عمه جون بودند. دقایقی بعد زن دایی شهین، دایی جهانگیر، نسرین و پدرام آمدند. صدای شاد بزرگترها و خنده های جوانان، خانه را پر کرده بود. نگاهی به جمع انداختم. دایی جهانگیر مشغول صحبت با مادر بود و پدر مثل همیشه، غایب! اشک در چشمانم جمع شد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم. هوای گرم به صورتم خورد. چه قدر دلتنگ بودم و چه قدر بی کس در عین با کس بودن! دیگر تاب تحمل اتفاق هایی را که در چند ماه اخیر زندگی ام را دگرگون کرده بود، نداشتم. راه گریزی می خواستم که نبود!

دوباره عطر خوش ناشناس را حس کردم. (مادر گل جدیدی توی باغچه کاشته؟!)

- چیه؟ حالت خوب نیست!

صدای کیارش بود. برگشتم و فقط نگاهش کردم. می دانستم چشمانم پر از غم است، اما توانایی زدودنش را نداشتم.

- چیزی ناراحتت کرده؟!

سرم را تکان دادم که یعنی نه. (چه قدر دروغگو شدم!)

لبخند زنان نزدیکتر شد و گفت: "چه قدر لباس قشنگه! تا حالا ندیده بودمش! خوشگل ترم شدی!"

خیره، خیره، نگاهش کردم. (آیا جمله ی آخرش برای دلداری دادنم نبود؟ امگه نمی گه؛ بدون آرایش خوشگل تری!!)

دوباره صدای زنگ خانه بلند شد.

- کس دیگه ای هم دعوت شده؟

با صدایی که از ته چاه بالا می آمد، جواب دادم: "خاله گیتی و خانواده اش."

دستانش مشت، خطوط چهره اش ناهماهنگ، ابروانش گره خورده و نفس هایش عصبی شد، گفت: "برو آرایش رو کم کن!"

در سکوت از کنارش گذشتم و به سالن رفتم.

با ورود نوید، جنجال هم وارد شد. بچه ها شادی کنان به سمتش رفتند و هم همه ای به پا خاست. مثل همیشه، سلام و احوالپرسی گرمی با نوید کردم، سپس برای آوردن نوشیدنی، به آشپزخانه رفتم.

میارش پشت سرم آمد و گفت: "برو آرایش رو کم کن!"

داخل لیوان ها قالبهای کوچک یخ انداختم و تلاش کردم او را نادیده بگیرم.

- مگه نگفتم از این پسره خوشم نمیاد؟

(لحنش خشمگین و صدایش از خشم دورگه شده بود)

- برای چی این قدر راحت باهاش برخورد می کنی؟!

در حالی که داخل لیوان ها آب، کاسه ی صبرم لبریز شد. با خشم، نگاهش کردم و با تحکم گفتم: "برو بیرون! به تو ربطی نداره با کی راحت، با کی نیستم."

- یکتا!!!

- می دونی که با کلمه ی "آبرو" چندان میونه ای ندارم. پس اجازه نده آبروت ریخته بشه.

سپس سینی را برداشتم و با حرص ترکش کردم.

داریوش سینی را گرفت و تعارف کرد. من نیز کنار عمه جون نشستم. او دستم را میان دستش گرفت و نوازش کرد.

- خسته نباشی عزیزم!

- ممنون، سلامت باشید.

- چه قدر خوشگل شدی! این پسره باید بره خدا رو شکر کنه که تو نصیبش شدی.

لبخند زدم. ای کاش عمه جون می دانست در چه برزخی اسیر بودم!

ارشیا دوان دوان به سمتم آمد، دستم را گرفت و کشید.

- عمه بیا بهمون یه توپ بده، می خوایم بازی کنیم.

- کجا باز کنید؟

- بریم توی حیاط با نوید بازی کنیم.

از عمه جون معذرت خواستم و دنبال ارشیا رفتم. آنها سرگر بازی شدند و من روی پله به ظاهر به تماشا نشستم. چه قدر نوید شاد و سرحال بود. همیشه این گونه بود. به یاد نداشتم او را ناراحت و کسل دیده باشم، درست نقطه ی مقابل من! در دل برایش آرزو کردم یک زن خوب و مهربان، در ضمن شاد و سرحال، گیرش بیاید، چون او لیاقت بهترین ها را داشت!

یادم آمد وقتی کودک بودیم؛ با هم چه روزگار شیرینی داشتیم، چه باز یهای کودکانه ی دلنشینی، چه قهرها و آشتی های قشنگی، اما حالا... بزرگ شده بودیم و اگر من زن خوب و فرمانبردار بودم، باید از او فاصله می گرفتم، او که برایم مانند دوستی مهربان یا برادری عزیز بود. (وقتی قرار باشه مردی گیر بده، گیر خودش رو می ده، چه تحصیل کرده بشه و چه نباشه.)

- کجا سیر می کنی هم بازی جر زن دوران کودکی!؟

صدای پر انرژی و شاد نوید سبب شد، لبخند بزنم.

- هیچ جا، همین جا بودم.

- معلومه! نقاشی کشیدی؟

- یه تابلو، اونم نصفه.
- تنبل خانم، زود باش!
- هر دو به روبرو نگاه می کردیم و بچه ها با سر و صدا، توپ بازی می کردند.
- مگه کار تو تموم شد؟
- بله، منتظر توام.
- باشه سعی می کنم، اما قول نمی دم. تو که تابلو هام نیاز نداری.
- دلم یم خواد کارهای توام باشه. راستی ،می تونم یه سوال خصوصی پرسیم؟
- پرس.
- دکتر ،مرد خوبیه؟!
- بی اختیار سرم به سمتش چرخید و نگاه جستجوگرم در چهره اش ثابت شد.
- دستپاچه دستی به موهایش کشید، خندید و گفت: "مگه سوال بدی پرسیدم؟"
- پس از مکثی طولانی با لحنی سست، جواب دادم: "کیارش مرد خوبیه!"
- کف دسهایش را روی پله کنار خود گذاشت و به آنها تکیه زد.
- پس چرا این قدر غمگینی؟!
- غمگین نیستم.
- هستی، چون به جای اون برق چشمت، غم توی چشمت نشست. اذیتت می کنه؟!
- دستهایم را در هم گره کرده و روی پایم قرار دادم و گفتم: "کی؟"
- دکتر یا عمه اش؟ گر چه به هیچ کدومشون نمی یاد آدم های بدی باشند!
- بی حوصله جواب دادم: "نوید گیر دادی ها؟! هر دوشون خوب و مهربونند. منم عین همیشه ام." سپس بلند شدم.

- باشه، حالا چرا می زنی؟

سر میز شام کنار مادر نشستم، کیارش هم کنارم نشست.

عمه جون که در طرف دیگر مادر نشسته بود، آهسته از مادر پرسید: "مهری خانم، یکتا همیشه این طور بوده؟!"

مادر با نگرانی همیشگی اش پرسید: "چه طور؟!"

- خیلی کم غذاست!

نگرانی از چهره ی مادر گریخت و جایش را تأسف گرفت و گفت: "بله، خیلی کم غذاست. تا حالا هر کاری کردم، بی فایده بوده!"

- آخه این طوری که نمی شه. روز به روز بی جون تر می شه.

- شما می گی چیکار کنم؟ خر چی بهش می گیم؛ به دختر، زن می شه و به زن، مادر و باید قوی باشه، فایده ای نداره که نداره.

کیارش که تمام مدت حواسش پیش آنها بود، موزیانه خندید و بشقابم را پر از غذا کرد. من هم فقط سالاد و ژله خوردم.

آخر شب نتوانستم هیچ بهانه ای برای ماندنم بتراشم و به ناچار به خانه ی کیارش برگشتم.

باد می وزید و نسیم خنکی را به داخل اتاق هل می داد. در ایوان را باز گذاشتم، برق را خاموش و چراغ خواب را روشن کردم و دراز کشیدم، اما خوابم نمی برد. آن قدر از این پهلوی به آن پهلوی شدم تا خوابم برد.

نیمه های شب با صدای باد بیدار شدم. همه جا تاریک بود (انگار برق رفته، اما چه خوبه که امشب مهتابه!) جس کردم صدای چرخش دستگیره ی در را شنیدم... جسم درست بود. در باز و شخصی بلند قد و چهار شانه ای وارد اتاق شد. (کیارش، حالا چی کار کنم؟ برای چی اومده توی اتاق من، اونم این وقت شب؟! از ترس زبانم بند آمده و مغزم از کار افتاده بود. یعنی به این سرعت قول و قرارش را فراموش کرده بود؟! باید چه می کردم؟! او همچنان جلوی در ایستاده و

سرش سمت تخت خوابم ثابت بود. (باید جیغ بکشم، باید آبروش رو ببرم، چه قدر زود قول و قرارش یادش رفت!) از اول اعتماد به قول و قرار او، حماقت بود!

باد به شدت می وزید و صدای بارش باران می آمد. از آن بارانهای تند بهاری. کيارش آهسته قدم برداشت و به سمت در ایوان رفت، در رابی صدا بست و بعد... نفسم در سینه حبس شد. داشت به سمتم می آمد. نمی توانستم فریاد بزنم و فقط از خداوند یاری می طلبیدم. صدایم در نمی آمد، ترسیده بودم! کنار تخت خواب که رسید، مدتی ایستاد. سپس خم شد و صورتم را بوسید، به همان آرامی نیز اتاق را ترک کرد.

فصل دوازدهم:

روزها بی رحمانه خودی نشان می دادند و می گذشتند، اما شلاق شان، بر جسمم باقی بود و هر روز رنجورتر می شدم. پس از بازگشت نازنین از ماه عسل، مهمانی های پاگشا، آغاز شد و مجبور بودم نقش یک تازه عروس خوشبخت را بازی کنم؛ گر چه تعدادی هم بودند که گول نمی خوردند. تنها کاری که یم تونستم بکنم، غرق شدن در بوم و رنگ بود. از منظره های حیاط خانه و خانه های مجاور شروع و به پارک ها ختم شد.

آخرین مهمانی پاگشا، خانه ی مادر نوید بود. کيارش قصد داشت دیر به آن جا برویم. جدی و عصبی گفتم: "حالا که کار داری، منم با مامان می رم. تو و عمه جون هم با هم بیایید."

تهدیدم کارساز بود و سر وقت رفتیم.

هر روز، سخت کار می کردم، گویا از خودم انتقام می گرفتم! انتقام بابت چه، نمی دانم!

آن روز صبح، به پارک نزدیک خانه ی کيارش رفتم تا نقاشی بکشم. آن جا منظره های زیبایی داشت با کف سنگ فرش مثل همیشه در سکوتی دلپذیر و رنگی فرو رفته بود. تک و توک از نیمکت ها پر بودند و تعدادی در گوشه ای ورزش می کردند. به محل دنجی رفتم و بوم را روی سه پایه قرار دادم و شروع کردم. زیر سایه ی بید مجنون و با آهنگ گوش نواز پرندگان چه لذتی می بردم، عین لذت آمیختن رنگ ها با هم و درست کردن رنگی جدید! ساعت از چهار گذشته بود و همچنان مشغول بودم که با شنیدن صدایی از دنیای رنگ و بوم، بیرون آمدم.

نوید با چهره ای خندان در حالی که سوییچ اتومبیلش را از این دست به آن دست می کرد، گفت: "چه حلال زاده ای! داشتتم بهت فکر می کردم."

لبخند زدم و با پشت دست، دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم: "علیک سلام نوید خان!"

سوییچ در دستش ثابت شد و گفت: "ببخشید سلام. می بینم که سخت مشغولی."

- اگه خدا بخواد این آخریشه.

- چه خوب! پس همه چیز مهیاست.

وقتی وسایلم را جمع کردم و می خواست به تاکسی تلفنی زنگ بزنم، نوید مانع شد و گفت: "خودم می رسونمت."

حتی بوم و وسایل را تا داخل آپارتمان برابم آورد.

- خب دیگه کاری نداری؟

- کجا؟ حالا بشین.

سپس به سمت آشپزخانه رفتم تا از او پذیرایی کنم.

نوید چرخی در آپارتمان زد، جلوی آشپزخانه ایستاد و گفت: "خونه ی قشنگی دارید."

لبخند زدم و گفتم: "ممنون، لطف داری."

فنجان های چایی را برداشت و به سمت مبل رفت و گفت: "حقیقت رو گفتم، حیاط خیلی قشنگی دارید، هم چنین آپارتمان قشنگی."

تکه ای کیک داخل بشقاب قرار داده و مقابلش گذاشتم.

- اون نقاشی هات رو نشونم بده!

بعد از دیدن نقاشی ها و تعریف و تمجید از آنها، نشست و شروع به شیطنت کرد. ان قدر حرف های بامزه زد تا خنده ام گرفت، خنده که نه، ریسه می رفتم.

در حالی که آرام به پشتم می زد، گفت: "حالا شد. باید همیشه بخندی، نه این که غمگین باشی."

ناگهان چیزی در دلم آوار شد و مغزم از کار افتاد. کیارش مثل گرگی زخمی روبرویمان ایستاده بود.

نفسم بند آمد حتی نمی توانستم حرکت کنم. اما باید کاری می کردم، نباید با نوید بدرفتاری می شد یا به ناحق محکوم. به زحمت ایستادم. مانند کودکی بودم که برای اولین بار می ایستد. با قدم هایی سست به سمت کیارش رفتم، با لبخندی زورکی و لحنی که می دانم لرزش داشت، گفتم: "سلام، خسته نباشی. کی اومدی؟ نوید زحمت کشید و منو از پارک رسوند خونه، خیلی کمکم کرد چون وسایلم زیاد و سنگین بود."

نوید هم ایستاد و با احترام، سلام داد. کیارش نیز ناگزیر، جواب سردی داد.

نوید گفت: "با اجازه زحمت را کم می کنم."

سپس جلو آمد با او دست داد و خداحافظی کرد. رفت و من ماندم و گرگی زخمی. اما خودم را نباختم، فنجان ها را جمع کردم و به آسپزخانه بردم. او نیز با چشمانی سرخ و رگ گردنی متورم، پشت سرم آمد.

- همه چیز را از من دریغ می کنی تا به اون هدیه بدی!

لحنش گویای رنج عمیقی بود که متحمل بود. رنجی توأم با خشم کنترل شده.

(حالا نوبت من بود که خشمگین شوم)

- حرف دهنتم رو بفهم!

- مگه دروغ می گم!

- خفه شو! فکر کردی همه عین خودت بی شرافتند؟

در چشم بهم زدنی گامی بلند برداشت، مقابلم ایستاد، دستش بالا رفت و توی صورتم پایین آمد. به ثانیه نکشید که من هم روی پنجه پا ایستادم، دستم بالا رفت و توی صورت او نشست.

متعجب از کار من، دستش را روی گونه اش گذاشت و با نگاهی پر از حیرت، رنج، غم و خشم، به من خیره ماند.

تلفن با صدای زنگ گوش خراشش بر سر و کله ی خود می زد. ناچار کیارش به سمتش رفت. عمه جون بود و می خواست برای شام پایین برویم. مثل همیشه سیر بودم اما رفتم؛ زیرا عمه جون خیلی خوب بود.

پس از شام، پیش از ترک میز، کیارش رو به عمه جون گفت: "اگه اجازه بدید از فردا شب برای شام پایین نیاییم؟"

عمه جون خندید و گفت: "نه تنها پایین نمی آیی، بلکه خودتون باید شام تهیه کنید. مگه یادت رفته من و عالیه قراره بریم مسافرت؟"

- یادم نرفته، منظورم برای همیشه بود.

چهره ی عمه جون غمگین شد.

کیارش متوجه شد و گفت: "البته با اجازه ی شما" سپس با خنده ادامه داد: "و اونقدر می یایم پایین مهمونی که شما از دستمون خسته می شید و بیرونمون می کنید."

عمه جون هم لبخند زد و گفت: "مگه آدم از دست بچه اش خسته می شه؟ در ضمن اینجا خونه ی خودته. وجود شما امید من برای زنده موندن و زندگی کردنه."

ساعتی بعد از شام بلند شدم و گفتم: "عمه جون اگه اجازه بدید برم بخوابم، خیلی خسته ام."

با لحنی سرشار از محبت جواب دادم: "خواهش می کنم عزیزم. فردا چون صبح زود می ریم بیدارت نمی کنم. مراقب خودت باش." سپس چشمکی زد و با ناهی زیر چشمی به کیارش که ساکت مقابل تلویزیون نشسته بود، ادامه داد: "مراقب این پسره ی سر به هوا هم باش!"

کیارش وانمود کرد نشنیده و من به نیم لبخندی اکتفا کردم.

خسته بودم، اما خوابم نمی برد. اضطراب بی خوابم کرده بود. در اتاق را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم. می ترسیدم، خیلی می ترسیدم! اگر با این بهانه قول و قرارش را فراموش می کرد؟! بهتر بود کلید را روی در قرار بدهم. بلند شدم و به سمت در رفتم. کلید روی در بود. یک بار دیگر با فشردن دستگیره از قفل بودن در مطمئن شدم. (اما فردا شب چی؟! فردا شب توی خونه تنهایم! خدایا این چه بدبختی بود نصیبم شد؟)

مامان جون همیشه می گفت: گاهی اوقات وقتی حس می کنی بدبخت تر تو وجود نداره، به وسیله ای یا با تلنگری، متوجه می شی خوشبختی. کاش در مورد من هم صدق می کرد! کاش مامان جون زنده بود! اون وقت مجبور نمی شدم با این دیوانه ازدواج کنم!

ترس از تنها شدن با کیارش و برخوردش، مانند کابوسی، خواب را از چشمانم ربوده بود. غرق در افکاری درهم و برهم و یافتن راهی برای رهایی از تنها شدن با او بودم که صدای چرخش دستگیره ی در، نگاهم را به آن سمت کشید. تپش قلبم کند شد. جز صدای دستگیره صدای دیگری نبود.

بعد از دقایقی صدای کیارش بلند شد. معلوم بود سرش را به در چسبانده است.

- فردا شب کسی توی خونه نیست. شده در را می شکنم و می یام توی اتاق، فهمیدی؟

لحنش سرشار از خشم و جدیت بود. به گونه ای که از ترس فردا شب، تا صبح خوابم نبرد.

صبح وقتی عمه جون و عالیه را به فرودگاه برد، من هم خانه را ترک کردم. اما بدون هدف، کجا می توانستم بروم؟!...هر جا می رفتم، باید بر می گشتم! مدتی در خیابان ها قدم زدم. مقابل ویتترین ها ایستادم بدون اینکه چیزی ببینم. دیگر دلم نمی خواست به آن خانه برگردم. حالا کیارش، آتشفشان فعال شده بود و من باید از او می گریختم.

درون سینه ام پر از فریاد بود و پر از ناله، چه قدر شاکی بودم و چه قدر دوست داشتم از همه بگریزم! (او به چه حقی به خودش اجازه داد توی گوشم بزنه) لبخندی زیبا روی لبانم نشست. (منم خوب جوابش رو دادم.) اما سرانجام چه می شد؟ این جاده ی متروک انتهایش بیابان بود یا شوره زار یا جهنم؟! چرا در این جاده سرگردان بودم؟! یاد شعری افتادم که نوید خطاطی کرده بود و آن را حفظ بودم. وقتی از او پرسیدم شعر مال کیست، جواب داد: یه دوست تنها و بی کس!

"کوچه ای هست به نام تقدیر

پر ز نوری شیرین

با دو صد برگ و درخت

برگ هایی رنگین

کوچه را می بینی؟

برگ زرین دارد!

برگی از جنس بلور

اه، آن برگ بین

...آنجاست، رد انگشت مرا می پاید

برگی از جنس غم است!

برگی زرد، نارنجی یا که نه، سیه است

سهم من این برگ است؟!

به خدا انگشت من این برگ نچیدا!

اه شهزاده ی واژه های من

من و تو مقروضیم

قرضی از جنس نخواستن، اجبار

من و تو ناچاریم

برگمان هم رنگ است

در سرابی غلتان وارد کوچه شدیم

با نوایی شیرین، فکرهایی رنگین

سهم ما هیچ شد از برگ و درخت

سهم ما نور و زر و سبزه نبود

اه، شهزاده ی غمگین دلم

سهم تو دُری از واژه بُود، واژه ای ناب، اما غمگین

با صدایی نالان گفتم ای وای خدایا

سهم من ناچیز است

سهم بیشتر خواهم!

بنده ای ناشکری!

حین تقسیم سهام، این منم بالنده

هر چه شد ارزانی، سهمت از تقدیر است

لیک باید که خموش، تو شوی ای بنده!

سهم من دیوار است

سهم من ناچیز است

سهم بیشتر خواهم!

بیش یا کم، سهمت از تقدیر است

بنده این حد گستاخ!

من خدایم نه تو!

سهمت بردار و برو تا گریزی ز هلاکت، آتش

سهمن من ناچیز است

سهم من هیچ چیز است

من فزون تر خواهم

می فزون می گیرم!"

(باید بفهمم شعر مال کیه!) زمانی که هوشیار شدم جلوی در ویلا بودم و مش صادق با چهره ای خندان به من خوش آمد

می گفت. بهت زده اطراف را کاویدم، آن جا چه می کردم؟!

- خانم تشریف نمی یارید. آقای دکتر نیومدن؟!

به زحمت با صدایی خفه جواب دادم: "آقای دکتر... آهان، نه، یعنی می یاد."

وارد حیاط ویلا شده و با برخورد گرم گل بهار روبرو شدم. او مدام حرف می زد و حواس من تنها به جلوی پایم بود.

- دیروز با مش صادق تموم ویلا رو تمیز کردیم. انگار به دلم افتاده بود که می خواین تشریف بیارین. خیلی

خوش اومدین. بفرمایین، بفرمایین. تا آبی به دست و صورتتون بزنین، براتون ناهار می یارم.

سپس با خنده ی کوتاهی ادامه داد: "ناهار ماهی پلو داریم." و رفت.

(خدایا این جا چه کار می کنم؟! قرار بود از دستش فرار کنم! باید زودتر راه بیفتم. باید برم جایی که متعلق به اون نباشه و نتونه پیدام کنه. اما حالا خیلی گرسنه ام، بعد از نهار می رم.)

وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بهتر است بمانم، زیرا او در خواب هم نمی دید به ویلا آمده باشم. (فقط باید مانع از نگرانی مامان و بقیه بشم.) گل بهار برایم نهار آورد و مرا تنها گذاشت. با شتاب شماره ی کیارش را گرفتم.

- هنوز خونه نرفتی؟

- نزدیکم! خونه نیستی؟

- نه خیر از دستت فرار کردم و هیچ کس نمی دونه کجام، پس بقیه را نگران نکن!

سپس مکالمه را قطع کردم، اما بلافاصله تلفن زد.

محکم و طلبکار گفتم: "بله!"

با عصبانیت گفت: "این چرت و پرت ها چی بود، کجایی؟!"

- گفتم که از دستت فرار کردم، دیگه هم نمی خوام ببینمت.

صدای باز کردن درها می آمد.

- بی خود خونه را نگرد!

- دیوونه کجا رفتی؟!؟

- بهت ربطی نداره. گرسنه ام، می خوام غذا بخورم. کاری نداری؟

با حرص جواب داد: "پیدات می کنم!"

دست پخت گل بهار خیلی خوشمزه بود! بعد از نهار چرخی در طبقه ی پایین و بالا زدم و تازه متوجه شدم چه دسته گلی آب داده ام. لوازم شخصی و لباس نیاورده بودم! اما نباید حال خوشم را با این افکار، ناخوش می کردم. بنابراین روی کاناپه ولو شدم و خوابم برد.

بیدار که شدم، عصر بود و دلم هوای قدم زدن در ساحل را کرده بود. ساحل، مانند دفعه ی قبل خلوت بود. تنها زن و شوهر جوانی همراه کودکی جلوی ویلایشان قدم می زدند. در چند قدمی دریا روی شن ها نشستم و دستهایم را دور پاهایم حلقه کردم. جوری که وقتی آخرین موج رقصان به ساحل می آمد به نوک پایم می رسد. کاش جرأت رفتن به آن دنیا را داشتم! اوضاع، کمی مشکوک بود، زیرا از کپارش خبری نبود!

چشم به دریا دوختم، چه آرام بود و زیبا، حتی مهربان به نظر می رسید. اما اگر عصبانی می شد با طوفان و وحشی گری، بی رحم ترین بود. عین انسان ها، برخی مهربان و برخی بی رحم. از کجا می شد فهمید چه کسی خوب و مهربان است و چه کسی پست و رذل؟! چه قدر دوست داشتم باران بیارد، بارانی شدید که تبدیل به سیل شده و همه چیز را با خود ببرد یا یک طوفان! چه قدر تنها بودم! نفس عمیقی کشیدم.

مامان جون می گفت: همه ی انسان ها تنهان. منتها به نوعی. (من که باور نمی کنم!)

کم کم غروب می شد و آسمان و دریا خوش رنگ و زیبا می گشت. یک زیبایی رویایی که من عاشقش بودم. مدت ها بود ماجرای عشقی ام حول و حوش باران، برف، غروب خورشید و ... می چرخید و عاشق انسانی نشده بودم.

(اون که نسلش منقرض شده!) آری، چه بهتر که عاشق کسی نشده بودم.

مامان جون می گفت: همه آدمها اون قدر خوشبخت نیستند که عاشق بشن و همهی عاشق ها اون قدر پیش خدا عزیز نیستند که به وصال معشوق برسند.

دیگه دلم نمی خواست کسی را دوست داشته باشم.

هر چه هوا رو به تاریکی می رفت، بیشتر احساس تنهایی می کردم. ناگهان حس کردم باید برگردم، نه به خانه ی کپارش، بلکه به شهر خودم. اما در آن لحظه که نمی شد. باید تا صبح و روشن شدن هوا صبر می کردم.

دوباره عطر مست کننده و هستی بخش مشامم را نوازش کرد. (این جا که گلی نیست!) سپس با ترس به عقب چرخیدم. کپارش با قامت بلندش، پشتم ایستاده بود. شلوار جین و تی شرت سفید رنگ پوشیده بود. چند تار مویش روی پیشانی ریخته و با آن چشمان درشت مشکی و نگاه تیزبینش مرا با رگبار نگاه، احاطه کرده بود. هم شوکه شدم، هم خوشحال. آخر تنها در شهر غریب، داشتم دیوانه می شدم. این خوشحالی در چهره و برق چشم هایم اثر گذاشت. او نیز لبخند زد، اما به ثانیه نکشید که اخم و دلخوری جای لبخند را گرفت.

با جدیت و خشم پرسید: "این جا چه کار می کنی؟! با اجازه کی اومدی؟! اصلا چه جوری اومدی!?"

بی تفاوت جواب دادم: "بچه که نیستم اجازه بگیرم، به آدم بزرگم و عاقل، بد و خوب رو از هم تشخیص می دم."

- پاشو بریم!

- می خوام همین جا بشینم.

و دیگر نگاهش نکردم. صدای نفس های پی در پی اش که نشانه ی عصبانیت و ناچاری اش بود و سنگینی نگاهش هیچ حسی در وجودم ایجاد نکرد. چند دقیقه بعد با فاصله، کنارم نشست و شاید یک ربع بعد به سخن آمد.

- می خواستی از دستم فرار کنی؟!

سپس مکث کرد و ادامه داد: "پس چرا اومدی این جا؟!"

خنده ام گرفت، اما نخندیدم. حق با او بود. اگر از او فرار کرده بودم، چرا آمده بودم ویلایی که متعلق به اوست؟!

- فکر نمی کردم این قدر باهوش باشی!

نمی دانم به چه فکر می کرد، اما مدتی در سکوت به من خیره شد، بعد بلند شد و با جدیت گفت: "دیگه پاشو!"

چون خسته بودم، بلند شدم و جلوتر از او قدم برداشتم. اتومبیلش هنوز جلوی در ویلا بود و نشان می داد به محض رسیدن به ساحل آمده است. (این دیگه کیه؟! با چند بوق، مش صادق در را برایش باز کرد.

گل بهار میز شام اشتها برانگیزی چید و سبب شد به یاد بیاورم گرسنه ام. کپارش کمی سالاد خورد و کنار کشید.

جرعه ای دوغ نوشیدم و با لحنی جدی اما سردِ سرد گفتم: "من امشب بر می گردم."

یک مرتبه مثل آتش زیر خاکستر، گر گرفت. راست نشست و سرش به سمت جلو ثابت ماند.

- تو غلط می کنی! هر وقت من برگشتم، تو هم بر میگردی!

وانمد کردم خون سردم، گفتم: "خودت غلط می کنی، در ضمن امشب بر می گردم چون هیچ وسیله ی شخصی همراهم نیاوردم."

نگاهم کرد، نگاهی پر از خشم و ناچاری، گفت: "امشب این جا می مونیم."

سپس به طبقه ی بالا رفت.

باید سکوت می کردم که کردم؛ زیرا اگر بیشتر پیش می رفتم باعث می شد، خودم کم بیاورم. آن موقع شب جایی نمی توانستم بروم.

گل بهار که آمد میز را جمع کند، با لبخند گفتم: "دستت درد نکنه، دست پختت عالیه!"

خندید و گفت: "دروغ می گین!"

متعجب نگاهش کردم.

با آن لهجه ی قشنگ محلی ادامه داد: "اگه خوشمزه بود، بیشتر غذا می خوردید."

همین که دهانم باز شد تا جواب بدهم، او جواب داد: "دست پختت حرف نداره گل بهار؛ چون یکتا اصولاً غذا نمی خوره."

حالا نوبت گل بهار بود که با چشمانی گشاد، حیرتش را نمایان کند.

وقتی تنها شدیم، باز هم ترسیدم. اما فکر کردم، تنهای تنها نیستیم، گل بهار و مش صادق کمی اون طرف تر توی کلبه شان هستند. فنجان چای را برداشتم و به لبم نزدیک کردم. او نیز مشغول خوردن میوه و تماشای تلویزیون بود و هر دو در سکوت. تنها صدای شخصیت های فیلم و موزیک آن بود و بس. حوصله دیدن فیلم را نداشتم. بلند شدم و با آب و نمک، دندانهایم را شستم.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که گفت: "بلوز و شلوار گرمکنم را روی تخت گذاشتم. همون اتاقی که دفعه ی قبل اتاق بود!"

پاچه های شلوار روی زمین کشیده می شد و دستانم در آستین گم شده بود. جلوی آینه ایستادم. چه خنده دار شده بودم! اما بهتر از آن شلوار جین تنگ و سفت بود. (حالا که لباسش رو بهم داده، خودش چی می پوشه؟)

یادم آمد دفعه ی قبل با نازنین در حین فضولی به اتاق او رفتیم و در کمد تعدادی لباس راحتی دیدیم.

در اتاق را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم.

صبح با آزار نور خورشید که توی صورتم می خورد بیدار شدم و ترسیدم! (این جا کجاست، من کجام؟! کم کم، مغزم یاری ام کرد، بلند شدم، لباس خودم را پوشیدم و کنار پنجره رفتم. پرده را کنار زده و با دست نگه داشتم. کیارش داخل حیاط مشغول نرمش بود. یک کاپشن شلوار سفید سرمه ای تنش بود، کفش ورزشی به همان رنگ هم پایش بود و موهایش خیس و خوش حالت تر از همیشه!

در حقیقت هر دختری آرزو داشت کیارش همسرش باشد! آهی از ته دل کشیدم و متوجه شدم که ایستاده و نگاه می کند. با شتاب پرده را رها کرده و اتاق را ترک کردم.

گل بهار میز صبحانه را می چید. با دیدنم گفت: "خانم اگه کاری ندارید برم سراغ دخترم، می ترسم بیدار بشه، مش صادق خونه نیست."

لبخند زنان گفتم: "مگه بچه داری؟"

با شادی جواب داد: "بله!"

- چند وقتشه؟ اسمش چیه؟

- چهار ماهشه. کنیز شما، گل نوش.

- زنده باشه، برو!

شر میز صبحانه با کیارش تماس گرفتند، مشخص بود از بیمارستان است. با نگاهی شاکی به من گفتم: "جایی گرفتار شدم و تا عصر نمی تونم خودمو برسونم. با دکتر اردشیر تماس می گیرم خودشو برسونه."

سپس با دکتر اردشیر تماس گرفتم. بعد از قطع مکالمه، گفتم: "زودتر آماده شو راه بیفتیم."

بدون کلامی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

- نگفتم به این سرعت، بیا صبحونه بخور!

- نمی خورم.

تا رسیدن به تهران، فضای اتومبیل را سکوتی سنگین و ناخوشایند، احاطه کرده بود.

با لحنی طلبکار، گفتم: "منو برسون خونه ی نازنین!"

او هم بسیار جدی و سرد جواب داد: "می ریم خونه ی خودمون، نه هیچ جای دیگه."

- باشه خودم می رم.

با نگاهی گذرا اما خشمگین به راهش ادامه داد. به خانه که رسیدیم، گفتم: "توی خونه می مونی تا برگردم."

- فکر نمی‌کنم.
- صورتش سرخ و ابروانش درهم گره خورد.
- من باید برم بیمارستان، حال بیماری که دیروز جراحی کردم خوب نیست، می‌فهمی؟! خونه می‌مونی تا برگردم تکلیفت رو روشن کنم!
- خونسرد جواب داد: "من باید تکلیف تو رو روشن کنم. در ضمن امشب این جا نمی‌مونم."
- در حالی که دستش را روی موهایش می‌کشید، آه عمیقی کشید و رفت. من نیز ابتدا به حمام رفتم، سپس برای خودم چایی دم کردم و به مادر خبر دادم که شب به خانه می‌روم. پس از خوردن چایی که بسیار هم چسبید، روی مبل لم دادم و از شدت تنش و خستگی خوابم برد.
- دو، سه ساعت بعد با سر و صدای تلفن بیدار شدم. همان طور که دراز کشیده بودم، گوشی را برداشتم و در حین خمیازه کشیدن، گفتم: "بله"
- سلام، خونه ای؟
- انگار هستم.
- من هم تو راهم، چیزی از بیرون نمی‌خوای؟
- با خشم جواب دادم: "نه خیر!" (پسره ی احمق!)
- خدا نگهدار.
- بدون اینکه جواب بدهم، قطع کردم. باید برای رفتن سریع آماده می‌شدم. جوی آینه ایستادم و تا جایی که حوصله داشتم، روی صورتم کار کردم. بعد مانتو، شلوار و شال مشکی رنگ پوشیدم، کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
- هم زمان با ورود به سالن، او نیز وارد شد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و در حالی که کیف دستی اش را روی میز پرت یم کرد، پرسید: "کجا؟!"
- بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم: "من که گفتم شب این جا نمی‌مونم."
- دوباره خطوط چهره اش ناهماهنگ شد، فریاد کشید: "کدوم گوری می‌خوای بری، هان؟"

- فکر نمی کنم بهت ربطی داشته باشه!

محکم و با غیض روی مبل نشست و با صدای بلند گفت: "بشین!"

بدون هیچ عکس العملی خاص ، گفتم: "می شینم، چون می خوام تکلیفت رو روشن کنم."

با عصبانیت چنگی میان موهایش زد و برخاست. با حالی آشفته، بی هدف چند قدم زد و دوباره سر جایش نشست. با

صدای زنگ تلفن همراهم، نگاهش مشکوک و گوشه‌هایش تیز شد.

برای این که برخوردمان پر تنش نباشد، همان جا جواب دادم:

- سلام نوید خوبی؟

- ممنون خوبم

- آره تموم شد. برای کی؟

- فردا بیا خونه ی مامان اینا با هم صحبت کنیم.

- آره اونجام.

- باشه، باشه.

- پس منتظر تم.

زیر چشمی نگاهش کردم. مانند آتشفشانی در حال فوران بود، پرسید: "کی بود؟!"

- خودت که فهمیدی؟

- می خوام خودت بگی.

- نوید.

- چی کار داشت؟

بی حوصله بلند شدم، گفتم: "می خوام برم، دیرم می شه."

تقریباً نعره کشید و گفت: "بگیر بشین! چی کارت داشت؟"

- در مورد نمایشگاه می خواست صحبت کنه.

- و شما فرمودی فردا، اما قار نیست بری خونه ی مامان.

با طعنه گفتم: "کی همچین قراری گذاشته؟!"

با جدیت گفت: "من! و بهت اجازه نمی دم با نوید نمایشگ..."

جمله اش را بریدم و با خشم فریاد کشیده و به سمتش نیم خیز شدم.

- تو چه کاره ای؟! اصلاً به چه حقی سرم داد می زنی و برام خط و نشون می کشی؟! ببین آقای دکتر، سعی کن حس

شنواییت چند برابر بشه تا متوجه حرفام بشی، وگرنه به ضررت تموم میشه. من و نوید با هم نمایشگاه می زنیم. بعدم

نوید برنامه هایی داره که دوست دارم باهاش همکاری کنم و هیچ کس هم حق دخالت توی کارم رو نداره. اگر هم برات

سخته، می تونیم جدا بشیم.

چهره اش پر از رنج و خشم بود. (اما رنج اون بیشتر از تنهایی من نیست.)

با لحنی رنجیده، گفت: "الان هم از هم جداییم!"

- منظورم جدایی بود که بهم نشاط می ده.

سپس بلند شدم، کیفم را برداشتم و ادامه دادم: "تا وقتی عمه جون برگرده، خونه ی مامان می مونم."

- تو هیچ جا نمی ری.

پوزخند زدم و راه افتادم.

- پس صبر کن برسونمت.

همان طور که به سمت در خروجی می رفتم، جواب دادم: "می خوام پیاده روی کنم."

- هوا تاریکه، صبر کن!

اهمیت ندادم و خارج شدم. تا خانه ی مادر پانزده دقیقه راه بود. کیفم را روی دوشم تنظیم کردم و با قدم های منظم پیش رفتم. روزهای آخر شهریورماه بود و هوا خنک و دلچسب. نفس عمیقی کشیدم و به آسمان نگاه کردم، باز هم بی ستاره بود. (چرا آسمون ستاره نداره!) دلم یک آسمان پز از ستاره های چشمک زن می خواست، اما آسمان تهرات همیشه بی ستاره بود!

(حالا به مامان چی بگم؟! خوبه بگم کیارش کشیکه...، آگه پاشد بیاد چی؟ آه، پس چی کار کنم!؟)

گویی بن بست هخای زندگی ام بی پایان بود. چه کوچه ها، چه خیابان های عریض و طویلش، همه بن بست بودند!

ناگهان محکم به عابری که از کنارم می گذشت، خوردم. دست پاچه سرم را بلند کردم و گفتم: "ببخشید، حواسم نبود."

پسر جوان با خنده ی چندش آوری براندازم کرد و گفت: "خواهش می کنم، برای چی معذرت خواهی، شما لطف کردید."

با بیزاری روبرگرداندم و به راهم ادامه دادم.

- کجا به این زودی؟

لحنش حال بهم زن بود، مدام حرف می زد و دنبالم می آمد.

- در خدمت باشیم، قول می دم بهت خوش بگذره، خانم خوشگله جواب بده دیگه!

ناگهان صدای ترسناک و پرخشم مردانه ای گفت: "صبر کن من جوابت رو می دم." و صدای سیلی محکمی که به صورتش نواخته شد. ایستادم و به عقب چرخیدم. کیارش با حالتی عصبی و بدون کنترل، با پسر جوان گلاویز شده بود. من نیز صحنه را ترک کردم.

(برای چی نمودم؟ کاش می موندم بینم چی میشه! اصلا کیارش اون جا چی کار می کرد؟! به جهنم، ولش کن! می خواست دنبالم نیاد.)

دلم می خواست کمی بیشتر در خیابان بمانم، بنابراین یه پاساژی که نزدیک خانه ی مادر بود، رفتم. بی هدف چرخی در طبقات آن زده و بی انگیزه مقابل ویتترین ها ایستادم. تلفن همراهم زنگ زد. (حتماً این دیوونه است) قصد داشتم جواب ندهم، اما بی اختیار به شماره آن نگاه انداختم و چون مادر بود، جواب دادم. از دیر رفتنم نگران شده بود.

وقتی به خانه رسیدم، مادر گفت: "کیارش تماس گرفت و گفت تازه از بیمارستان اومده یه دوش می گیره می یاد."

- باشه.(خدایا نجاتم بده!)

به سمت اتاقم رفتم.

- عمه جون و عالیه کی برمی گردند؟

- هفت روزه رفتند.

وارد اتاقا شدم و در را بستم.(کاش کیارش دست از سرم برمیداشت.)کیف را گوشه ای پرت کردم و با لباس بیرون روی تخت دراز کشیدم. پدر مانند هر سال به مکه رفته بود. هر سال حج عمره می رفت و چند سال یک بار، حج واجب.

اگر کیارش مزاحم نمی شد، با آسودگی تا بازگشت عمه جون، کنار مادر می ماندم. البته به شرطی که دلیلی می یافتم که شک برانگیز نباشد! به مغزم فشار می آوردم تا دلیلی پیدا کنم که صدای زنگ تلفن همراه، رشته ی افکارم را از هم گسست. چهار سدت و پا از روی تخت به سمت کیفم رفته و تلفن را برداشتم.

نازنین مانند همیشه با صدای پرنشاطش، سلام داد.

- سلام شوهر ذلیل!

- حالت خوبه؟ بی معرفت بازم به من شوهر ذلیل، تو که حالی از من نمی پرسی.

- تو آدمی که حالت رو پیرسم؟

- باشه بابا، کم آوردم. صبح زنگ زدم نبودی؟

- رفته بودم خرید.

با خنده گفت: "حالا که عمه جون و عالیه نیستند کارهای خونه را باید انجام بدی."

- آره دیگه.

- فردا بیا خونه ی ما.

- چه خبره؟

- هیچی، بیا پیش هم باشیم.

- خونه ی مامانم. فرا رو هم می مونم. تو بیا این جا.
- ای تنبل! رفتی اون جا که آشپزی نکنی؟
- نه خیر زرنگ خانم! می یای؟
- نه، توی خونه کار دارم. چند روز دیگه مدرسه ها باز می شه. اگه تو می اومدی هم پیش هم بودیم، هم کارامو انجام می دادم.
- پس از قطع مکالمه، خودم را روی زمین کشیدم و به تخت تکیه دادم. مادر به اتاقم آمد و با نگاهی موشکافانه روبرویم نشست.
- خوبی مادر؟
- با حیرت، جواب دادم: "خوبم!"
- اما نیستی!
- کجا نیستم؟!
- خوب نیستی.
- خودم را بی تفاوت نشان دادم و با خنده، دست مادر را گرفتم و سرم را روی زانویش گذاشتم.
- بازم نگرانی ای بی مورد شما، شروع شد؟
- دستی روی موهایم کشید، گفت: "نگرانی هام هیچ وقت بی مورد نبوده و نیست. برای چی لباست رو عوض نکردی؟"
- سرم را بلند کردم و گفتم: "حال نداشتم."
- لبخندزن گفت: "ای تنبل!"
- بلند شدم و مانتوام را درآوردم. یک تاپ سرمه ای رنگ تنم بود.
- هوا سرد شده، لباس گرمتر بپوش!
- چشم، مامانی قشنگم!

- یکتا!

در حال آویزان کردن مانتو، گفتم: "بله مامانی!"

- با شوهرت حرفت شده؟!

با دهانی باز، به او خیره شدم.

- این یادت باشه، بچه ها نمی تونند برای پدر و مادرهاشون به خصوص مادرهاشون نقش بازی کنند.

خودم را جمع و جور کردم و با لبخندی بیرنگ گفتم: "خب باشه، یه کمی حرف مون شده، عین همه ی زن و شوهرها. عیبی که نداره، داره؟! "

سپس روبروی مادر، لب تخت نشستم.

- به شرطی عیب نداره که به اندازه ی نمک زندگی باشه، نه این که شورش کنه.

شکلکی درآوردم و سرم را به سمت چپ خم کردم و با حالتی معصومانه، جواب دادم: "به همون اندازه است."

- قهر کردی و اومدی؟

با حالتی حق به جانب گفتم: "نه، دلم تنگ شده بود."

صدای زنگ خانه مرا از پاسخ دادن به پرسش های مادر نجات داد.

- برو در را برای شوهرت باز کن!

- سرده، تا لباس مناسب بپوشم شما هم در را باز کردید.

سری تکان داد و گفت: "پس زود بیا!"

تی شرت مشکی رنگی پوشیدم و موهایم را با گل سری به همان رنگ پشت سرم جمع کردم. مادر در آشپزخانه بود و ما را زیر نظر داشت. زیر لب سلام کردم و روی مبل، با فاصله کنارش نشستم. او به ظاهر تلویزیون تماشا می کرد. من هم نزد مادر رفتم.

- مامان چه خوب بود که هر سال با گرم شدن هوا توی ایوون شام می خوردیم، راستی امسال هم توی ایوون شام می خوردید؟
- مادر آهی کشید و ظرف سالاد را داخل یخچال گذاشت.
- نه مادر، تنهایی فایده نداره. به جز اون چند بار که شماها این جا بودید و هوس کردید توی ایوون شام بخوریم، دیگه توی ایوون شام نخوردم.
- خیلی دلم می خواد توی ایوون شام بخوریم.
- اگه دوست دارید، باشه.
- با شادی دستانم را دور گردن او حلقه کردم و صورتش را بوسیدم.
- پس بریم.
- مادر نگاهی به کیارش انداخت و گفت: "پسر، تو هم موافقی؟"
- کیارش با نگاهی به من جواب داد: "چرا نباشم؟ شام خوردن توی ایوون بیشتر لذت داره." سپس لبخند زد.
- با حرص از او رو برگرداندم و نگاهم با نگاه دلخور مادر گره خورد.
- سر میز شام، کیارش از مادر پرسید: "برای چی شما با پدر نرفتید؟"
- من پارسال رفتم. امسال هم رفتار بودم، وگرنه می رفتم.
- او نمی دانست پارسال هم مادر دو ماه زودتر از پدر به حج رفت.
- برای تغییر مسیر صحبت گفتم: "انقدر دلم می خواد توی ایوون بخوابم!"
- کیارش کمی ژله داخل ظرفش ریخت و با بدجنسی گفت: "خب می خوابیم."
- (ای خاک بر سرت که نمی دونی کی باید چی بگی!)
- مادر گفت: "هوا سرده، می ترسم سرما بخورید."
- آره هوا سرده. نمی شه توی ایوون خوابید.

سپس در حالیکه مخاطبم مادر بود، ادامه دادم: "یادش بخیر، تموم مدتی که هوا گرم بود با دنیا و داریوش توی ایوون می خوابیدیم."

مادر خنده ی کوتاهی کرد و گفت: "خیلی خوب یادمه." سپس رو به کیارش گفت: "یه بار، سر لچ و لجبازی، یکتا و دنیا پشه بند داریوش را پاره کردند و داریوش هم کارشون رو تلافی کرد." و باز هم خندید و ادامه داد: "و زحمت خرید دو تا پشه بند را گردنم انداختند." مکث کرد و دوباره ادامه داد: "فکر می کنید کی چنین کار بچه گانه ای انجام دادند؟" و بدون مکث پاسخ پرسش خود را داد: "دنیا عقد کرده بود، برای داریوش هم رفته بودیم خواستگاری."

بعد زد زیر خنده، خنده ای طولانی و شیرین! کیارش هم خندید، اما من فقط لبخند زدم.

مادر گفت: "پسه بند دنیا و یکتا، دو نفره بود. سال دیگه وقتی هوا گرم شد با همون پشه بند توی ایوون بخوابید."

کیارش تشکر کرد و من مشغول جمع کردن سفره شدم. اما مادر اجازه نداد ظرفها را بشویم و ظرف میوه و بشقاب را دستم داد و گفت: "برو پیش شوهرت! حالا که اومده خوب نیست تنهاش بذاری."

به اجبار رفتم. بشقاب ها و ظرف میوه را جلوی او گذاشتم. همین که سر بلند کردم، با نگاه پر خشمش مواجه شدم. فوری نگاهم را دزدیدم و روی پله ها نشستم. سکوتی تلخ در جریان بود. اما تفکراتم، قشنگ! (چه سرمای دلچسبی، چه آسمون آبی و قشنگی! کاش می شد همیشه این جا بمونم! قشنگی های این جا بیشتر از قشنگی های خونه ی کیارشه.) دست هایم را بغل گرفتم و لبخند زدم. کم کم برگ درختان زرد یم شد و منظره ی دلپذیری به وجود می آورد. گر چه همه معتقد بودند که پاییز، غم انگیز است، اما برای من نشاط آور بود.

مادر صدایم کرد. به آشپزخانه رفتم و سینی به دست برگشتم و با صدای بلند گفتم: "مامان خودت هم بیا! چایی ات سرد می شه."

مادر با مهربانی که مخصوص مادرهاست، جواب داد: "شما بخورید، من هم می یام."

پس از خوردن میوه و چایی و شنیدن خاطرات مادر، برای خواب آماده شدیم و من به بهانه ی تماشای فیلم سینمایی شبکه ی سوم، جلوی تلویزیون نشستم. کیارش هم نشست. (پاشو برو دیگه، آه!)

مادر گفت: "یکتا رختخواب پهن کردم توی اتاق." و رو به کیارش ادامه داد: "بیخش پسر، خسته ام می رم بخوابم."

شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. مدتی که گذشت او با لحنی سرد و پر کنایه گفت: "چی شده که فیلم سینمایی تماشا می کنی، اونم این وقت شب؟"

یک وری نشستم تا پشتم به او باشد، گفتم: "ربطی نداره."

- پاشو بگیر بخواب! خوب نیست ماما بفهمه.

- دلم نمی خواد.

با حرص گفتم: "به جهنم!" و سپس به اتاقم رفتم.

قصه داشتم همان جا جلوی تلویزیون روی مبل بخوابم، اما آخرهای فیلم مادر از اتاقش بیرون آمد با چشم های خواب آلود نگاهی به من کرد و گفت: "هنوز بیداری؟!"

- دارم فیلم نگاه می کنم.

- کیارش کجاست؟

- خسته بود، رفت بخوابه.

- تو هم پاشو برو سر جات بخواب، پاشو!

- شما برای چی بیداری؟

- تشنه ام بود.

سرانجام با اصرارهای مادر به اتاقم رفتم. آهسته از بالای سرش گذشتم، روی تخت دراز کشیدم و نگاهم در سقف سیاه ثابت شد. (خوابش برده یا خودش رو به خواب زده؟!)

حس بدی داشتم. تا به حال در یک اتاق نخوابیده بودیم. در حقیقت او شوهرم بود و نزدیک ترین کسم، اما از هم دور بودیم. با چه تأسفی می گفتم؛ حالا هم از هم جدایم! یعنی این جدایی برایش سخت بود؟! چه قدر خنگ شده بودم، معلوم بود که سخت است.

روی دست راستم، چرخیدم و به صورتش خیره شدم. مژه های مشکی و بلندش روی هم افتاده بود و صورت سفید و تازه اصلاح شده اش به نظرم از همیشه جذاب تر بود. (یعنی منو دوست داره که از خواسته ی خودش، اونم چنین خواسته ای می گذره؟! هر مردی نمی تونه! اگه این طور باشه..... اصلاً ولش کن، باید به فکر جدایی و زندگی مجردی باشم، نه چیز دیگه ای.)

دیدن رختخواب دو نفره ای که مامان برایشان پهن کرده بود سبب تداعی خاطراتی شد. (مامان و بابا، همیشه توی اتاق می خوابیدند و هیچ وقت توی ایوان نمی خوابیدند. اما یک شب که در اتاق شون باز بود، دیدم مادر روی زمین خوابیده و بابا روی تخت.) (یعنی پیش هم نمی خوابیدند؟ الان چی، پیش هم نمی خوابند؟!...)

تصمیم گرفتم به این چیزها فکر نکنم و زودتر بخوابم. آرام آرام پلک هایم روی هم افتاد و خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم از این که در اتاق خودم بودم، شاد شدم و با دیدن رختخواب تا شده، فهمیدم کیارش رفته. با آسودگی غلتی در رختخواب زدم و بلند شدم.

مادر مثل همیشه در آشپزخانه بود و از پشت سر به گردنش آویزان شدم.

- سلام مامانی خوب، صبح بخیر و صورتش را بوسیدم.

- سلام، صبح تو هم بخیر. دیگه می خواستم پیام بیدارت کنم. بشین صبحونه بخور!

- کیارش رفت؟

- آره رفت. تو چرا بیدار نشدی؟

با اخمی ساختگی، جواب دادم: "برای چی باید بیدار بشم، اون می خواد بره بیمارستان، من بیدار بشم؟"

(یعنی مامان همه چی را فهمیده؟!)

مدتی بعد، مادر بی مقدمه گفت: "بهتره یه مسافرت برید."

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "چند روز دیگه مدرسه ها باز می شه."

- من هم به همین دلیل می گم بهتره برید. ماه عسل هم که نرفتید.

نباید خودم را می باختم: "شما که دیدید وقت نداشتم. تموم تابستون نقاشی کشیدم."

- درسته، اما نقاشی از زندگی مشترک واجب تره؟!

با شادی جواب دادم: "قراره با نوید، نمایشگاه بزینم. امروز هم می یاد این جا تا درباره ی کم و کیف کار صحبت کنیم."

با دلخوری گفت: "کار خوبی نکردی."

- برای چی؟!؟
- مگه نمی بینی شوهرت راضی نیست؟ واقعا ازت انتظار نداشتم.
- بلند شدم.(ای خاک بر سرت کیارش که خودتو لو دادی!)
- صبحونه ات تموم نشده.
- دیگه سیر شدم.
- یکتا، مثل بچه ها قهر نکن، بشین صبحونه بخور!
- آخه حرفهایی می زنی که آدم ناراحت می شه.
- باشه، حالا صبحونه بخور.
- نشستم.
- نوید ساعت چند میاد.
- بعد از ظهر می یاد.
- کیارش هم می یاد؟
- نمی دونم.
- بهش تلفن بزنی، بگو بیاد. سعی کن حساسیتش رو نسبت به نوید از بین ببری.
- (به درک که حساسه، حسود بیچاره!)
- با او تماس نگرفتم، اما خودش چند دقیقه پس از آمدن نوید، آمد. از در که وارد شد عطر دل انگیزی فضا را پر کرد. شلوار پارچه ای دودی رنگ و پیراهن سفید مردانه ی آستین کوتاه با چهارخانه های ریز به رنگ مشکی تنش بود. سویچ اتومبیل را روی میز گذاشت و با نوید دست داد.
- مادر پرسید: "پسرم، ناهار خوردی؟"
- ممنون، خوردم.

سپس کنارم نشست.

چند روز دیگر هم منزل مادر ماندیم. هر دو تلاش می کردیم مادر متوجه رابطه ی سرد و توخالی مان نشود و همین امر سبب می شد تا دریابم من هم نیاز دارم، نیاز جنسی و نمی توانم منکر آن باشم.

برپایی نمایشگاه سبب شد، نشاط و امید به زندگی در وجودم بیدار شود. استقبال و اشتیاق بازدید کنندگان مرا به وجد می آورد و نوید را در اجرای نقشه اش مصمم تر می کرد. او تصمیم داشت آموزشگاهی تاسیس نموده و خودش آموزش خطاطی و من، نقاشی را بر عهده بگیرم. نباید درنگ می کردم؛ زیرا عاشق کار در آموزشگاه بودم. آن هم آموزشگاه یک آشنا، آشنایی چون نوید.

وقتی او برای چندمین بار پرسید: "قبول می کنی یا نه؟"

جواب دادم: "باشه نوید، اما روزهای زوج، دو سه ساعت، عصر می تونم بیام."

با خوشحالی گفت: "تو بیا، اونش مهم نیست." سپس فکری کرد و ادامه داد: "اما روزهای فرد از صبح بیا!"

- صد در صد!

گویی نوید از قبل همه چیز را مهیا کرده بود؛ زیرا چند هفته ای پس از برپایی نمایشگاه، باید برای تدریس در آموزشگاه حاضر می شدم.

شی که موضوع را با کيارش در میان گذاشتم، او مثل بمب منفجر شد. با عصبانیت و حالی غیر معمول، طول و عرض سالم را می پیمود. چهره و چشمانش به قدری سرخ شده بود که ترسیدم. خطوط چهره اش مرا به یاد خط های درهم و برهمی وحشتناک می انداخت. دیگر قادر نبود خودش را کنترل کند و مرتب با صدای بلند فریاد می کشید.

- این پسره ی بی همه چیز به تو پیشنهاد همکاری داده، تو هم بدون مشورت با من، پذیرفتی؟!

- به نوید توهین نکن!

- اگه نیاز باشه، به غیر از نوید هم توهین می کنم.
- راست نشستم و با خشم جواب دادم: "پس توهین کن تا حالتو جا بیارم."
- یکتا خفه شو!
- خودت خفه شو!
- سر به سرم بذاری، بد می بینی ها! آقای عصر حجری!
- با تمام قدرت فریاد کشید: "یکتا!" سپس همزمان، مجسمه ای را که روی میز کنار دستش بود، به سمت پرت کرد.
- صدای تکه تکه شدن مجسمه، گوش خراش بود. اما گوش خراش تر از آن صدای خرد شدن ظرف کریستالی بود که از روی میز برداشته و به سمتش پرت کردم.
- تلفن مدام بر سر و کله ی خود می زد بی آن که توجهی را به خود جلب کند. دقایقی بعد عمه جون آمد. چند ضربه به در زد و با صدایی بلندتر از داد و فریاد ما، گفت: "کیارش خونه ای؟ یکتا، دخترم در را باز کن!"
- او دستی میان موهایش کشید و به سمت در فرت. عمه جون با آن چهره ی آرام و مهربانش داخل شد. با مشاهده ی اوضاع نابسامان خانه، با خنده گفت: "این جا چه خبره! زلزله اومده؟"
- خجالت زده سرم را پایین انداختم اما کیارش با خنده ای مصنوعی گفت: "بفرمایید عمه جون بنشینید."
- اومدم شما رو ببرم پایین، دلم می خواد دور هم شام بخوریم. مخالف که نیستید؟
- همان طور که سرم پایین بود، جواب دادم: "خوشحال می شیم."
- پس بریم.
- اما کیارش گفت: "شما برید، من گرسنه نیستم. می خوام استراحت کنم."
- نشد، همه با هم می ریم. در ضمن، عالیه غذای مورد علاقه ات رو درست کرده.
- کیارش بعد از شام خستگی را بهانه کرد و رفت، اما من پیش عمه جون و عالیه ماندم. بعد از تمیز کردن آشپزخانه چایی آوردم و کنارمان نشست، آهسته از عمه جون پرسید: "آقا کیارش رو صدا بزمن؟"

- نه نمی خواد.

سپس به من نگاه کرد و لبخندزنان گفت: "من و عالیه، مونس های خوبی برای هم هستیم، نه؟"

لبخند زد و گفتم: "درسته." سپس پرسیدم: "عمه جون شما هیچ وقت بچه ای نداشتید؟"

او به فکر فرو رفت. گوشی خاطراتی تلخ و شیرین را مرور می کرد که البته شیرینی آن به تلخی اش، پیروز بود.

- عمه جون نمی خواستم ناراحت تون کنم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: "ناراحت نشدم، دخترم! فقط به گذشته سفر کردم."

- برام از گذشته می گید؟!

- حوصله ی شنیدن داری؟

با شادی و خنده جواب دادم: "خیلی زیاده!"

عالیه هم با چهره ای خندان گفت: "می رم آجیل بیارم."

عمه جون با اشتیاق شروع به تعریف کرد:

"من و برادر بزرگم، منظورم پدر کیارش، تنها فرزندان پدر و مادرم بودیم. آخه بعد از دنیا اومدن من، مادرم دیگه نتونست باردار بشه و شانس آورد پدرم بچه دوست نبود و از بچه ی زیاد، بدش می اود و گرنه مادر بیچاره ام باید عذاب تحمل هوو را هم به جون می خرید. پدرم، مرد خوبی بود؛ اگر خوبی یه مرد توی داشتن ثروت، جذابیت و خوش تیپی و داشتن یک زن، خلاصه بشه! از حق نگذریم روزگار بدی نداشتیم. من و برادرم در آرامش زندگی می کردیم و به غیر از زمانی که پدر و مادرم درگیری داشتند و صدای گریه و ناله ی مادرم می اومد، دغدغه و ناراحتی نداشتیم. تا بزرگ شدیم. مادر حق نداشت با قو و خویشش رفت و آمد داشته باشه و این حق رو پدرم ازش گرفته بود. اون فقط اجازه داشت با خواهر و برادرهاش رفت و آمد کنه.

پونزده ساله بودم که توی خونه ی خاله ام، پسر عموی مادرم را دیدم. یه پسر خوش قیافه که تازه دیپلم گرفته بود و دانشگاه قبلو شده بود، برای خودش برو بیایی داشت. بعد از اون روز، خواب و خواک ازم گرفته شد؛ آخه عاشق شده بودم. روز به روز رنگ پریده تر می شدم و مادرم در تعجب بود که چرا؟! "

این اول بدبختی هام بود. دلم برای دیدنش پرپر می زد، اما امکان دیدنش نبود. دو هفته بعد، خبری شنیدم که نزدیک بود از خوشحالی بال دربیارم، البته تا وقتی پدرم به خونه برگشت. مادر اردلان (همون پسر عموی مادرم) پیغام داده بود که می خواد بیاد خواستگاری.

پدرم با شنیدن این خبر، دنیا را روی سرم خراب کرد. اول با فریاد کلی ظرف و ظروف شکوند و بعد هم مادرم را کتک زد. داشتم دیوونه می شدم، هیچ راه چاره ای نبود. تو خونه ی ما تنها صدای پدرم شنیده می شد و حرف اول را همون صدا می زد. ناامید از همه کس و همه جا آرزو مرگ می کردم.

یه روز که خونه ی خاله ام بودم، اردلان بی خبر اومد. البته بی خبر برای من، چون بعد خودش گفت که با پسر خاله ام هماهنگ کرده هر وقت قرار بود و من و مادرم اون جا بریم، اونو خبر کنند. فقط خدا می دونه چه قدر از دیدنش خوشحال شدم. یک پیراهن مردونه ی سفید که یقه اش روی یقه ی کتش افتاده بود و کت و شلوار مشکی، موهایش از فرق باز شده بود و جذاب ترش می کرد.

در موقعیتی مناسب من رو تنها گیر آورد و بهم گفت: عاشقمه و نمی تونه بدون من زندگی کنه و باید صبر کنم تا راهی برای راضی کردن پدرم پیدا کنه.

این دیدارها ادامه داشت بدون اینکه اون بتونه موفق بشه پدرم را راضی کنه.

پدر کپارش، دانشجوی حقوق بود که عاشق شد. شانس او از من بیشتر بود؛ چون دختر مورد علاقه اش، مورد پسند پدر واقع شد و اونا ازدواج کردند. من هم با سماجت، تموم خواستگارهام را رد می کردم. خوشبختانه در اون مدت برام خواستگارهایی که باب میل پدرم باشه، نیومد.

سرانجام، بعد از ده سال رنج و دوری، من و اردلان با هم ازدواج کردیم.

عمه جون با غمی در چهره، آهی کشید و ساکت شد.

با شادی پرسیدم: "پدرتون راضی شد؟!"

اشک در چشمانش حلقه بست و با صدای گرفته، جواب داد: "پدرم فوت کرد." بعد از مکثی طولانی ادامه داد: "ما با هم خوشبخت بودیم و تنها کاستی زندگی مون، بچه بود. اردلان نمی تونست بچه دار بشه."

با اشاره به قاب عکس هایی که به در و دیوار نصب شده بود، گفتم: "و شما، فقط و فقط، اردلان خان رو می خواستید."

با لبخند گفت: "درسته، البته اردلان بارها و بارها گفت؛ به خاطر من، لذت مادر شدن را از خودت نگیر. ولی من با اون تمام لذت ها را داشتم، بچه می خواستم چی کار! حیف که اردلان زود منو تنها گذاشت. یک سال قبل از فوت برادرم و خانمش، اردلان مریض شد و فوت کرد."

- حالا پشیمون نیستید؟!

با آرامشی عمیق گفت: "به هیچ وجه!" سپس به عالیله که کنارش نشسته بود، نگاه کرد و ادامه داد: "تا وقتی همدم خوبی مثل عالیله دارم، برای هیچ چیز پشیمون نیستم. عالیله از یه خواهر بهم نزدیکتر و برام عزیزتر و دلسوزتر بوده."

وقتی عالیله ظرف های میوه و چایی را به آشپزخانه برد، رو به عمه جون گفت: "می شه امشب پایین بخوابم؟"

نگاهی دقیق به چهره ام انداخت و گفت: "این پسره ی خُل اگه بیدار بشه و ببینه نیستی، حتماً دیوونه می شه."

با ناراحتی سرم را پایین انداختم. چند ثانیه بعد، دستش را زیر چانه ام گذاشت، سرم را بلند کرد، مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و گفت: "عزیزم، اگه فکر می کنی بهتره امشب پایین بمونی، بمون."

- ممنون عمه جون.

دقایقی به سکوت گذشت تا این که با تردید پرسید: "اون که دست روت بلند نکرد؟!"

مظلومانه گفتم: "چنین حقی نداره."

با آرامش جواب داد: "معلومه که نداره. می خواستم مطمئن بشم که اگر هم چنین حقی به خودش داده، طوری ادبش کنی که یادش نره."

با خنده ای بی رمق به او خیره شدم.

- بلند شو بریم توی اتاق کیارش بخواب.

و در حالی که بلند می شد، ادامه داد: "از وقتی پدر و مادرش فوت کردند، اومد طبقه ی پایین پیش من موند."

فضای اتاق پر بود از بوی همان عطر دل انگیز و هستی بخش، با اشتیاق و لذت، نفس عمیقی کشیدم. روی میز شیشه ای، ادکلانی که متعلق به بوی دل انگیز و هستی بخش بود را پیدا کردم. تقریباً خالی بود. (باید بالا هم از این ادکلان داشته باشه)

روی پاتختی کاغذ تا شده ای دیدم. قادر نبودم در برابر حس کنجکاوی ام مقاومت کنم. آن را برداشتم و خواندم:

دیربست غمت خانه خرابم کرده

آن حزن نگاهت غم فشانم کرده

آن گاه که سیلاب غمت را ببرد

من هم به خدا شادفشان خواهم شد

یکتا! یکتا، یکتای خوبم چه طور می تونم دیوار سنگی مقاومتت را بشکنم و مالکت شوم؟!

(کیارش شاعر خوبی می شد!) تاریخ زیر نوشته مربوط به چندین ماه پیش از خواستگاری بود.

صبح با صدای کیارش و عمه جون که با یکدیگر صحبت می کردند، بیدار شدم.

کیارش می گفت: "برای چی یکتا نیومد بالا؟!"

- وا، برای چی نداره! یه شب دوست داشتم عروسم پیشم باشه، اشکالی داره؟

با لحنی پر غم، جواب داد: "نه، چه اشکالی؟"

عمه جون هم با لحنی صلح جوینانه گفت: "امشب با گل و شیرینی خونه بیا. خوب نیست زن و شوهر با هم قهر باشند. ب

رای شام هم ببرش رستوران و از دلش دربیار!"

بی حوصله جواب داد: "امشب کشیکم. خونه نمی یام."

- باشه، فردا شب این کارها رو انجام بده.

- چشم، امشب یکتا رو بیارید پایین، شاید تنهایی بترسه.

- خیالت راحت باشه، مراقبش هستم.

داشت دیرم می شد، با عجله پیش عمه جون رفتم و سلام کردم.

- سلام، دخترم!

کیارش هنوز میز صبحانه را ترک نکرده بود و با انگشت خطوطی نا مفهوم را روی بدنه ی فنجانش رسم می کرد. با صدایم، سرش را بلند کرد و با خشم نگاهم کرد. با شتاب نگاهم را دزدیدم و رو به عمه جون گفتم: "می رم بالا آماده بشم و برم مدرسه، فعلاً خدا نگهدار!"

- کجا؟ بشین صبحونه بخور!

- دیرم می شه. توی مدرسه یه چیزی می خورم.

- بشین صبحونه بخور، کیارش می رسوندت.

- ممنون، الان میلم نمی کشه.

عمه جون با مهربانی مادرانه ای گفت: "بشین دخترم! ضعف می کنی، حالت بد می شه."

به حکم ادب نشستم. کیارش در تمام مدت، ساکت بود و به محض نشستنم، بلند شد و گفت: "عمه جون کاری ندارید؟ دارم می رم."

عمه جون خشمناک نگاهش کرد و با لحنی که تلاش می کرد، دلخوری اش را پنهان کند، گفت: "می ری بالا؟"

او خودش را جمع و جور کرد و جواب داد: "توی ماشین منتظر یکتام."

اتومبیلش جلوی در پارکینگ بود و خودش پشت فرمان نشسته بود. بدون این که نگاهش کنم، در خانه را بستم و به راه افتادم. پس از دقایقی، صدای قیژ لاستیک اتومبیلش که روی آسفالت کشیده می شد، گوشم را پر کرد. با سرعت از کنارم گذشت و خیلی جلوتر با صدای گوش خراش ترمزش، اتومبیل را متوقف کرد. نزدیک که شدم، در را برایم باز کرد. بدون توجه در را دور زدم و همچنان به راهم ادامه دادم. (حالتو جا میارم، فکر کردی!)

اول صدای در اتومبیل آمد. فکر کردم منصرف شده و قصد رفتن دارد. ناگهان با خشم، بازویم را گرفت و به سمت خود چرخاند. مانند کوهی از یخ، سرد و محکم گفت: "بیا سوار شو!"

دندان هایش از شدت عصبانیت، روی هم فشار می آورد. مرا دنبال خود کشید، به داخل اتومبیل هل داد و در را بست. همین که پشت فرمان نشست با شتاب در را باز کردم تا پیاده شوم، دستم را گرفت و فریاد زد: "بشین، تو محل زشته!" آهسته در را بستم. (تلافی می کنم!)

پس از به حرکت در آوردن اتومبیل، گفت: "به نوید خبر بده نمی تونی باهاش همکاری کنی." نگاهم را از خیابان گرفته، خشمگین نگاهش کردم و بسیار جدی جواب دادم: "در حال حاضر که خودم دوست دارم با نوید همکاری کنم؛ اگر هم دوست نداشتم بعد از درخواست تو، باهاش همکاری می کردم." لحظه یا نگاهش را از خیابان گرفت و به من داد. نگاهم را به خیابان دادم. گفت: "یکتا، کاری نکن برات گرون تموم بشه!"

عادی و خونسرد جواب دادم: "اگه قرار باشه برای کسی گرون تموم بشه، اون تویی، نه من." به مدرسه رسیدیم، قبل از پیاده شدنم، گفت: "بعد از مدرسه فوری می ری خونه، باشه؟" جواب ندادم. می خواستم پیاده شوم که دستم را گرفت و گفت: "با خونه ی عمه جون تماس می گیرم، بینم رسیدی یا نه."

دستم را کشیدم، پیاده شدم و محکم در را بستم.

زنگ تفریح در دفتر آموزگاران نشسته بودیم و من غرق در افکارم خیره به فنجان چایم بودم.

نازنین آهسته به بازویم زد و گفت: "کجایی؟!"

به او نگاه کردم و گفتم: "همین جا."

چهره ی او از گذشته هم خندان تر شده بود!

- توجه کردی از وقتی عروسی کردیم، از هم غافل شدیم؟

حق به جانب گفتم: "اینو باید به خودت بگی خانم شوهر ذلیل!" سپس ادایش را درآوردم: "امروز نمی تونم، آخه نیما زود می یاد. نیما گفته می یاد دنبال، نیما خواسته با خودش برم مانتو بخرم، می خوام زودتر برم برای نیما فسنگون درست کنم." دوباره با انزجار برایش شکلک درآوردم و ادامه دادم: "حالم بهم خورد!"

با صدای آهسته، ریز ریز می خندید. از حرف هایم ناراحت نشده بود. گویی خوشحال هم بود! سپس گویا چیزی را به یاد آورده باشد با هیجان پرسید: "راستی مانتو خریدی؟"

- تو که با نیما رفتی مانتو خریدی، دیگه چی کار داری من خریدم یا نه؟

- لوس نشو یکتا، بگو!

- نه خیر.

- یعنی هنوز مانتو نخردی؟

- گفتم که نه خیر، نخردم.

- آخه برای چی؟! کیارش باهات نیومد؟

- لزومی نداشت بهش بگم. هر وقت بخوام، تنهایی می رم و می خرم.

- پس چرا تا حالا نرفتی؟!؟

- حوصله ی خرید نداشتم.

- اما اون روز که ازم خواستی با هم بریم، حوصله داشتی!

- توئه مرد ذلیل رو دیدم، بی حوصله شدم.

با چهره ای گرفته، نگاه کرد و پس از مدتی گفت: "امروز خوبه؟"

- برای چی؟!؟

- بریم مانتو بخری؟

با لحنی پر تمسخر جواب دادم: "پس نیما خان چی می شه؟ نمی خوامی بری براش فسنجون درست کنی؟ نگفته زود می یاد خونه؟"

دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: "ببخشید، ازت غافل شدم. قول می دم دیگه تکرار نشه."

- لازم نیست، به شوهرت بچسب!

با لحنی پوزش خواهانه گفت: "یکتا گفتم که ببخشید. امروزم بعد از مدرسه می ریم خرید، باشه؟ عین اون روزها!"

و آن قدر ملتسانه نگاهم کرد تا خندیدم و گفتم: "باشه."

و از مدرسه خارج شدیم، گفتم: "اول بریم ناهار بخوریم."

- باشه، منم گرسنه ام. هر کاری می کنم از بامیه پلو خوشم نمی یاد.

سپس تلفن همراهش را از کیف درآورد و رو به من گفت: "به کیارش خبر نمی دی؟"

- خبر برای چی؟

- برای این که دیر می ری خونه نگران نشه.

- نه.

او با نیما صحبت می کرد که تا کسی گرفتیم. مکالمه اش که تمام شد، رو به من گفت: "بهش زنگ بزنی!"

بی حوصله گفتم: "به کی؟"

- به کیارش یا عمه اش.

(راست می گه. اما عمه جون نباید نگران بشه. اون که گناهی نداره.) سپس رو به او گفتم: "باشه، تلفن می زنم. اما بعد از

این که سیر شدم. الان خیلی گرسنه ام."

(عمه جون نگران نمی شه، چون کیارش یه جوری برخورد می کنه که او بیشتر از این پی به رابطه ی مزخرفمون نبره.)

وقتی خیالم از عمه جون راحت شد، دور از چشم نازنین، تلفن همراهم را خاموش کردم. در حال پرو مانتو بودم که تلفن

همراه نازنین، زنگ زد.

- سلام کیارش خان خوبی؟ عمه جون خوبه؟
- ممنون سلام می رسونه.
- بله با همیم. اومدیم مانتو بخریم.
- گوشه رو بدم بهش؟
- باشه گوشه رو می دم بهش. سلام برسونید، خدانگهدار.
- به او زیر لب غریدم و گفتم: "من باهاش حرفی ندارم."
- آهسته گفتم: "احمق نشو، بگیر!"
- بله!
- عصبانی بود و فریاد می کشید: "رفتی کجا، چرا خبر ندادی؟!"
- دارم مانتو پرو می کنم، کاری نداری؟
- باشه، نوبت من هم می رسه یکتا خانم، اون گوشه لعنتی ام روشن کن!
- سپس ارتباط قطع شد. (چه قدر سخته آدم بخواد آبروداری کنه و خلاف میلش کاری رو انجام بده!) بعد از خرید مانتو به کافی شاپ رفتیم.
- با لذت شر کاکائو و کیکم را می خوردم، نازنین با نرمش خاصی پرسید: "بازم قهر کردید؟"
- سرم را تکان دادم، یعنی بله.
- با لحنی خواهانه و سرشار از دلسوزی پرسید: "دیگه برای چی؟!"
- شانه بالا انداختم و گفتم: "هیچی، عین همیشه. ولش کن! کیکت رو بخور، خوشمزه اس."
- این جور که نمی شه، تو باید به فکر زندگیت باشی!
- کدوم زندگی!

به جعبه ی دستمال کاغذی روی میز خیره شدم و نفهمیدم چرا چنین جمله ای را به زبان آوردم! اندوهناک گفتم: "می دونی نازنین، احساس می کنم دیگه کیارش، دوستم نداره."

- چرا چنین احساسی می کنی؟

محزون تر از قبل جواب دادم: "دیگه منت کشی نمی کنه، با کوچکتترین حرفی از کوره در می ره و دائم در حال داد و فریاد با همیم."

لبخند زنان گفت: "از وقتی یادم می یاد، داد و فریاد داشتید."

- اون وقت ها، فقط من فریاد می کشیدم.

- قضیه ی نوید چی شد؟

- قبول کردم. از فردا می رم آموزشگاه. دعوی دیشب هم به این دلیل بود.

به نرمی گفت: "برای چی قبول کردی، تو که می دونستی کیارش ناراحت می شه و قبول نمی کنه؟"

- بی خود کرده! من تدریس توی آموزشگاه را دوست دارم.

- اگه کیارش کوتاه نیاد و نذاره بری؟

عین گرگی زخمی، وحشی شدم، گفتم: "غلط کرده! مگه چلاقم که نذاره برم، مجبور می شه قبول کنه."

- کیارش هنوزم عین گذشته دوستت داره. اگه تو بذاری این علاقه ادامه پیدا کنه، زیادتر هم می شه، وگرنه کم رنگ می شه.

آخرین جرعه ی شیر کاکائو را نوشیدم، گفتم: "به جهنم!"

در راه بازگشت، وقتی تنها شدم به جمله ای که ناخواسته از دهانم خارج شده بود، فکر کردم: "چرا چنین جمله ای از دهانم خارج شد؟! (کیارش برام مهم نیست. مگه نمی خوام دوستم نداشته باشه و راضی به جدایی بشه؟!)"

"مادر جون می گفت؛ همه احتیاج دارن دوست داشته باشن و دوست داست داشته باشن. بدون این دو تا آدمیزاد دووم نمی یاره."

خجالت می کشیدم با عمه جون روبرو شوم، اما باید روبرو می شدم.

- سلام عمه جون

- سلام عزیزم! خسته نباشی.

- ممنون، ببخشید نتونستم باهاتون تماس بگیرم؛ تلفن همراهم توی خونه جا مونده بود، از مدرسه با کیارش تماس گرفتم به شما خبر بده.

عمه جون مرا کنار خود نشاند و به عالیّه گفت برایمان چایی بیاورد.

- این پسره این قدر سر به هواست که نگو، تلفن زده می گه یکتا رسیده. بعد که گفتم نیومده، می گه؛ آره، گفته به شما خبر بدم دیر می یاد نگران نشید.

(خدا را شکر کیارش خرابکاری نکرده)

بعد از خوردن چایی، بلند شدم بروم بالا، عمه جون گفت: "نمی خواد تنهایی شام بخوری، برو لباست رو عوض کن بیا پایین. برای خواب هم پیش خودمون باش."

با شادی گفتم: "چشم!"

روز بعد به آموزشگاه رفتم. تعداد هنرجوها برای روز نخست یک آموزشگاه، خوب بود. آموزشگاه در طبقه ی دوم یک ساختمان اداری، فرهنگی قرار داشت. پنج کلاس، یک آشپزخانه ی بزرگ، دفتر مدیریت و دفتر ثبت نام، تمام کلاس ها نورگیر و دل باز بود. تقریباً روبروی در ورودی، میز منشی بود که در چند روز گذشته به دلیل درگیری فکری، متوجه منشی نشده بودم. دخیر یا شاید زنی جوان و زیبا بود. حلقه یا در انگشتش نبود؛ پس شاید دختر بود! بسیار خوشرو و باوقار بود و با نوید، صمیمی!

بعد از ظهر بود، تازه کلاس تمام شده بود که کیارش پیامک فرستاد؛ پایین جلوی در آموزشگاهم، زود بیا.

آهسته چند ضربه پیاپی به در کلاس زدم و با نوید خداحافظی کردم. پس از خداحافظی با منشی که آن روز متوجه شدم نامش فنوش است، آموزشگاه را ترک کردم.

کیارش پشت فرمان نشسته و سرش را روی آن گذاشته بود. با صدای در اتومبیل، سرش را بلند کرده و خشمگین نگاهم کرد. مدتی بی هدف در خیابان ها چرخ زد.

گفتم: "برای چی نمی ری خونه؟ خسته ام!"

- وقتی می رم خونه که دلم بخواد.

متعجب نگاهش کردم. (یعنی چی؟!!!) سکوت کردم، حوصله ی جر و بحث، نداشتم.

پس از دقایقی گفت: "مگه نگفتم نمی خوام آموزشگاه بیای؟"

- گفتم، ولی منم گفتم که می یام.

- باشه ،بیا.

متحبر به او خیره شدم. همان طور که رانندگی می کرد، ادامه داد: "اما دیگه دلیلی نمی بینم که به قول و قرارم پایبند باشم."

تمام بدنم مور مور شد، گفتم: "می خوای تلافی کنی؟!"

- می خوام به قول و قراری که گذاشتیم، پایبند باشم.

- فقط به این دلیل که از نوید خوشتر نمی یاد؟

- اشتباه می کنی! نوید، پسر خوبییه. رفتار تو درست نیست.

(یعنی چی؟ منظور شو نمی فهمم!)

- در هر صورت ،نمی پذیرم.

- نمی تونی نپذیری. یا آموزشگاه و من، یا هیچ کدام.

- فقط آموزشگاه.

- باید به قول و قراری که گذاشتیم پایبند باشی، نمی تونی نباشی!

کم کم عصبانی می شدم، حرصم گرفته بود و دلم می خواست دنیا را بر سرش خراب کنم. با حالتی عصبی، سرم به سمت خیابان چرخید.

مدتی بعد با لحنی سرشار از اندوه گفت: "پذیرفتنش، تا این حد برای تو عذاب آورده؟! " سپس یک مرتبه لحنش پر از خشم شد و ادامه داد: "دیگه حق نداری بری آموزشگاه."

بی رمق تر از آن بودم که مقابله به مثل کنم، پس سکوت کردم. تا رسیدن به خانه، خشمم فروکش کرد و جلوی در خانه با آرامش گفت: "تا آخر شب فرصت داری فکر کنی و تصمیم بگیری."

درمانده و در سکوت نگاهش کردم. لبخند معنی داری در چهره اش، جا خوش کرد.

- پیاده شو! باید برم مطب، دیرم می شه.

وارد حیاط شدم و متفکر و ناراحت به سمت ساختمان رفتم. عمه جون در ایوان نشسته و چایی می نوشید. به سمتش رفتم و سلام کردم.

- سلام به روی ماه دختر گلم. خسته نباشی، بشین تا عالی به برایت چایی بیاره.

به ناچار نشستم. او شال بافتنی که روی شانهِ اش بود، به خود پیچید و گفت: "با ان که هوا سرده، اما هوس کردم توی ایوون چایی بخورم."

باید حرفی می زدم، گفتم: "چایی خوردن توی هوای سرد، مزه داره."

- از آموزشگاه چه خبر، هنرجوها چه طور بودند؟

با خوشحالی گفتم: "همه چیز عالی بود!"

- توی آموزشگاه چند نفریدی؟

- من، نوید، منشی، فرشاد، آرمین، دوست های نوید که موسیقی تدریس می کنند

با هیجان گفت: "جمع جالبی هستید، همه هنرمندا!"

تا بازگشت کیارش، فکر کردم. نه می توانستم از رفتن به آموزشگاه صرف نظر کنم، نه می توانستم او را بپذیرم،، اما می توانستم، زیرا مدتی بود احساس نیاز می کردم!

او که آمد داخل اتاقم بودم و تا وقت شام، بیرون نرفتم. او هم نه صدایم زد، نه جلوی در اتاق آمد. مثل همیشه، عالیه غذایمان را آورده و رفته بود. اوایل، او میز را هم می چید، اما بعد از مدتی کیارش از وی خواست غذا را بگذارد و برود.

سر میز شام، تمام حواسش به من بود. اما به جز سلام نه حرفی زد، نه نگاهش کردم. سرانجام سکوت را شکست.

- فکرات رو کردی؟! -

با غذای درون بشقابم بازی می کردم. وقتی سکوتم به درازا کشید، بی حوصله با رنجی عمیق پرسید: "تا این حد برات سخته!"

سپس با عصبانیت، بشقابم را کنار زد و میز را ترک کرد. هنوزم غذایم را نخورده بود. در سکوت، به اتاقم رفتم. نیم ساعت بعد، آهسته در باز شد. باز هم ترس، وجودم را به زنجیر کشید. (نباید بترسم. نباید بفهمه می ترسم.)

پنجره نیمه باز بود و کنارش ایستاده بودم. او لب تخت نشست و آهسته شروع به صحبت کرد. (عصبانی نبود)

- خودت خوب می دونی می تونستم بدون این که باهات حرف بزنم امشب پیام سراغت...

ساکت شد. ترسیده و متحیر به سمتش چرخیدم. نگاهم نمی کرد. دستانش را بین پاها در هم قفل کرده و سر و نیم تنه اش به سمت پایین به سمت پایین خم بود و چشم به زمین دوخته بود. چه قدر لحن صدایش غمگین بود!

سپس ادامه داد: "... اما دوست ندارم این طور باشه. دلم نمی خواست تو قول و قرارت یادت بره. خودت خوب می دونی طلاقتم نمی دم و حرف هایی که عصر زدم، جدی بود؛ پس تصمیم خودت رو بگیر، چون اجازه نمی دم به آموزشگاه بری."

چشمانم پر از اشک شد. چرا؟ نمی دانم! در ایوان را باز کردم و به ایوان رفتم. باد سردی می وزید، آن قدر سرد که حس کردم مغز استخوانم یخ کرد. (کاش، طوری حرف می زد که همون لحظه ی اول می گفتم می پذیرمت!)

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد، اما نمی خواستم به اتاق برگردم. ناگهان، دست روی شانه ام قرار گرفت. ترسیدم و سرم با شتاب به آن سمت چرخید.

- داری می لرزی، بیا تو سرما می خوری.

- برو، خودم می یام.

- بیا تو!

و پیش از آنکه حرفی بزنم، مرا دنبال خود کشید. با شتاب، کنار شویفاژ رفتم و دستانم را روی آن گرفتم.

(بخ زدم)

مقابلم ایستاد و با حسرت، نگاهی عمیق به چهره ام انداخت، گفت: "تو خیلی خوشگلی و من هم یه مَرَدَم." سپس آهی عمیق کشید و ادامه داد: "تو... زنی، چند ماهه زنی! اما، اما حسرت لمس کردنت، بوسیدنت و حتی یه نگاه عاشقونه، اون طور که دلم می خواد، داره آتیشم می زنه. خوب فکر کن، با انصاف و با وجدان! هر مرد دیگه ای جای من بود و زنی به زیبایی و لطافت تو داشت، حاضر بود تحمل کنه و به قول و قرارش پای بند بمونه؟!"

سپس مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و اندوهگین گفت: "اگه پذیرشم تا این حد جنون آمیزه، اصراری نیست. ولی بهم حق بده که اجازه ندم بری آموزشگاه."

و بعد به سمت در قدم برداشت، دست برد و دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. یک پایش را از اتاق بیرون گذاشته بود که با صدایی بی جان نالیدم: "کیارش!"

ایستاده و بهت زده، به عقب برگشت. باز هم چشمانم، دریای اشک شد.

چهره اش را تار می دیدم. هم چنان بهت زده، اما خوشحال بود. به سمت آمد و با دست قطره های اشک روی گونه ام را پاک کرد و با نگاه، درخواست صحبت کرد.

با صدای خش دار، درمانده و بی پناه، نالیدم: "من حاضرم."

با مهربانی پرسید: "حاضری چی؟!"

- حاضرم که...

دیگه نتونستم ادامه بدم و به هق هق افتادم. سرم را در آغوش گرفت و روی موهایم را بوسید.

- جمله ات را تموم کن تا منظورت رو بفهمم.

خودم را عقب کشیدم، گفتم: "من، آموزشگاه می رم، تو هم..."

باز هم ساکت شدم.

- منم، چی؟

(خیلی بدجنسی، داری اذیت می کنی، ولی کور خوندی!)

با جدیت گفت: "جوابمو ندادی؟"

- خودت می دونی!
- می خوام از زبون خودت بشنوم.
- نمی خوام بگم.

لبخند خاصی تحویلیم داد و به سمت درِ اتاق رفت، اما پیش از خارج شدن به عقب برگشت و در حالی که هنوز لبخند می زد، گفت: "دو سه شب راحت باش. شاید بهتر بتونی با خودت کنار بیای. بعد با اجازه ات، این جا، اتاق خواب مشترکمون می شه."

چون دیواری فرو ریخته، روی تخت افتادم و سرم را میان دستانم گرفتم. (مگه احساس نیاز نکرده بودم؟! پس چرا این طوری شدم؟! چرا فکر می کنم نمی تونم بپذیرمش؟! سرم به اندازه ی یه کوه سنگین شده. خدایا، می رسه روزی که به آرامش برسم!)

دلم می خواست به خانه ی مادر بروم. اما با حالی که داشتم، رفتنم منطقی نبود؛ زیرا مادر می فهمی مشکلی دارم.

کلافه بودم، آن قدر که سر کلاس بر سر طنز فریاد کشیدم. طنازی که بسیار آرام و دوست داشتنی بود. او که انتظار این برخورد را داشت، آن هم بدون این که خطایی از او سر زده باشد، زد زیر گریه. خودم نیز اشک در چشمانم جمع شد و نزدیک بود گریه کنم. اما نمی شد که آموزگاری در کلاس و جلوی شاگردانش، زار زار گریه کند. اشک را پس زدم و طنز را با دوستش بیرون فرستادم تا دست و صورتش را بشوید. زنگ تفریح، او را در کلاس نگه داشتم تا از دلش در آورم. او دختری ظریف و ناز بود با موهایی طلایی و چشمانی به رنگ دریا و من بسیار دوستش داشتم. (نباید دیگران تاوان بی حوصلگی منو پس بدهند.)

نازنین پیشنهاد کرد تعطیلات آخر هفته به ویلا برویم.

قاطعانه جواب دادم: "حوصله ی مسافرت ندارم."

همان شب سر میز شام، کیارش گفت: "نیما تماس گرفت، گفت؛ اگه موافق باشید آخر هفته بریم شمال، من هم استقبال کردم."

سرم را بلند کردم و با خشم نگاهش کردم.

- البته گفتم باید با یکتا مشورت کنم.

شانه بالا انداختم و گفتم: "هر طور دوست داری. من که نمی یام."

جدی شد و گفت: "یعنی چی؟ قرار نیست تنها برم."

- منم نمی یام.

- تو به یه مسافرت احتیاج داری. ما حتی ماه عسل هم نرفتیم.

- ماه عسل، مال عروس و دامادهاست.

با بدجنسی خندید و گفت: "خب، ما هم عروس و داماد می شیم."

با انزجار بلند شدم.

تلفن زنگ زد و او جواب داد. بعد از گفتگویی خودمانی تلفن را به سمتم گرفت و گفت: "نازنینه."

بدون اینکه نگاهش کنم، تلفن را گرفتم و روی مبل نشستم، گفتم: "سلام"

- سلام خانم خانما. تلفن زدم برای مسافرت آخر هفته هماهنگ کنم.

- کدوم مسافرت؟

سپس خودم را به آن راه زدم که یعنی فراموش کرده ام.

- خودت رو به اون راه نزن!

- ببین نازنین توی مدرسه هم بهت گفتم حوصله ی مسافرت ندارم. اگه خیلی دوست داری بری، اونم ویلای کيارش، بيا كليد رو ازش بگير و برو.

کيارش مقابلم نشست. لبخند زد و گفت: "چند ماهه اون ویلا متعلق به من نیست."

نازنین گفت: "یکتا مسخره نشو دیگه! می خوايم با هم بریم. در ضمن اگه موافق باشی می ريم ویلايی بابای نيمما، چه طوره هان؟"

آن قدر گفت و گفت تا مثل همیشه در برابرش کم اوردم و پذیرفتم.

کيارش که نقشه اش عملی شده بود، از شادی در پوست خود نمی گنجید.

پس از آن شب ديگر درباره ی اتاق خواب مشترک، صحبتی نکرده بود. (دیگه حرفی نزده، یعنی پشيمون شده؟! اما با اصرار از من خواست یک روز زودتر از بچه ها به ویلا برويم.

به این ترتیب، عصر روز چهارشنبه راهی شدیم. بین مسیر، جلوی رستورانی توقف کرد.

- پیاده نمی شی؟

سرم را تکان دادم که نه.

اتومیلی با سر و صدای زیاد (صدای ضبط و جوانان داخلش) از کنار اتومیلی کيارش عبور کرد و کمی جلوتر با ترمزی شدید و پر صدا توقف کرد. جوانان پیاده شدند. نگاه یکی از آنها روی اتومیلی ما ثابت شد و نگاه های ديگر را به این سو کشاند، همراه با خنده و ایما و اشاره های چندش آور. به جز اتومیلی ما و آنها و اتوبوسی که سرنشینانش داخل رستوران بودند هیچ چیز و هیچ کس آن جا نبود. یکی از جوانان به سمت اتومیلی کيارش آمد. دستم را با لرزش و شتاب به سمت دکمه ی بالابر شیشه رفت، ترسیده بودم! همان طور که جلو می آمد، لبانش تکان می خورد و خنده های چندش آورش قطه نمی شد. نمی شنیدم چه می گوید، همان بهتر که نمی شنیدم!

هر لحظه بر ترسم افزوده می شد. (برای چی می ترسم؟ اون که نمی تونه کاری بکنه!) ناگهان به یاد در اتومیلی افتاده، خم شدم و توسط قفل مرکزی، درها را قفل کردم. حالا او کنار شیشه ایستاده بود و اشاره می کرد آن را پایین بکشم.

با صدای بلند فریاد زد: "برو گم شو!"

او وقیحانه خندید و گفت: "بیا با هم بریم گم شیم، جاهای خوبی بدم."

چشمانش قرمز بود و از حدقه بیرون زده. (شاید مست باشه!) سرم را پایین انداختم. اما صدای برخورد جسمی با شیشه باعث شد با ترس سرم را بلند کنم.

کیارش آمده و با جوان گلاویز شده بود. نمی دانم با چه انگیزه ای در اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم.

- کیارش و لش کن! کیارش بیا بریم!

فریاد کشید: "برو توی ماشین، درم قفل کن!"

نرفتم، گفتم: "کیارش بیا بریم"

- گفتم برو توی ماشین!

بقه ی جوان را گرفته بود و محکم و پی در پی سیلی نثارش می کرد. او نیز با دست و پا از خود دفاع می کرد. چند نفری از رستوران خارج شدند و آنها را جدا کردند.

با خشمی فراوان، نگاهم کرده و در اتومبیل را برایم باز نمود. سوار که شدم، در را محکم بهم کوبید.

با حرکاتی عصبی، اتومبیل می راند. سرک را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. چند ثانیه بعد با صدایی بلند و پر خشم گفتم: "وقتی گفتم سوار شو، چرا نشدی؟!"

چشمانم را باز کردم.

- جواب بده! (لحنش تویبخ کننده بود)

- نمی تونستم. آخه ممکن بود... (یعنی نگرانش شده بودم؟! غیر ممکنه!)

- آخه چی؟!!

با خودم در جدال بودم. باورم نمی شد، نگرانی برای او؟! محال بود!

ناگهان با حالتی عصبی و تویبخ کننده پرسید: "اصلاً اون بی پدر و مادر، کنار ماشین چی کار می کرد؟!"

خشم به سراغم آمد. گفتم: "باید بدونم؟!"

- یعنی بیخود اومد سمت ماشین ما! خودت بودی باور می کردی؟

- دیگه داری حالو بهم می زنی. نگهدار، نگهدار!

تن صدایش پایین آمد و ملایم شد.

- ساکت باش! می دونی که نگه نمی دارم.

کلافه بودم. باید کاری می کردم، باید تلافی می کردم و نمی توانستم.

تا رسیدن به مقصد، سکوتی گنگ وجود داشت. (ای کاش باهاش نمی آمدم!)

جلوی در ویلا با شتاب پیاده شدم. پشت سرم آمد و بازویم را گرفت.

- وایستا!

دستم را کشیدم، اما آزاد نشد.

- گفتم وایستا! این دو سه روز قهر و لجبازی رو کنار بذار! به خصوص از فردا که نیما و نازنین می یان. نیما قصد

داشت بره ویلای باباش، به درخواست من می یاد این جا. کاری نکن شرمنده اش بشم.

دوباره دسمن را کشیدم، ولی آزاد نشد.

- فهمیدی؟

هوا تاریک بود و چهره ای را نمی دیدم، به همین دلیل نمی توانستم بفهمم عصبانی است یا نه؟ از لحن صدایش نیز چیزی

مشخص نبود. گفتم: "سعی می کنم بفهمم."

صدای گریه دختر گل بهار در حیاط پیچیده بود. هوا سرد بود اما دوست داشتم در آن هوا قدم بزنم. کاش می شد صدای

جیرجیرک ها را بشنوم!

کیارش اتومبیل را داخل حیاط آورد. مش صادق، در بزرگ و آهنی را بست و برای بردن چمدان ها آمد.

کیارش گفت: "بیا بریم."

گیج و منگ نگاهش کردم.

- چیه، حرفم نامفهوم بود؟!

مش صادق می خواست چایی بریزد، کیارش اجازه نداد و او را به کلبه اش فرستاد. خبری از گل بهار نبود و هنوز صدای گریه ی گل نوش می آمد. به یک باره دلم گرفت! کنار شومینه نشستم و دستانم را به سمتش گرفتم. گرمای لذت بخشی، دستانم را گرم کرد. اما فقط دستانم را، تنم هنوز مور مور می شد و سردم بود! دلم می خواست گریه کنم، اما چرا، نمی دانم! زانوانم را توی شکمم جمع و دستانم را دورشان حلقه کرده، سرم را روی زانو گذاشتم و به آتش شومینه خیره شدم، شعله های زرد و نارنجی و آبی و ... (انگار دچار کوررنگی شده!)

کیارش سینی چای را روی میز گذاشت و مقابلم نشست. دستها را پشت سرش گذاشت و به آن تکیه زد.

- هوا خیلی سرده.

هم چنان به شومینه خیره بودم. (دوست دارم برم قدم بزنم و صدای جیرجیرک ها را بشنوم!)

- یکتا! (لحنش پر از تمنا و مهربانی بود)

ناخودآگاه نگاهم به سمتش چرخید و همان جا ثابت ماند.

مهربان تر ادامه داد: "امشب شب پنجمه..."

بدون پلک زدن نگاهش کردم.

گل بهار در زد و اجازه ورود خواست. کیارش در را برایش باز کرد.

- سلام خانم خوش اومدین. ببخشین نتونستم زودتر پیام خدمتتون. گل نوش مریض احواله، مدام گریه می کنه.

کیارش گفت: "الان خوابه؟"

- همین الان خوابش برد.

- بیدار که شد، بیارش ببینم.

- خدا خیرتون بده! شام بکشم؟

کیارش با نگاه از من کسب تکلیف کرد.

- هر طور میلته، گرسنه نیستم.

با تاسف نگاه از من گرفت و گفت: "بکش گل بهار!"

گل بهار شام را کشید و ما را تنها گذاشت.

- پاشو بیا شام بخور!

تلویزیون را روشن کرده و مقابل آن نشستم، گفتم: "سیرم"

به سمت آمد و گفت: "به نوید گفתי فردا آموزشگاه نمی ری؟"

(برای چی همچین سوالی می کنه؟! سپس جواب دادم: "گفتم!")

- خوشحالی به آموزشگاه می ری؟

(داره هدفی را دنبال می کنه، خدایا کمک کن.)

- آره خوشحالم.

پشت سرم ایستاد، خم شد و روی موهایم را بوسید. جریانی وارد بدنم شد که نمی دانستم چیست، اما تنم را مور مور کرد. خودم را جمع و جور کردم. چند قدم برداشتم و مقابلم ایستاد. بازوهایم را گرفت و بلندم کرد. صورتش کمی بالاتر روبروی صورتم قرار داشت. سرش را کمی خم کرد و مستقیم توی چشمانم نگاه کرد. چه نگاه مهربانی داشت! (امشب مهربون شده یا همیشه بوده؟! یک جور خواهش، تمنا، خواستن یا بهتر بگویم عشق در ته چشمانش موج می زد. از آن موجهای عظیمی که در اقیانوس موجود است.

(دوباره دارم ساده بازی در میارم. باید مراقب باشم گول نخورم!)

پنجه هایش با محبتی خاص، بازوانم را به گونه ای لذت بخش، آرامش دهنده و قابل باور، نوازش می کرد. (نباید گول بخورم، همه اش دروغه!)

کم کم به خودش نزدیکم کرد و در آغوشم کشید. دستانش دور شانم ام قفل شد و چانه اش روی موهایم قرار گرفت. صدای ضربان قلبش را می شنیدم، گویی می گفت: دوست دارم، باور کن! رایحه ای دل پذیر و مست کننده مشامم را

نوازش می داد و من مدهوش از این عطر هستی بخش که متعلق به او بود با آرامش نفس های بی صدا اما عمیق می کشیدم.

نباید باور می کردم. او می خواست نیاز جنسی اش برطرف شود و مطمئناً قصد فریبم را داشت. اما خود نیز می دانستم باورش کرده ام.

کنار گوشم زمزمه کرد: "خیلی دوستت دارم یکتا! اون قدر زیاد که نمی تونی فکرش رو بکنی."

دیگر صدای او را نمی شنیدم، بلکه صداهایی با هم درون گوشم غوغا کرده بودند. صداهایی متعلق به سالیان گذشته: عاشقتم، برات می میرم، هیچ وقت تنهات نمی ذارم، تا حالا کسی رو تا این حد دوست نداشتم، بدون تو می میرم، آگه تنهام بذاری خودمو می کشم)

با شتاب خودم را عقب کشیدم. مبهوت از عملم، آهسته گفتم: "بریم شام بخوریم"

با تنفیری که از لابه لای یادآوری گذشته زبانه می کشید، جواب دادم: "چند دفعه بگم، میل ندارم."

دوباره کنار شومینه نشستم و هجوم اشک، چشمانم را دریا کرد. باید این دریا را می خشکاندم. حالا وقت گریه کردن نبود، نباید گریه می کردم، نباید! چشمانم را چند بار باز و بسته کردم تا اشک پس زده شود. وقتی که دیگر دریایی وجود نداشت، چشمانم را بستم.

پس از دقایقی، عطر خوش زعفران به مشامم خورد. آهسته از هم جدا شدند. او غذا را روی میز مقابلم گذاشته بود.

- از ظهر، چیزی نخوردی، معده ات خالیه، حالت بد می شه.

(چه قدر نگاه و لحن کلامش مهربونه!)

- می خوای من بهت غذا بدم؟

خنده ام گرفت. با صدایی ناتوان و با خنده، جواب دادم: "مگه بچه ام."

او هم خندید و گفت: "انگار هستی!"

وقتی چشمانم درشت شد و حالت حمله به خود گرفت، دستانش را بالا برد، "تسلیم، ببخشید!"

مشغول خوردن شدم. بشقاب خودش را هم آورد و روبرویم نشست. بعد از شام، قصد داشتم توی حیاط قدم بزنم که گل بهار همراه گل نوش آمد. کیارش، او را معاینه می کرد که از در خارج شدم و کنار در ایوان ایستادم. لامپ های پایه بلند در چند قدمی هم و در سرتاسر حیاط وجود داشتند و با نورشان، تاریکی را فراری می دادند.

مش صادق از کلبه اش خارج شد و به سمت ایوان آمد. زیر نوری که حیاط را روشن کرده بود، نگرانی چهره اش به خوبی نمایان بود. (مش صادق، چه مهربونه! چه قدر نگران دخترشه! اون یه مرد تحصیل کرده نیست، پولدار هم نیست... اما مهربونه، خوش به حال دخترش!)

مش صادق از کنارم گذشته و وارد ساختمان شده بود، بدون این که توجه شوم!

دیگر حوصله ی قدم زدن نداشتم و از خنکی هوا لذت نمی بردم. سردم شده بود. با قدمهای سست و بی جانم جلوی نرده ها رفتم و سرم را به ستون چوبی تکیه دادم. (چرا بیهو همه چیز زشت شد؟!)

نفهمیدم چه مدت در آن حال بودم، صدای مش صادق و گل بهار را که از کیارش تشکر می کردند و به سمت کلبه شان می رفتند، شنیدم. حوصله ی صحبت کردن با آنها را نداشتم، از جایم تکان نخوردم. آنها نیز متوجهم نشدند. شاید اصلا مرا ندیدند، زیرا غرق نوازش دخترشان بودند.

دقایقی بعد، دستی گرم روی شانم ام قرار گرفت.

- یخ کردی، بیا بریم تو، سرما می خوری.

خیلی وقت بود سرمایی ویرانگر به سراغم آمده بود و نمی دانستم باید چه کنم! گرمای دست و نوازش صدایش، آرامم کرد.

- سردته؟

- خیلی وقته سردمه، خیلی سردمه.

دستش دور شانم ام حلقه شد، مرا به خود چسباند و گام هایش را با قدم هایم هماهنگ کرد. کنار شومینه نشاندم و گفتم: "باید یه نوشیدنی گرم بخوری. قهوه یا نسکافه؟"

دستانم به سمت شومینه رفت، گفتم: "نسکافه."

نوشیدن نسکافه ای گرم، همه وجودم را گرم کرد.

- پاشو بریم بخوایم! امروز، روز خسته کننده ای بود.

ترسیده و حیران نگاهش کردم.

لبخند زد و گفت: "توی همون اتاقی بخواب که دفعه ی قبل خوابیدی. من هم توی اتاق خودم می خوابم."

اتاق او، قشنگترین، دلپذیرترین و بهترین اتاق بود. سرویس خواب دو نفره ای زیبا و پرده هایی خوشرنگ بر قشنگی اتاق افزوده بود. نمی دانم چرا آن وقت که مجرد بود تخت دو نفره خریده بود!

او یک سال پیش از اردو اجمان، تمام اثاث ویلا را عوض کرده بود. عمه جون می گفت؛ خاطراتی که با پدر و مادرش داشت بدجوری عذابش می داد، می خواست یه جوری به آرامش برسه.

وقتی بیدار شدم و پایین رفتم، گل بهار در آشپزخانه بود. کیارش با شلوار سرمه ای، بلوز آبی و صندل هایی سرمه ای رنگ در حالی که موهایش را با حوله خشک می کرد، به رویم لبخند زد.

- صبح بخیر! خوب خوابیدی؟

(کیارش، مرد جذابی!) در دل آهی کشیدم، گفتم: "آیا واقعاً مهربون هم هست؟!"

- یکتا!

با گیجی خاصی، جواب دادم: "خوب خوابیدم."

خندید. خنده که نه، قهقهه زد و گفت: "بیا صبحونه بخور!"

سر میز صبحانه که وقتی دوباره نگاهم به چهره اش افتاد حس کردم قیافه اش بسیار مردانه و دلنشین است. موهای مرطوبش، بسیار خوش حالت شده و چند تار مویی که روی پیشانی اش رها شده بود چهره اش را چون پسر بچه های بازیگوش کرده بود. (اگه روزی پسر دار بشه، حتماً به خوشگلی خودش می شه.) ناگهان چیزی قلبم را فشرد و احساسم را تکه تکه کرد. به یاد سفارش نازنین افتادم. باید به محض برگشتن، منشی اش را از نزدیک می دیدم.

- یکتا، حواست کجاست؟

تازه متوجه شدم که به او خیره شده ام و لیوان شیر بین زمین و هوا، گرفتار شد، دستپاچه جواب دادم: "هان...، آهان، چی گفتی؟"

(خنده اش گرفت، اما نخندید)

- به چی فکر می کردی؟

- هیچی.

- برای هیچی، بهم خیره شده بودی؟

سپس لبخند زد و ادامه داد: "داشتی فکر می کردی چه قدر جذاب و خواستنی ام."

به ظاهر اخم کردم و لیوان شیر را سر کشیدم.

- همیشه این جور اخم کن!

لیوان را روی میز گذاشتم و متحیر نگاهش کردم.

- آخه اخمت حقیقی نیست. یه جور اخم بازی گوشانه است و باعث می شه خوشگل تر و خواستنی تر بشی.

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. دستش روی میز سر خورد و آهسته جلو آمد تا روی دستم که میز قرار داشت، نشست. با صدایی که حس می کردم گوش نواز، نویدبخش، دل نشین و آرام بخش بود، شروع به صحبت کرد.

(چرا چنین حسی دارم!)

- بعد از ظهر، حدود ساعت دو سه، نیما و نازنین می رسند. اونا زوج خوشبختی هستند و نسبت به ما محبت و توجه خاصی دارند.

سپس مکث کرد و پس از دقایقی ادامه داد: "منظورم اینه که... که دلشون می خواد ما رو هم خوشبخت ببینند. تو که دوست نداری نازنین به خاطر تو، غمگین و ناراحت بشه؟"

سرم پایین بود، آهسته جواب دادم: "نه دوست ندارم."

- من و تو زن و شوهریم. البته می دونم ترجیح می دی نباشیم، اما از دید اطرافیان هستیم و خوب نیست اتاق خوابمون جدا باشه.

سپس دستش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را بلند کرد، گفت: "امشب توی اتاق خواب من، بخواب، برای حفظ ظاهر، باشه!"

(این بار نمی خواستم بگم زن و شوهر نیستیم. حتی نمی خواستم باهات مخالفت کنم. گر چه می دونم یک حماقت بزرگ به حماقت های قبلی ام اضافه می شه. اما چه کنم که تو با مهربونی و محبتی که حسرتش را دارم، فریبم دادی! دیگه قادر به مقاومت نیستم.)

وقتی سکوت طولانی شد، به خیال این که با او مخالف هستم، گفت: "در نهایت که باید اتاق خوابمون مشترک بشه."

قطرات اشک در چشمانم جمع شد و بدون اجازه، روی گونه هایم روان شد. او نیز کلافه شد و با غمی گران که از نگاهش بیرون می ریخت، اشک هایم را پاک نمود و با لحنی که دل سنگ را هم آب می کرد، گفت: "ببین، خودت خواستی. من که گفتم نرو آموزشگاه. حالا هم دیر نشده، می تونی آموزشگاه نری، من رو هم نپذیری."

سرم را تکان دادم که نه.

- منظورت رو نمی فهمم.

بی رمق و نالان گفتم: "امشب توی اتاق خواب تو می خوابم."

لبخند زد، لبخندی که در غم شناور بود. صدلی را به عقب سر داد و بلند شد.

- می رم به گل بهار بگم برای ناهار مهمون داریم.

- مگه برای ناهار می رسند!؟

در حالی که دستش را داخل جیبش فرو می کرد، گفت: "نه، نه، اشتباه کردم. شام. تو هم آماده شو بریم."

- کجا بریم؟

- بریم این اطراف گشتی بز نیم.

وقتی بلند شدم، کاغذ تا شده ای زیر میز نظرم را جلب کرد و باعث شد خم شوم. مطمئناً مال کیارش بود و وقتی دستش را از جیب بیرون می آورد، افتاده بود! نوعی حس کنجکاوی قدرتمند مرا واداست تایی کاغذ را باز کنم و بخوانم.

واسه گفتن نگاهت، عزیزم واژه ندارم
 جای اسمت توی دفتر، یه ستاره جا می دارم
 خیلی وقته دیگه چشمت تو شبام نمی درخشه
 تو که نیستی، سهم چشمت ابر و باران و تگرگه
 یه غم غریبی هر روز بی تو به دلم می کوبه
 می دونم می رسی وقت حق هقای بی بهونه
 می دونم یه جای قصه، سهم هم می شه دلامون
 تا ته دنیا باهاتم، با همین پاهای داغون
 تو شبای خیس چشمت، تن به گریه می سپردم
 با یه بغض کهنه ار تو، از نگاهت می سرودم
 حالا من ترانه گفتم، بشنو شاید مال من شی
 مهربون قصه شاید ته قصه عاشقم شی
 "ستاره پارسا"

دست خط کیارش بود، باز هم ترانه سروده بود. (یه شاعر نمی تونه دروغگو باشه، می تونه؟...چه احمقم! خب معلومه که
 توی این دنیای وحشتناک همه چیز امکان پذیره. طفلک کیارش!...نه طفلک من، طفلک دخترهای عین من!)
 دوباره تکه تکه شدم، شکستم، خرد شدم! باید چه می کردم؟! صدای او از داخل ایوان و پشت در شنیده می شد. چند لحظه
 بعد در باز و او وارد شد. با شتاب کاغذ را روی میز پرت کردم.

- هنوز که آماده نشدی!

- تا چند دقیقه دیگه آماده می شم.

وقت رفتن، نگاهم روی میز ثابت شد، کاغذ نبود!

کیارش آن روز از فروشگاه لباسی که عقیده داشت لباس های قشنگی دارد، برایم چندین بلوز گرم، دامن، روسری و مانتو خرید. همه به رنگ روشن و بیشتر به سلیقه ی خودش. هر چه مخالفت کردم، فایده ای نداشت.

- کیارش، من لباس دارم و به هیچ چیز احتیاج ندارم.

لبخندی دلنشین تحویل داد و گفت: "تمام لباسات رنگ شون تیره س. دیگه اونا رو نپوش، باشه؟"

- از رنگ تیره بیشتر خوشم می یاد. لباس هایی که خریدی نمی پوشم.

نایلون چر از لباس را روی صندلی عقب انداخت و با همان لبخند جواب داد: "می پوشی."

شانه بالا انداختم و گفتم: "نیازی به بحث نیست، چون نمی پوشم."

ناهار را در یک رستوران کنار جنگل خوردیم و به ویلا برگشتیم.

- یکتا، لباس و وسایلت رو به اتاقم نمی یاری؟

کنار شومینه نشسته بودم، گفتم: "برای چی؟!"

- یادت رفته؟ نیما اینا دارن می یان.

- خب؟

(بالای سرم ایستاده بود)

- خب نداره! نکنه یادت رفته باید از امشب توی اتاقم بخوابی؟!

نمی دانم چرا حرصم گرفت، گفتم: "خسته ام، نمی تونم."

- خودم جا به جاشون کنم؟

- نه خیر!

چنگی میان موهایش زد. عصبانی شده بود، گفت: "می خوای دوباره شروع کنی؟!"

چشمانم را محکم بستم. نمی خواستم جواب بدهم. صدای نفس های تند و عصبی اش می آمد.

- باشه، جواب نده، هر کاری دلم بخواد، انجام میدم.
رفت و من نفهمیدم چه طور خوابم برد.
با صدایی بیدار شدم.
- کیارش بیدارش کنم؟
یک پتوی نرم و لطیف رویم کشیده بود. روی کاناپه خوابیده بودم. (من که روی صندلی کنار شومینه بودم!... کار کیارشه!)
کیارش گفت: "تازه خوابیده، بذار بخوابه."
- ولش کن، این قدر هواش رو نداشته باش.
به سویم آمد. خودم را به خواب زدم. آهسته کنار گوشم زمزمه کرد: "تنبل خانم، پاشو! هیچ چیزت به آدمیزاد شبیه نیست. برات مهمون اومده، تو خوابی!"
- حسود خانم، دوست دارم.
بلند شدم و با نیما سلام و احوالپرسی کردم. گل بهار، از آنها پذیرایی می کرد. به طبقه ی بالا و اتاق کیارش رفتم. تمام وسایل و لباس هایم را آن جا قرار داده بود. با تفکری شیطانی، تاپ مشکی رنگی پوشیدم. تاپی که تنها با دو بند نازک سر شانۀ ام را می پوشاند، (چه حرصی بخوره کیارش!) سپس موهایم را دم اسبی بستم و در را باز کردم تا از اتاق خارج شوم که سینه به سینه ی او شدم. خطوط چهره اش، ناهماهنگ که نه، خط خطی شد. ابروانش گره خورد و با لحنی جدی و خشم گفت: "برو تو!"
- می خوام برم پایین، زشته نازنین اینا تنها بمونن.
با آهنگ صدایی کنترل شده غرید: "گفتم برو تو!"
(چه پرروئه، بهم دستور می ده!) سپس دستم را جلو بردم تا کنارش بزنم و قدمی به جلو بردارم که بازویم را گرفت و به داخل برد، در را بست و پشت به آن ایستاد.
- این چیه پوشیدی؟
خونسرد و بی تفاوت، جواب دادم: "داری می بینی."

- عوضش کن!

صورتش از خشم سرخ و دستانش مشت شده بود. هیچ حرکتی نکردم. گامی به سویم برداشت و گفت: "زود باش!"

- دوست ندارم، دلم نمی خواد. راحتم بذار!

(چه اشتباهی کردم، از اول نباید تاپ می پوشیدم)

نفس پر صدایی کشید و گفت: "نیما و نازنین، تازه رسیدند. خسته اند، خواهش می کنم."

- از اتاق برو بیرون!

- تا لباس دیگه ای نپوشی نمی رم.

- برو بیرون! می خوام لباسمو عوض کنم.

(در نگاهش، پیروزی موج می زد)

- پشت در منتظرتم.

سپس با لبخند ادامه داد: "اون بلوز آبی که امروز خریدیم، بیوش!"

با حرص و خشم، نگاهش کردم. (بلوز مشکی ام را می پوشم.)

قبل از شام، کیارش به گل بهار گفت: "برو گل نوش رو بیار ببینمش!"

گل بهار که همراه گل نوش آمد، نازنین با ذوق فراوان، جیغ کوتاهی کشید.

- وای نیما، ببین چه خوشگله! چه دست و پای تپلی داره، عین عروسکه! وای موهاشو ببین!

و مدام قربون صدقه اش می رفت و او را در آغوش می فشرد. اما من تنها لبخند می زدم.

نازنین رو به من گفت: "ای کاش خدا دو تا بچه ی تپل به ما بده، مگه نه؟"

لبم را بالا دادم و گفتم: "نه!"

هر سه متحیر نگاهم کردند.

نازنین پرسید: "برای چی؟!"

- بچه به جز دردسر چیزی نداره. من که هیچ وقت بچه دار نمی شم.
- چهره ی کیارش درهم شد. نازنین، سکوت کرد و فضا به نوعی کسل و غم بار شد. نیما با خنده ای مصنوعی، سکوت را شکست.
- کیارش خوش به حالت! از ونگ، ونگِ بچه راحتی. نازنین عاشق بچه است و می ترسم نه یکی و دو تا، بلکه چند تا بچه بخواد!
- کیارش خودش را جمع و جور کرد و لبخندی ساختگی در چهره نشانده. نازنین هم شور و شوقش را بازیافت:
- نه خیر، من یه دونه بچه بیشتر نمی خوام.
- نیما دستانش را به سوی آسمان گرفت، گفت: "امیدوارم، باید نذر و نیاز کنم."
- کیارش گفت: "نیما بدجنسی نکن!"
- آخر شب نیما و کیارش زودتر به رختخواب رفتند و من و نازنین تا دیروقت صحبت می کردیم. او شاکی از رابطه و برخورد بد من با کیارش بود.
- ما با هم مشکلی نداریم.
- منو که نمی تونی خر کنی. در ضمن، عمه هم یه چیزایی گفته و ازم خواسته باهات صحبت کنم.
- (پس این دست گل مامانه!)
- به مامان هم گفتم که ما با هم مشکلی نداریم. مگه تو و نیما با هم دعوا نمی کنید؟
- مگه می شه زن و شوهر حرفشون نشه؟
- پس حرف حسابت چیه؟
- عمه نگران بود.
- گر چه خودمم حس می کنم چیزی رو ازم پنهون کردی و نگرانتم.

به آرامی به پشتش زدم و خندیدم، گفتم: "توئه شوهر ذلیل، دیوونه ای. پاشو برو بخواب تا من هم دیوونه نکردی!"

کیارش چراغ خواب را روشن گذاشته بود، یک پتو روی زمین پهن کرده و روی آن خوابیده بود. مشخص بود، سردش شده. چون زیر پتو مچاله شده و آن را تا بالای پیشانی کشیده بود. دلم برایش سوخت. روی تخت دراز کشیدم اما چارغ خواب را خاموش نکردم. حرکتی کرد و دست و صورتش از پتو بیرون افتاد.

(توی خواب، چهره ی مردونه اش مهربون تر می شه. دستاش چه بزرگ و قدرتمنده، چه دست های مردونه ی دوست داشتنی ای! دوست داشتنی!!! گفتم دوست داشتنی؟! اما من که دوستش ندارم! حتما اشتباه گفتم، آره اشتباه لفظی بود.)

دوباره پتو را تا بالای سرش کشید. انگار خیلی سردش شده بود. بلند شده و بالای سرش رفتم، آهسته گفتم: "کیارش، کیارش" اما خواب بود و بیدار نمی شد. به ناچار با دست، شانه اش را لمس کردم.

- کیارش بلند شو! کیارش!

چشمانش نیمه باز شد و همین که چهره ام را دید، دستپاچه و نگران توی رختخواب نشست.

- چیزی شده؟!

- نه بیدارت کردم بیایی روی تخت بخوابی. روی زمین سردت بود، مچاله شده بودی.

(چشمش را مالید)

- روی زمین خوابیدم تا تو راحت بخوابی.

- اما خودت، سردت می شه.

- اشکالی نداره، تو راحت باش.

(سرش را روی بالش گذاشت)

- من راحتم، بیا روی تخت خواب!

دوباره نشست و ناباورانه گفت: "مطمئنی؟!"

- آره بلند شو!

کنارم خوابید، اما با فاصله. (چه خوب که خودش رعایت می کند.)

خواب بعد از ظهر، بی خوابم کرده بود و داشتم کلافه می شدم. صدای نفس های منظمش نشان گر خواب عمیقش بود. (خوش به حالش، چه زود خوابش برده!) به سمتش چرخیدم و سرم را روی کف دست راستم گذاشتم. چراغ خواب، روشن بود. (کیارش مرد مهربونیه! نه، نه این طور نیست. خدایا، چرا امشب حالم یه جوریه؟! کاش، خوابم ببره!) اما خواب از چشمانم فراری بود. (یادش بخیر اون وقتها با من مهربون بود و اصلاً عصبانی نمی شد، دستای مردونه اش دستام را نوازش می کرد، نگاهش پر مهر بود... مگر حالا نیست؟! نمی دونم، نمی دونم. کاش خوابم می برد!)

آن شب، حال غربی داشتم، حالی که برایم نا آشنا بود. (دارم گول می خورم، این حماقت، بزرگترین حماقت زندگیمه!) ناگهان کلافه شدم.

صبح با غرغر نازنین از خواب بیدار شدم.

- یکتا چه قدر می خوابی! بسه، خوش خواب! تو که خواب آلو نبودی؟ پاشو، بجنب! این کیارش بیچاره از دستت چی می کشه!

چشمانم را مالیدم و گفتم: "چیه شلوغش کردی؟"

- بابا، رو تو برم!

بی حوصله پرسیدم: "مگه ساعت چنده؟"

- نزدیک یازده.

نشستم و خمیازه ی پر صدایی کشیدم و گفتم: "بقیه کجان؟"

- پایین منتظر بیدار شدن خانم.

- که چی بشه؟

با تمسخر جواب داد: "که هیچی، ما که نیومدیم مسافرت."

- خب بابا، تو برو منم می یام.

داشتم به سمت حمام می رتم که با ملایمت گفت: "یکتا!"

به سمتش چرخیدم

- دیشب نباید اون حرفو می زدی!

- کدوم حرف؟!؟

- همون که هیچ وقت بچه دار نمی شی.

با چهره ای برافروخته و لحنی عصبی پرسیدم: "برای چی؟!؟"

- کیارش ناراحت شد، جلوی نیما هم خوب نبود.

حقیقت رو گفتم. لازم باشه، باز می گم. تو هم پاشو برو، وگرنه بعد می بینی.

به تهران که برگشتیم، اولین روز کاری، روز فرد بود و باید به آموزشگاه می رفتم. ساعت شش و سی دقیقه، بیدار شدم. با شوق به حمام رفته و بعد مقابل آینه ایستادم و با آرایشی ملیح، چهره ام را زیباتر نمودم. مانتو مشکی، شلوار کتان به همان رنگ پوشیدم و روسری که زمینه ی رنگی اش مشکی بود و با گره ای کوچک زیر چانه ام، چهره ام را خواستنی تر می کرد، به سر کردم. البته تمام اینها را نازنین گفته بود و من هر وقت می خواستم در نهایت زیبایی باشم، همین روسری را به سر می کردم.

از در اتاقم که خارج شدم با کیارش روبرو شدم. از وقتی که از مسافرت برگشته بودیم، دوباره اتاق خوابمان جدا شده بود و او نیز آماده ی رفتن بود. نگاهش به صورتم افتاد و همان جا میخکوب شد. می دانستم در حال انفجار است، به همین دلیل تصمیم گرفتم از کنارش عبور کنم، اما دستم را گرفت.

- کجا با این عجله؟

(لحنش رگه هایی از خشم داشت) با همان لحن جواب دادم: "معلومه، آموزشگاه."

- برو صورتت رو بشور!

دستم را کشیدم، اما او فشار انگشتانش را بیشتر کرد.

- کاری که گفתי، نمی‌کنم، ولم کن! باید برم، دیرم می‌شه.

- نمی‌خوام بری، نمی‌ذارم بری.

در حالی این جملات را بیان می‌کرد که چهره اش سرخ، رگ گردنش متورم، نفس هایش پی در پی و صدایش در اوج بود.

سر لج افتادم و با همان شدت عصبانیت گفتم: "کی باشی که بخوای برام تکلیف تعیین کنی؟!"

سپس دستم را با قدرت کشیدم و آزاد شد. با شتاب و عصبی به سمت در رفتم.

خشمگین فریاد زد: "یکتا، صبر کن!"

اهمیت ندادم. توی پله‌ها که بودم صدای زنگ تلفن بلند شد. (حتما عمه جون صدایمان را شنیده بود).

فضای آموزشگاه کاملاً متفاوت بود و گویی حال و هوای عاشقانه داشت! نوید پشت میزش در حال نوشتن مطلبی بود و فرنوش چند شاخه گل سرخ را درون گلدان قرار می‌داد. صدای پایم سبب شد، نوید سرش را بلند کند.

- سلام یکتا خانم! عجب یادی از ما کردی!

بی‌حوصله‌تر از آن بودم که شادی و شور نوید را بپذیرم، اما قصد داشتم خودم را شاد نشان بدهم که موفق نبودم.

- سلام.

کیفم را روی میز بین مبل‌ها انداخته و نشستم. میز فرنوش طوری قرار گرفته بود که داخل اتاق را می‌دید. شادی از چهره‌ی نوید پر کشید.

- خوش گذشت؟!

- جات خالی، بد نبود.

- چیزی شده؟!
 - چه طور؟
 - سر حال نیستی، با دکتر حرفت شده؟
- (خشمی که در انتظار تلنگری برای طغیان بود، طغیان کرد)
- چه گیری دادی نوید، ولم کن!
- فرنوش که حالا پشت میزش نشسته بود، سر بلند کرده و نگاهمان کرد. کفری بودم، از همه چیز و همه کس. بلند شدم و کیفم را برداشتم. باید از همه می گریختم!
- (نوید پشت سرم آمد)
- یکتا، یکتا... صبر کن! چت شده؟ مگه چی گفتم؟
- با گام های بلند از آموزشگاه خارج شدم. اما نوید دست بردار نبود. بهم رسید و مقابلم ایستاد.
- بیا برگردیم.
- دستم را گرفت، اشکم سرازیر شد. (بریا چی این رو ناراحت کردم؟ این که گناهی نداره!) سپس با صدایی خش دار و آهسته نالیدم: "ببخشید!"
- با لحنی پر غم، جواب داد: "نیازی به عذر خواهی نیست. هر وقت دلت خواست فریاد بکشی، سر من فریاد بکش تا آرام بشی."
- به آموزشگاه که برگشتیم، فرنوش لیوانی آب خنک برایم آورد و رفت. نوید هم در اتاقش را بست و روبرویم نشست.
- یکتا، تو رو خدا حرف بزن! چی باعث شده تو این طور غصه بخوری و کلافه بشی؟
- دیگر اختیار اشک هایم را نداشتیم و دستمال پشت دستمال درون سطل زباله قرار می گرفت.
- نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "اگه دوست نداری، حرف نزن. اما کاش برام درد و دل می کردی!"
- با صدایی پر بغض گفتم: "نمی خواستم ناراحتت کنم."

- این همه تعارف برای چی؟ ما که با هم این حرف ها را نداشتیم! آگه دکتر اذیتت می کنه، بهم بگو.
- چرا فکر می کنی کیارش اذیتت می کنه؟
- آخه هیچ وقت خوشحال نیستی.
- سکوت کردم.
- دوستش نداری؟ چرا باهاش ازدواج کردی؟ نکنه می یای آموزشگاه، اذیتت می کنه؟! باز هم در سکوت بودم. (چرا خفه شدم؟ باید حرف بزنم. حالا فکر می کنه کیارش خون آشامه... اما... اما نیست.)
- اون اذیتت نمی کنه.
- با ناباوری نگاهم کرد.
- باور کن!
- پس مشکلات چیه؟! مستاصل نالیدم: "نوید..."
- یکتا حرف بزن! آگه همین طوری ادامه بدی، دوباره افسرده و گوشه گیر می شی. می خوای با دکتر صحبت کنم؟ دستپاچه و هول جواب دادم: "وای نه!"
- نگاهش مشکوک شد، گفت: "چرا نه؟!"
- آخه... تو که نمی دونی.
- با حوصله و محبت پرسید: "چی رو نمی دونم؟ این که دکتر از من خوشش نمی یاد؟" سپس لبخند زد.
- با حیرت، چشم به چشمش دوختم. ناهش، پر از آرامش و لبخند بود، بدون هیچ گله و شکایتی.
- از همون روز اول متوجه شدم. بهش حق می دم. شاید آگه منم جای اون بودم، چنین حسی داشتم.
- نوید خیلی خوبی!

- پس با دکتر صحبت کنم؟
- احساس آرامش می کردم. دیگه هیچ احساس بدی نداشتم.
- نه اگه لازم شد خبرت می کنم.
- قول بده اگه به کمکم احتیاج داشتی، خبرم کنی، قول می دی؟
- لبخند زدم و گفتم: "قول می دم" سچس به ساعت دیواری نگاه کردم و ادامه دادم: "دیگه باید برم سر کلاس."
- اگه حوصله نداری، نرو. یه کاریش می کنم.
- (چه قدر مهربونی نویدا!)
- نه، نه، می رم.
- غروب به اصرار نوید، زودتر به خانه رفتم. (کاش عالیه و عمه جون توی حیاط نباشند؛ حوصله ندارم. اخه وقتی حوصله ی خودمو ندارم، چه طور می تونم دیگران را تحمل کنم!)
- خوشبختانه کسی در حیاط نبود. اما کفش های کیارش پشت در بود. (چه زود اومده! یعنی مطب نرفته!) قبل از اینکه کلید وارد قفل شود، در باز شد و قد بلند و هیکل چهارشانه ی او در چهارچوب در، جای گرفت. (کاش می شد خونه نیام!)
- وقتی متوجه تردیدم شد، خیلی جدی گفت: "بیا تو!"
- با حرص کفشم را در آوردم و وارد شدم و یگراست به اتاقم رفتم. در حال تعویض لباس بودم که درِ اتاق، به ضرب باز شد. با شتاب مانتو را از چوب لباسی کشیده و جلویم گرفتم.
- پوزخندی زد و گفت: "چرا خودتو می پوشونی؟ من که غریبه نیستم، شوهرتم!"
- (با قدم هایی آهسته، نزدیک می شد)
- برو بیرون تا لباسمو می پوشم!
- اگه نرم؟

احساس بدی پیدا کردم. نگاه و لحن کلامش، یک جور خاصی شده بود. حس کردم دستش به سمت دکمه ی پیراهنش می رود. نگرانی وجودم را مچاله کرد. دلم نمی خواست اولین رابطه مان به این شکل صورت بگیرد.

دستپاچه گفتم: "کیارش... حالا نه..."

- پس کی؟ دو سه روز مهلت، تبدیل به چند روز شده.

- باشه. اما... حالا وقتِ شام.

لحنش نرم شد و ملایم گفتم: "گرسنه ای؟!"

به دروغ سرم را تکان دادم که "بله"

- می گم عالی به شام رو زودتر بیاره.

سپس رفت و من بیچاره و گریان، سرم را به دیوار تکیه دادم. این چه سرنوشتی بود؟! دوباره چشمانم دریا شد و بغضی چند ساله گلویم را با نیروی عذاب دهنده فشار داد. (خدایا چم شده! با خودم کنار اومده بودم، حس می کردم پذیرش آسون، حتی دلچسبه! چرا کلافه ام، چرا بی قرارم، چرا می ترسم؟! خدایا، دارم خفه می شم!)

شاید احساس بی قراری، کلافگی و ترسم، همان حسی بود که تازه عروس ها داشتند. مطمئناً دلیلش این بود. لبخند زدم. تصمیم گرفتم کاری نکنم که کیارش عصبانی شده و با من بدرفتاری کند. از این فکر دوباره عصبی شدم. (خب منم عصبانی می شم و بدرفتاری می کنم) سپس اخم هایم توی هم رفت و احساس عجز کردم؛ قدرت او چندین ساله بود!

بعد از شام، گفتم: "می خوام قدم بزدم."

(متحیر نگاهم کرد)

- هوا سرده!

- دلم می خواد قدم بزدم.

- سرما می خوریم.

- تنهایی می رم. فقط بیست دقیقه.

اخم کرد. (چه اخم قشنگی!) با لحن خاصی که نمی دانم چرا برایم دلچسب بود، گفت: "این وقت شب تنها بری توی خیابون! لباس بیوشم بپوشم بریم."

در کنارم قدم زد و مدام صحبت کرد. حتی اجازه نداد ثانیه ای از ان بیست دقیقه را با خود خلوت کنم. جز صدای باد و تاریکی، چیزی نبود. اما صدای بی وقفه کیارش اجازه ی شنیدن و دیدن آنها را نمی داد.

وقتی برگشتیم به اتاقم آمد، آهسته در را بسته و به آن تکیه داد. لب تخت نشسته بودم و زیر نگاه پر تمنایش، له می شدم. زمانش فرا رسیده بود و کاری از من ساخته نبود، خودم پذیرفته بودم!

(رفتن به آموزشگاه، ارزشش را دارد!؟)

سرم پایین بود تا از نگاهش بگریزم. آرام قدم برداشت و جلوی پاهایم، دو زانو نشست. دست زیر چانه ام گذاشت، سرم را بلند کرد و مستقیم توی چشمانم نگاه کرد. نگاهم را از او دزدیدم.

با لحنی که آرامش را به من منتقل می کرد، گفت: "یکتا!"

ناخودآگاه سر بلند کردم.

- هنوزم ازم متنفری؟ نمی خوامی زن و شوهر بشیم، یه زن و شوهر واقعی؟

باز هم چشمانم، دریا شد.

- اگه برات سخته، روی دلم پا می ذارم و تحمل می کنم.

(مگه احساس نیاز نکرده بودم؟ باید یه حرفی بزنم!) با حرکتی ناباورانه، سرم را روی شانه اش گذاشتم.

نزدیک بود از تعجب، شاخ دریاورد. خودم هم همینطور! یک دستش دور شانه ام حلقه شد و دست دیگرش موهایم را نوازش کرد. دیگه نه می ترسیدم و نه هیچ احساس بدی دیگری داشتم. هر چه بود، عشق بود و التهاب.

آن شب متوجه شدم او چه مهربانچه عاشق، چه خواستنی و قابل دوست داشتن است!

آن شب، شب نبود؛ روز بود. اتاقم روشن و پر نور بود از نور عشق او و عطر وجودش، صدای نفسش و من، غرق آن همه عشق و عطشِ مدهوش از زمزمه های عاشقانه ی او، مست آن همه محبت که محتاجش بودم! چه قدر نیازمند دستان نوازشگر، نگاه مهربان و کلام عاشقانه اش بودم. دیگر سرمایی نبود. هر چه بود، عشق بود و عطش!

صبح وقتی بیدار شدم، اتاق پر از نور خورشید بود و من... سرم روی سینه ی او بود! (کیارش این جا چی کار می کنه؟!)

دستش، روی شانه ام افتاده بود. آهسته کنار کشیدم. چهره اش سرشار از آرامش و خشنودی بود. لبخند زدم؛ زیرا وقایع شب گذشته را به یاد آورده بودم!

می خواستم بلند شوم که دردی جانکاه، در کمرم پیچید. با آه و ناله، دست به کمر ایستادم. سرم گیج می رفت.

صدایش که حس کردم نیرو بخش است، پرسید: "یکتا چیزی شده؟"

(گردنم به سمتش چرخید همراه با لبخندی در چهره)

- حالم خوب نیست؛ کمرم خیلی درد گرفته و سرم گیج می ره.

دستپاچه بلند شد و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.

- برای چی بلند شدی؟ ممکنه زمین بخوری. امروز، استراحت کن. خودم با مدرسه تماس می گیرم.

سپس پتو را تا زیر چانه ام بالا کشید و همراه با بوسه ای، زمزمه وارد گفت: "خیلی خیلی دوستت دارم!" و با شتاب رفت.

تا زمان بازگشتش، عمه جون و عالیه مراقبم بودند. عمه جون فکر کرده بود حامله شدم!

وقتی برای کیارش تعریف کردم، لبخند زد و گفت: "اون آرزو داره بچه ی منو ببینه."

- دلم نمی خواد بچه دار بشم، اینو هیچ وقت یادت نره!

چهره اش محزون شد و نگاهش پر از سوال و درماندگی.

فصل سیزدهم:

دوباره درگیر کار شده بودیم. من، مدرسه و آموزشگاه، او نیز بیمارستان و مطب؛ اما از یکدیگر غافل نبودیم. در طول روز چندین مرتبه تماس می گرفت و از حالم با خبر می شد. من هم با تمایل، هم صحبتش می شدم.

یکی از همان روزها خانه ی دایی جهانگیر دعوت داشتیم، سرزده به مطب رفتم، زنی که حدود پنجاه سال سن داشت، پشت میز منشی نشسته بود و مجله ای را ورق می زد. با صدای پایم، سر بلند کرد.

- بله بفرمایید.
 - سلام، وقت تون بخیر. دکتر نشریف دارند؟
 - به وقت داشتید؟
 - نه
 - متاسفم! باید وقت قبلی داشته باشید.
 - اما...
- در اتاق باز شد. کیارش در حین خداحافظی با پدر بیمار که دختر کوچکی بود، نگاهش به من افتاد و صورتش، پر از شادی شد. اشاره کرد داخل شوم.
- منشی گفت: "اما دکتر، ایشون که..."
- خندید و گفت: "ایشون همسرمه!" سچس در را بست و رو به من ادامه داد: "تو که گفתי خودت زودتر می ری!"
- دلم می خواست پیام با هم بریم.
- سپس کمی مکث کردم و با دلخوری ساختگی ادامه دادم: "اگه ناراحتی، برگردم؟"
- صورتش را میان دستانش گرفت و گفت: "عزیز دلم، دارم از خوشحالی بال در می یارم، اما باید چند تا مریض دیگه رو ویزیت کنم."
- خب، منتظرت می مونم.
- صورتش را بوسید و گفت: "پس برو اتاق بغلی بشین."
- دوست دارم توی سالن انتظار بشینم.
- با خنده گفت: "هر طور دوست داری."
- در سالن انتظار صندلی را انتخاب کردم که به راحتی بتوانم منشی را زیر نظر بگیرم. (چه قدر شکاک شدم!)

منشی زن مهربان و با وجدانی بود، این گفته ی احساسم بود. از من نیز مدام عذرخواهی می کرد. (طفلک فکر می کرد باید علم غیب داشته باشد.)

به خانه ی دایی جهانگیر که رسیدیم، همه آمده بودند به جز پدر، که نمی آمد هیچ وقت! نوید شادتر از گذشته با تلفن همراهش مشغول بود. رویا و دنیا گله می کردند که از همه غافل شده ام. مادر و زن دایی شهین با شادی می گفتند؛ گونه های رنگ گرفته و سر حال شدی. و کیارش با عشق و لذت نگاهم می کرد. (واقعاً دوستم داره. به خاطر خودم دوستم داره.)

نوید مکالمه اش را قطع کرد. به سمت او رفتم و کنارش نشستم.

- با کی حرف می زدی؟

چشمکی زد و با شادی غیر قابل وصفی گفت: "مگه فضولی!"

- ا، لوس نشو نوید!

- خودتو بُگش، نمی گم.

- باشه، اگه نفهمیدم.

دایی جهانگیر به سمت ما آمد و گفت: "دختر خودم چطورره، خوش می گذره؟"

- مگه می شه آدم دایی ای به این خوبی داشته باشه و بهش خوش نگذره.

رو به کیارش که آن سمت سالن نشسته بود با صدایی که بشنود گفت: "دکتر جون، هوای خواهرزاده ی عزیز منو که داری؟"

او لبخند زد و با متانت جواب داد: "بله دایی جون. یکتا همه ی زندگیمه."

(چرا کیارش اخم نکرد؟ ناراحت نیست او مدم پیش نوید!!) حتی بعد از شام، کنار نوید نشست و با او هم صحبت شد.

گوشی نوید، روی عسلی بود. باید یک جوری آن را کش می رفتم. به ظاهر از آن قسمت عبور کرده، خم شده و گوشی را برداشتم. او هم چنان غرق صحبت با کیارش بود متوجه نشد. آخرین شماره، به نام شاعر بود. (یعنی چی؟! یعنی اسمش شاعره؟! سپس شماره را یادداشت کرده و گوشی را سر جایش گذاشتم.)

نازنین گفت: "با گوشی نوید چی کار داشتی؟"

- هیچی، شماره ی یکی از بچه های آموزشگاه رو می خواستم.

- می دونی یکتا؟!

- چی رو؟

- قراره خاله بشم.

با جیغ کوتاهی، او را در آغوش کشیدم و گفتم: "خوشحالم، خوشحال."

همه هاج و واج به ما نگاه می کردند.

نیما گفت: "یه دفعه چه خبر شد؟ بگید ما هم بدونیم."

نازنین گفت: "نمی شه."

کیارش با شادی اما مشکوک نگاه می کرد.

آهسته به نسرين گفتم: "تبریک مامان آینده."

او هم خوشحال جواب داد: "ممنون."

زن دایی رو به من گفت: "تو و نازنین هم نباید از نسرين عقب بیفتید."

نازنین معترضانانه گفت: "مامان! ما تازه عروسی کردیم."

- ما هم بچه نمی خواهیم.

زن دایی شهین و مادر هر دو با هم اعتراض کردند: "دیگه از این حرف ها نزن، خدا قهرش می گیره." و مادر ادامه

داد: "من عاشق سیمونی و لباس بچه خریدم. رویا و دنیا که دیگه بچه نمی خوان، همه ی عشق مو برای بچه ی تو

گذاشتم."

سکوت کردم، باید سکوت می کردم. نازنین مودیانانه لبخند زد و حرصم را در آورد.

آخر شب داخل اتومبیل، کیارش پرسید: "برای چی جیغ کشیدی؟"

- نسرين حامله اس.
- چه خوب، خوش به حال پدرام.
- سپس نفس پر صدایی کشید.

فصل چهاردهم:

باید به آموزشگاه می رفتم، برف هم باریده بود و نمی خواستم لذت قدم زدن روی برف را از دست بدهم؛ بنابراین مسیری را برای پیاده روی انتخاب کردم. هنوز راه زیادی نرفته بودم که صدای بوق اتومبیلی توجهم را جلب کرد. سرم چرخید. یکی از دوستان نوید بود که در آموزشگاه تدریس می کرد. پیاده شد و با خوش رویی، سلام داد و پس از شنیدن جواب سلامش، گفت: "بفرمایید در خدمت باشم."

- مزاحم نمی شم (خروس بی محل!)
 - خواهش می کنم بفرمایید.
- آن قدر اصرار کرد تا ادب، حکمران شد و سوار شدم. اول از در و دیوار و وضع آب و هوا صحبت کرد تا رسید به این که؛ شما دختر خانم باوقاری هستید. اگه اجازه بدید مادرمو خدمت پدر و مادرتون بفرستم.
- با حیرت نگاهش کردم. من...

تقصیر خودم بود. همیشه یادم می رفت حلقه ام را به دست کنم.

- اما من ازدواج کردم.

حالا او متحیر شد.

- نزدیک به یک ساله ازدواج کردم.

عذر خواست . مقابل آموزشگاه تشکر کردم و پیاده شدم و زودتر از او وارد شدم. در اتاق نوید بسته بود، اما صدای او و شخص دیگری می آمد. کنجکاو ی بیش از اندازه ام باعث شد بدون اجازه در را باز کنم. فرروش، مقابل نوید نشسته بود و دستانش درون دست های نوید بود. گریه می کرد، نوید هم چهره ی گرفته ای داشت.

با خجالت سرم را به زیر انداختم و گفتم: "بخشید مزاحم شدم."

آن دو غافلگیر شده بودن، دستپاچه بلند شدند. فرروش اتاق را ترک کرد و نوید پشت میزش رفت.

احساس متفاوتی احاطه ام کرده بود. نمی خواستم و نمی توانستم در مورد نوید فکرها ی بد و وحشتناک بکنم! اما این اولین مرتبه نبود. بارها و بارها آن دو را دیده بودم که چه راحت و حتی... حتی با علاقه، شاید هم عشق، با یکدیگر برخورد می کردند. البته همیشه غافلگیرشان کرده بودم. اما باز هم دلم نمی خواست نوید را محکوم کنم. (یعنی حق با کیارش بود و نوید پسر خوبی نیست؟!)

با وحشت سر تکان دادم. (نه، نه، نباید این طور فکر کنم. اون هم بازی خوب و مهربونِ دوران کودکیه و هیچ فرقی نکرده!) اما آدم ها فرق می کردند!

آن قدر فکر مشغول بود که متوجه گذر زمان نشدم. از آموزشگاه که خارج شدم، هوا سوز بدی داشت، به طوری که حس می کردم هر لحظه ممکن است به آدم یخی تبدیل شوم.

کیارش داخل اتومبیل منتظرم بود. با شتاب داخل اتومبیل پرت شدم.

- سلام، خوشگل خودم! خسته نباشی.

- سلام. هوا خیلی سرده، بخاری روشنه؟

- روشنه عزیزم! درجه شو زیاد می کنم.

بی حوصله و کلافه بودم. گویا متوجه شد، پرسید: "روز خوبی نداشتی؟"

- بد بد بود!

- برای چی؟!

- توی راه آموزشگاه یکی از دوستهای نوید منو دید و سوالم کرد.

محکم روی ترمز زد. سعی در کنترل خشمش داشت، گفت: "دوست نوید رو از کجا می شناختی؟!"

- هول نشو! یکی از همون هایی که توی آموزشگاه ندریس موسیقی داره.

نفس راحتی کشید، اما هنوز مجاب نشده بود. گفت: "چرا سوار شدی؟!"

- خیلی اصرار کرد.

- قانع کننده نیست. پ

نمی دانستم بگویم یا نه، اما مغز به انفجار رسیده ام گفت: "اصرار کرد سوار بشم تا ازم خواستگاری کنه."

خطوط چهره اش ناهماهنگ شد و فریاد زد: "غلط کرده بی آبرو!"

- فکر نمی کرد ازدواج کرده باشم.

- فردا به حسابش می رسم.

درمانده و خسته نالیدم: "کیا، تو رو خدا بس کن!"

- چی رو بس کنم؟ تو زنی، می فهمی!

شروع کرد و تا رسیدن به خانه غر زد: "نباید سوار می شدی! به چه حقی سوار شدی، کی بهت اجازه داد سوار ماشین هر کس و ناکس بشی؟! اصلاً تقصیر خودته. حتما طوری رفتار کردی که او چنین اجازه ای به خودش داده! دیگه حق نداری تنها بری آموزشگاه، باید با نوید صحبت کنم. اصلا نمی خواد آموزشگاه بری..."

سرانجام به ستوه آمدم و فریاد زد: "خفه می شی یا نه؟! خسته ام کردی!"

ساکت شد و با حیرت نگاه خیره اش را به چهره ام سپرد. دیگر حوصله اش را نداشتم، به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. بعد از قضیه ی نوید، این یکی را کم داشتم.

با حرص مانتو و روسری ام را درآورده و گوشه ای پرت کردم. لب تخت نشسته و سرم را میان دستانم گرفتم. چند ضربه آهسته به در خورد و دستگیره چرخید.

- یکتا، برای چی در را قفل کردی؟

جواب ندادم.

- یکتا جون، در را باز کن، بیا شام بخور!

خشمگین جواب دادم: "شام نمی خورم."

- عزیزم، غذا سرد می شه. پاشو بیا!

- مگه نمی گم، نمی خوام.

- یکتا جون! در را باز کن، خواهش می کنم.

- کیا، برو، برو، برو!

- باید در را باز کن.

- نمی خوام صداتو بشنوم، نمی خوام بینمت، برو!

- عزیزم، نباید عصبانی می شدم. ببخشید! بهم حق بده. منم یه مَرَدَم.

(حالم از این استدلال بهم می خورد)

- باز نمی کنم.

- شام که باید بخوری!

دیگر جوابش را ندادم. خوابم برده بود، با صدای دستگیره ی در که مدام بالا و پایین می شد، بیدار شدم.

- یکتا، یکتا، خوابی... آگه باز نکنی، در را می شکونم.

- کیا امشب توی سالن بخواب.

فریاد زد: "بهت می گم در را باز کن!"

خونسرد جواب دادم: "باز نمی کنم."

- باشه، منم اون قدر فریاد می زنم تا عمه جون متوجه بشه و آبروت بره.

(اگه این کارو بکنه!... گر چه کلمه ی آبرو بی معناست، اما دیدِ عمه جون نسبت بهم بد می شه!) در را باز کردم.

پیراهن مردانه ای کرم و شلواری به همان رنگ و ژیله ای شکلاتی تنش بود. خوش تیپ و جذاب! خیره خیره نگاهش می کردم.

- بعد از دقایقی کنارم زد و وارد شد، با لحنی تحکم آمیز گفت: "برو غذا بخور!"

شانه بالا انداختم و گفتم: "نمی خوام"

- این بچه بازی ها چیه؟! چرا در را قفل کردی؟!

- تقصیر خودته.

- تقصیر خودمه؟!

- بله، زیاد حرف بی ربط می زنی

- کم کم دارم دیوونه می شم. می دونی اگه دیوونه بشم چه اتفاقی می افته؟!

- اگه منم دیوونه بشم اتفاق های بدی می افته!

بالشم را برداشتم تا اتاق را ترک کنم، خیز برداشت، دستم را گرفت و گفت: "کجا؟! "

- می رم بخوابم.

شمرده شمرده و با حرص گویی کلمه ها زیر دندان هایش له می شدند، گفت: "کجا بخوابی؟! اتاق خواب اینجاست!"

- امشب دلم می خواد به جای دیگه بخوابم.

- و منم دلم می خواد این جا بخوابی.

سپس بالش را گرفت و روی تخت انداخت، مرا به سمت خود کشید و بغل کرد. چه قدر احتیاج داشتم کسی مرا درک و حمایت کند. چه قدر نیازمند محبت بودم تا وقایع تلخ را فراموش کنم، پس هیچ مخالفتی نکردم، درون آغوشش جای گرفتم و مست نگاه عاشق و بی قرارش شدم.

- یکتا، منو بخشیدی؟ نباید محکومت می کردم.

- کیا!
 - چی؟! کیا!
 - نگم کیا؟
 - چرا، چرا، بگو! خیلی قشنگ می گی.
 - کیا... (جمله ام را برید)
 - جون دلِ کیا، بگو!
 - تو که اجازه نمی دی. (خود را دلخور نشان دادم)
 - باور کن ذوق زده شدم. آخه خیلی قشنگ می گی کیا. حالا حرفت رو بزن!
 - مانند بچه های لوس، (بچه هابب که برای باباهاشون خودشون رو لوس می کنند!) با لب های آویزان گفتم: "می خواستم بگم بخشیدمت."
 - خندید، خنده ای از ته دل و مرا غرق بوسه کرد.
 - دوست داشتم در مورد نوید و فرنوش با کسی صحبت کنم، اما...! اگر با او صحبت می کردم، دوباره برخوردهای پر تنش و دعوای بی سرانجام مان شروع می شد، با نازنین هم... نمی دانستم چه کنم.
- فصل پانزدهم:
- روزها بی وقفه می گذشتند. با فرنوش دوست شدم. شاید از این راه می شد پی به رابطه ی او و نوید برد.
- فرنوش دو ماه قبل از تاسیس آموزشگاه از شوهرش جدا شده بود.
- او می گفت: "اون خیلی بیرحم بود، خیلی! خونواده اش هم عین خودش بودند. نمی دونی چه قدر عذابم دادند. دو سال با هم زندگی کردیم چند ماه آخر که فهمیده بود می خوام ازش جدا بشم قصد داشت بچه دار بشیم تا به وسیله ی بچه اسیرم کنه."

سپس گریه امانش نداد و به حق افتاد.

سرش را در آغوش گرفتم و گفتم: "دیگه گریه نکن! خدا رو شکر که راحت شدی."

سرش را بلند کرد و گفت: "هنوز راحت نشدم. هنوز هم سرِ راهم سبز می شه و تهدیدم می کنه."

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه، ناراحت نباش!

- اگه به نوید... (حرفش را خورد)

- اگه به نوید چی؟!؟

- اگه به آقای پناهی آسیب برسونه!؟

- نگران نباش، هیچ اتفاقی نمی افته.

- خیلی بده که آدم، بی کس باشه، خیلی بد!

متعجب و غمگین پرسیدم: "تو هیچ کسی رو نداری!؟"

- هیچ کس. پدر و مادرم فوت مکردند و برادر و خواهرم اون قدر نامهبوندند که هیچ سراغی ازم نمی گیرند.

- چه جووری تونستی از دست شوهرت و خانواده اش فرار کنی!؟

نور امید در چشمان زیبایش درخشید و با لبخند جواب داد: "به کمک یه دوستِ خوب و مهربون، خیلی دوستش دارم."

آخر وقت به نوید گفتم: "اگه کاری نداری برم که دیرم نشه."

- مگه دکتر نمی یاد دنبالت؟

- قراره خودم برم.

- صبر کن می رسونمت.

- نمی خواد توی زحمت بیفتی، خودم می رم.

- تعارف می کنی!؟

به فرنوش اشاره و من، معنای اشاره اش را نفهمیدم. دقایقی بعد، هر سه داخل اتومبیل نوید جای گفتیم (یعنی هر روز فرنوش رو می رسونه! به فرنوش نمی یاد دختر بدی باشه!) ناگهان جرقه ای در ذهنم به پا کر، آتشی سوزان و ویران گر. فرنوش یک زن بیوه و دختر نبود و وقتی پسری با یک زن بیوه رفاقت کند، یعنی این که... (وای نه، فرنوش نمی تونه!)

وارد حیاط شدم که از تاریکی خانه، دلم گرفت. عمه جون و عالیه به مهمانی رفته بودند و کسی در خانه نبود. چراغ های حیاط را روشن کردم و ناتوان پله ها را پیمودم کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کردم. با فشار کلید برق، سالن در روشنایی دلچسبی غرق شد. خیلی گرسنه و خسته بودم. شام هم نداشتیم؛ چون صبح، کیارش به عالیه گفته بود برایمان غذا درست نکند. به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. یک لیوان شیر و یک عدد شیرینی خوردم. برای رفع خستگی و آرامش روحی به حمام رفتم.

یک ساعت از بازگشتم می گذشت، اما کیارش نیامده بود. کم کم نگرانی وجودم را احاطه کرد. باتلفن همراهش تماس گرفتم، خاموش بود. تلفن مطب را کسی جواب نمی داد. مستأصل و نگران، مدام قدم می زدم. نمی دانستم چه کنم؟! از شدت نگرانی، گرسنگی را فراموش کرده بودم. در نهایت، طاقت نیاوردم؛ قصد داشتم با نیما تماس بگیرم که صدای اتومبیلش را شنیدم. خوشحال نفس راحتی کشیدم. در را باز کرده و جلوی آن ایستادم. با شتاب پله های را دو تا یکی می کرد.

- سلام عزیزم! چرا ای جا ایستادی؟

- چه قدر دیر کردی، از نگرانی مُردم!

- خدا نکنه.

- اینا چیه؟!

- چند ماهه به کسی بدهکارم. امشب می خوام بدهی مو پرداخت کنم.

- به کی؟!

سپس مایوسانه و ناراحت ادامه دادم: "کیا دوباره می خوای بری؟"

صورتم را بوسید و گفت: "اجازه می دی پیام داخل؟ دستم درد گرفت"

کنار رفتم و گفتم: "کیا نرو! فردا هم می تونی بدهی ات رو پرداخت کنی."

بسته را روی میز گذاشت و نایلون محتوی بسته های غذا را به آشپزخانه برد.

- حالا بیا شام بخوریم که خیلی گرسنه ام.

دلخور بودم و نمی توانستم اخم را پنهان کنم. اشتهایم کور شده بود و با غذایم بازی می کردم. حواسش به من بود و لبخندی که روی لب داشت ثانیه ای محو نمی شد.

- غذات رو بخور!

- خیلی گرسنه بودم، اما دیگه نیستم.

- برای چی؟

- کیا، این انصاف نیست، می خوام بازم تنهام بذاری!

خندید، خنده که نه، قهقهه زد، گفت: "یکتا نمی دونی با این قیافه چه قدر خواستنی می شی."

- آه، شوخی نکن!

با زهم خندید و گفت: "باشه، باشه. غذات رو بخور، بعد در مورد تنهایی ات یه فکری می کنیم."

باز هم نخوردم.

- درِ بخور دیگه! یکتا ناراحت می شم ها!

شروع به خوردن کردم.

بعد از شام، کنارم نشست و با لحنی شیرین و دوست داشتنی گفت: "چند ماهه بدهکارتم، از وقتی منو پذیرفتی." سپس بسته را مقابل گرفت و گفت: "بازش کن!"

ناباورانه نگاهش کردم. او چه مهربان بود! زندگی جنسی ما، بی نقص بود و زندگی عشقی مان نیز از جانب او بی نقص بود، آن چنان که کم کم مرا نیز به او علاقه مند می کرد.

با انگشتانی سست، کادو را باز کردم. سرویس جواهری زیبا، آن قدر زیبا که مبهوت آن شدم. منی که به جواهر علاقه ای نداشتم.

- کیا، خیلی قشنگه!

- حالا اون یکی رو باز کن!

بسته دیگر بزرگتر و سنگین تر بود. وقتی بازش کردم نه از روی حیرت، که از ذوق بسیار، با شادی گفتم: "کیا ممنون، از این بهتر نمی شد."

بسته پر از کتابهایی بود که قصد داشتم بخرم.

فصل شانزدهم:

چند ماه گذشت و من در مورد نوید و فرنوش همچنان تردید داشتم. نه می توانستم بپذیرم که

آنها... و نه می توانستم به دیده و شنیده هایم بی اعتنا باشم.

شهریور ماه بود و من مانند همیشه، بی حوصله و پکر از تحمل روزهای تابستای، روزگار می گذراندم. آن شب، نیما و نازنین برای شب نشینی به خانه مان آمدند.

نازنین آهسته پرسید: "بازم با کیارش دعوات شده؟"

سرم را تکان دادم که نه.

- پس چی؟!؟

- هیچی.

- مطمئنی هیچی؟

- خب آره.

با نگرانی گفت: "یکتا راستش رو بگو! چه اتفاقی افتاده؟"

نمی دانستم چه بگویم. نباید در مورد موضوعی که شک داشتم، حرفی می زدم. گفتم: "مگه منو نمی شناسی؟ تحمل بهار و تابستون رو ندارم."

- می شناسمت و چون می شناسمت، مطمئنم اتفاقی افتاده.

- با نوید حرف مون شده.

از حیرت چشمانش گشاد شد.

- مگه می شه؟!؟

- اختلاف نظر داشتیم.

- سر چی؟!؟

- یکی از پوسترهایی رو که نوید دوست داشت به دیوار نصب کنه، من دوست نداشتم.

با خنده گفت: "پس هنوز عین بچه گی هاتون تفاهم ندارین."

با اجبار لبخند زدم و گفتم: "بله و عین همون وقت ها، من پیروز شدم."

- چه طور؟!؟

- باهام تماس گرفت و معذرت خواهی کرد.

صبح روز بعد یک ساعت زودتر به آموزشگاه رفتم، البته فریاد و نوید هر روز همان ساعت می آمدند و تا آمدن من و بقیه، تنها بودند. آهسته و بی صدا وارد شدم، حتی کفشهایم را در آوردم و دستم گرفتم. صدای خنده شان از اتاق دربسته ی نوید می آمد. احساس انزجار و بی اعتمادی و نفرت، وجودم را به بند کشد. (خدایا چی کار کنم؟ بهتره برگردم!) سپس چند قدم به عقب برداشتم، اما بعد ایستادم. باید تمومش می کردم. دیگر تحمل فکر و خیال را نداشتم. با گام هایی سست، به سمت اتاق رفتم و با دستی لرزان دستگیره را فشردم. روبروی هم نشسته و صبحانه می خوردند. شرمنده شده بودم. (خاک بر سر احمقم!)

- ببخشید دیشب یکی از وسایلم رو جا گذاشتم، می خواستم ببینم این جاست.

نوید خندان جواب داد: "چی، کجا جا گذاشتی؟!؟"

- نمی دونم!

فروش خندید و دندان های زیبایش را به نمایش گذاشت. (برای تبلیغ خمیر دندان خوبه!) او زن زیبایی بود!

- نوید می شه به لحظه بیایی؟

سری تکان داد، چایی اش را سر کشید و رو به فروش گفت: "عزیزم من دیگه نمی خورم." سپس از اتاق خارج شد و در را بست.

با خجالت، بریده بریده گفتم: "ن...نوید...نوید، تو باید..."

دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: "نمی خواد حرف بزنی، می دونم بهم شک کرده بودی. خیلی وقته متوجه شدم."

هم تعجب کردم، هم حرصم گرفت. برافروخته جواب دادم: "پس چرا هیچی نگفتی، بدجنس!"

با بدجنسی بیشتری خندید.

کلافه پرسیدم: "فروش هم متوجه شده؟!"

(نگاه و لحن صدایش، پر از عشق بود)

- اون پاک و مهربونه، باور کن یکتا!

- متوجه شده یا نه؟!

- متوجه شده بود.

- تا کجا پیش رفتید؟

نگاهش سرشار از خشم شد، جدی گفت: "منظورت چیه؟! فروش یه زن پاک و با شرافته، دیگه نشنوم."

- پس چرا!!؟

- ما هم دیگه رو دوست داریم. فروش تنهاست. یه روز توی پارک دیدمش، خرد و تحقیر شده. دلم برایش

سوخت. حسن نیتم را ثابت کردم تا برام درد و دل کنه. بعد هم کمکش کردم تا طلاق گرفت و این جا بهش کار

دادم، حتی براش خونه اجاره کردم، حالام... حالام قصد دارم باهاش ازدواج کنم. دیگه هم فکرهای بد نکن.

همراه نفس عمیقی که کشیدم، هر چه شک و تردید و اندیشه های بد بود، از خود دور کردم. گفتم: "ازت معذرت می خوام."

- لازم نیست. تو همیشه دیوونه بودی. از فرنوش عذرخواهی کن!

با دلخوری گفتم: "چه قدر هم هواش رو داری!"

خندید و گفت: "چیه؟ حسودیت شد!"

شکلکی درآورده و گفتم: "نه خیر."

به سمت اتاق می رفتم که صدایم زد: "یکتا!"

(به سمتش چرخیدم)

- فرنوش خیلی تنهاست. وجود من به تنهایی نمی تونه تنهائیش رو پر کنه. تنهانش نذار و دوستش داشته باش.

- نیازی به سفارش نبود. حالا معلوم شد کی دیوونه ست.

روزهایم رنگ و بوی دیگری گرفته بودند. وجود فرنوش، خریدهای هر روزه، پیاده روی های غروب که نوید را خشمگین می کرد و مرا به خنده وامی داشت، برایم جالب بود که نوید غیرتی می شد و نسبت به فرنوش حس مالکیت داشت و فرنوش مظلوم و مطیع بود!

نوید با خشم در حالی که سعی داشت صدایش تبدیل به فریاد نشود، او را توبیخ می کرد: "گفته بودم دلم نمی خواد بعد از تاریک شدن هوا توی خیابون باشی، درسته؟"

صدای فرنوش آنقدر آهسته بود که نمی شنیدم.

- مگه هر شب، خود بی همه چیزم نمی رسونمت. پس این پیاده روی دم غروب چیه؟ هان؟

دیگه نتوانستم طاقت بیاورم، در را باز کردم و گفتم: "چی، مظلوم گیر اوردی؟ من می برم، حالا داد بکش! اگه جرأت داری داد بکش!"

- یکتا دخالت نکن!

- ساکت. (سپس ادایش را در آوردم) یکتا دخالت نکن. این بیچاره هیچی نمی گه، تو هم خوب می تازونی!

فرنوش دستم را گرفت و آهسته زمزمه کرد: "یکتا جون برو. نوید عصبانیه، یه چیزی می گه، ناراحت می شی ها."

بلند جواب دادم: "غلط کرده! هر چی هیچی نمی گم."

نوید از اتاق خارج شد. رو به فرنوش گفتم: "وسایلت رو جمع کن، کیارش که اومد دنبالم، توام می رسونیم."

- وای نه!

- برای چی نه!؟

- نوید، نوید چی!؟

- ولش کن! از بس لی لی به لالاش گذاشتی، پررو شده. زود باش.

- نه نمی یام.

- آخه برای چی؟

- اگه با شما پیام... می یاد خونه و ...

- می یاد خونه چی؟

(سکوت کرد و به زمین خیره شد)

- ببینم نکنه نوید روت دست بلند می کنه!؟

- وای نه! فقط فریاد می کشه.

- که اون هم تقصیر خودته (سپس فکری کردم) اصلاً امشب خونه نرو. می برمت خونه ی خودمون. بذار بی خبر بمونه تا ادب بشه.

- نه یکتاجون، دوست ندارم اذیت بشه.
- برات متاسفم! اما من، این آقای پررو رو آدم می کنم.
- نوید در اتاق کناری نشسته بود و آبدارچی برایش شربت می برد. با خشم مقابلش نشستم. آبدارچی پرسید: "خانم درخشان، شربت میل دارید؟"
- نه ممنون.
- آبدارچی که رفت گفتم: "نوید خان، ازت انتظار نداشتم."
- پاشو برو نذار یه چیزی بهت بگم.
- اگه جرأت داری بگو.
- سکوت کرد.
- امشب فرنوش می یاد خونه ی ما، یعنی می برمش.
- فرنوش بیخود کرده!
- بلند شدم و با بی قیدی گفتم: "بی خود یا با خود، می برمش."
- یکتا داری کلافه ام می کنی.
- پشت سرم از اتاق خودش آمد و با تحکم به فرنوش گفت: "اگه جایی بری خودت می دونی."
- میره، می برمش.
- فرنوش اگه پات رو بیرون بذاری خودم می کشمت.
- کیارش که آمد. توی اتومبیل ماجرا را برایش تعریف کردم و او گفت: "عزیزم نباید دخالت می کردی."
- ا، فرنوش هیچی نمی گه، اونم هی دستور می ده.
- خب شاید فرنوش ناراحت نمی شه.

- ای، یعنی چی؟ مگه میشه ناراحت نشد!
- عزیز دلم! فرنوش خیلی خانومه و ناراحت نمی شه.
- گر گرفتم و گفتم: "یعنی من خانوم نیستم!?"
- لبخند زد و به گونه ای ماهرانه قائله را ختم کرد و گرنه دعوای مان می شد.

فصل هفدهم:

صبح یکی از روزهای پاییزی بود. هوا سرد شده و بر از آمدن زمستان می داد. از خواب که بیدار شدم، کیارش کنارم نبود. پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم و زیر آن مچاله شدم. (کیارش کجاست؟)

دلم نمی خواست از تخت و پتو جدا شوم. (امروز قراره برم آموزشگاه، می تونم چند دقیقه بیشتر توی رختخواب بمونم.) ناگهان حس کردم حالت تهوع دارم. با شتاب به سمت دستشویی دویدم، اما اتفاقی نیفتاد. دقایقی بعد کیارش با نان تازه وارد شد.

- گل من، بیدار شدی؟

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم، جواب دادم: "بیدارم"

- صبح بخیر، عشق قشنگم!

بی حوصله گفتم: "صبح بخیر!"

به روی خودش نیاورد، گفت: "بشین برات چایی بریزم."

برایم چایی ریخت، لقمه درست کرد و حتی مجبور به خوردنم کرد. بعد هم مرا به آموزشگاه رساند.

باز هم صدای نوید می آمد. معلوم نبود این بار به چه چیزی گیر داده بود.

با صدای بلند داد زد: "فرنوش، فرنوش جون، کجایی؟"

نوید به جای او جواب داد: "پیش منه، صبر کن!"

پشت در ایستادم. نیاز نبود گوش بایستم، صدای نوید به حد کافی بلند بود.

- خوشم نمی یاد این مانتو رو بپوشی.

باز هم صدای فرنوش شنیده نمی شد.

- چشمه، چش نیست، خیلی تنگه. دیگه نمی خوام تنت ببینمش. مگه بهت پول ندادم مانتو بخری؟

و صدای فرنوش که نشنیدم.

- با یکتا رفتی اینو خریدی؟ فرنوش دیگه داری دیوونه ام می کنی! باید هر چه زودتر تکلیف مون رو روشن کنم

تا این قدر سر خود عمل نکنی.

فرنوش از در اتاق خارج شد، داخل رفتم. نوید ناراحت و خشمگین قدم می زد، میان موهایش چنگ می زد و مدام آه می

کشید. مانند کسی که در تنگنا قرار گرفته باشد.

- نوید یه دقیقه بشین!

گیج و متحیر نگاهم کرد. گویا متوجه حضورم نشده بود.

- باهات کار دارم.

مقابلم نشست.

- چرا فرنوش را این همه اذیت می کنی؟ آخرش از دستت فرار می کنه ها!

- نگو، نگو، منو نترسون. بدون اون می میرم.

- برای چی اذیتش می کنی!؟

- کلافه شدم، داغونم، دیگه تحمل ندارم. (سرش را میان دستانش گرفت)

- تحمل چی رو نداری!؟

- من، من عاشق فرنوشم، دیگه نمی تونم دور از اون زندگی کنم.
- این که کاری نداره! با پدر و مادرت صحبت کن، بعد هم یه جشن و تموم. فرنوش هم همین رو می خواد.
- می دونم، اما پدر و مادرم...
- پدر و مارت چی؟
- اگه راضی نشن!؟
- بریا چی راضی نشن!؟ فرنوش، خوشگل و خانومه.
- فرنوش، یه زن بیوه هم هست. در ضمن خانواده ای نداره.
- حقایقی برابیم آشکار شد. حقایقی جانگداز و تلخ، به تلخی زهر! به عقیده ی من و نوید، این موضوع، ایرادی نداشت، اما اشخاصی چون ما کم بودند. شاید به تعداد انگشتان دست!
- می خوای چی کار کنی!؟
- نمی دونم، دارم دیوونه می شم.
- درکت می کنم، اما با گیر دادن به فرنوش، بدتر همه چیز خراب می شه. بیچاره شب و روزش، اشک ریختن...
- ناگهان حس کردم محتویان معده ام به سمت گلویم می آید، با شتاب به دستشویی رفتم. نوید و فرنوش، پشت در دستشویی با نگرانی مدام صدایم می زدند.
- نوید می گفت: "یکتا، چی شد!؟"
- فرنوش: "یکتا جون، خوبی!؟"
- خارج که شدم، فرنوش کمکم کرد بنشینم.
- نوید گفت: "می خوای بری خونه؟"
- نه، نه، خوبم.

چند روز آینده را حالت تهوع نداشتم و خوشحال بودم که بیمار نشده ام. تا این که نازنین خبر داد باردار است. غمی گران، قلمی را فشرد و له کرد. هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم! آن قدر ترسیده بودم که همان روز به آزمایشگاه رفتم. شب، دوباره حالم بد شد، خیلی بد. کیارش ناراحت و نگران، بدن بیجانم را که حتی توان ایستادن و راه رفتن نداشت، در آغوش گرفت و روی تخت گذاشت.

- امروز چیز فاسد نخوردی؟

بی رمق، جواب دادم: "هیچی."

موهایم را کنار زد، صورتم را بوسید و گفت: "استراحت کن! حالت خوب می شه."

از ترس داشتم خفه می شدم. من بچه نمی خواستم، گر چه کیارش عاشق بچه بود!

صبح روز بعد، اولین کارم گرفتن جواب آزمایش بود و با شنیدن جوابش دلم می خواست فریاد بکشم و دنیا را ویران کنم. بی هدف در خیابان ها قدم می زدم و در دل به کیارش فحش می دادم. تلفنی با مدرسه تماس گرفتم و بهانه ای تراشیدم. حوصله ی مدرسه را نداشتم. هوا سرد بود و برگ های خشک و زرد زیر پایم خش خش می کردند. نه از قدم زدن در آن هوا، نه از صدای خش خش برگ ها لذت نمی بردم. مانند فردی که در بن بست اسیر شده و خودش را به در دیوار می کوبد، بی هدف از این خیابان به آن خیابان می رفتم.

(باید چی کار کنم؟! بچه نمی خوام، نمی خوام!)

ظهر به خانه برگشتم. قرار بود برای ناهار پایین برویم و شب هم خانه ی مادر دعوت داشتیم. پس از حمام کردن، پایین رفتم. عمه جون با همان محبت خاصش از من استقبال کرد.

بی حوصله و درمانده و کلافه بودم. آن قدر که به ظاهر شنونده ی صحبت های عمه جون بودم بی آن که متوجه کلمه ای از آنها باشم.

کیارش شاد و سر حال وارد شد و از همان جلوی در فریاد زد: "صاحبخونه مهمون نمی خواید؟ سلام!"

عمه جون گفت: "سلام پسرم، خسته نباشی."

با انزجار نگاهش کردم و از روی اجبار جواب سلامش را دادم. گیج و مبهوت نگاهم کرد، اما در حضور عمه جون، حفظ ظاهر کرد.

بعد از ناهار، عمه جون طبق عادت قصد داشت استراحت کند. از ما هم خواست پایین استراحت کنیم.

- اگه اجازه بدید، برم بالا کمی کار دارم.

- هر طور راحتی دخترم!

بی توجه به کیارش، با عمه جون خداجافظی کردم.

(لحظاتی بعد، خشمگین آمد)

- دوباره چی شده؟ یکتا...! با هم قهریم، حرف مون شده و خبر ندارم؟! این رفتار یعنی چی؟!!

با خشمی ویرانگر، مقابلش ایستادم و گفتم: "قراره حرفمون بشه، دعوا مون بشه و حتی..."

- حتی چی؟! حرف بزنی!

- حتی، حرکت کنم.

یک دست را به کمرش زد و دست دیگرش عجولانه و عصبی میان موهایش فرو رفت.

- بازم دیوونه شدی!!

جواب آزمایش را توی صورتش پرت کردم و گفتم: "بخون تا متوجه بشی چه دسته گلی آب دادی."

با نگاهی خیره که میان من و جواب آزمایش در حرکت بود، بهت زده خم شد و آن را برداشت. بعد از دقایقی، لبخند

عمیقی مهمان چهره اش شد. نتوانستم تحمل کنم و فریاد زدم.

- گفته بودم بچه نمی خوام، نگفته بودم؟

با آرامش گفت: "ساکت! صدات می ره پایین."

- به جهنم! بذار همه بفهمند حالم ازت بهم می خوره.

- خب، حالا می گی چی کار کنم؟ کاریه که شده.

باید تخلیه ی احساسی می شدم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد کوسن روی مبل بود، آن را محکم به سمتش پرت

کردم. کوسن، به سینه اش خورد و افتاد.

- باید به فکری بکنی! من، بچه، نمی خوام، می فهمی؟
- با آرامشی که گویا هیچ چیز نمی توانست منهدمش کند، جواب داد: "می فهمم، اما کاری ازم ساخته نیست."
- این چیزا حالیم نمی شه. منو زودتر از شر این مزاحم راحت کن!
- اخم کرد. دوباره حالت تهوع به سراغم آمد. وقتی به سالن برگشتم، با مهربانی گفت: "برو استراحت کن!"
- انگشتم تهدید گرانه او را نشانه گرفت، گفتم: "به فکری برای فاجعه ای که مسببش بودی، بکن! وگرنه خودم به کاریش می کنم."
- باشه، حالا برو استراحت کن تا بعد.
- قصد داشت کنارم روی تخت دراز بکشد، پرخاشگرانه گفتم: "از این اتاق برو بیرون!"
- آهسته و در سکوت، اتاق را ترک کرد.
- عصر وقت رفتن، سراغ کمد لباسم رفتم تا کت و دامن مشکی ام را بپوشم، اما سر جاش نبود. حوصله نداشتم دنبالش بگردم، تصمیم گرفتم بلوز یقه هفت مشکی و دامنش را بپوشم، اما آن را هم نیافتم. هیچ کدام از لباسهای مشکی رنگم نبودند! خشمگین فریاد کشیدم: "کیارش!"
- در آهسته باز شد.
- بله خانمی بفرماید.
- آه، باهام اینجوری حرف نزن!
- چشم
- لباسهام کجاست!؟
- توی کمدت
- لباس مشکی هام.
- برای چی می خوای، خدای ناکرده کسی فوت کرده؟

- آره آرزو هام
- جمعشون کردم. نمی خوام لباس مشکی بپوشی.
- اول این که بی خود کردی و دوم تو کی باشی!؟
- ملتمسانه نالید: "یکتا، عزیزم، گلم، خواهش می کنم روزهای قشنگمون را زشت نکن!"
- لجوجانه حرفم را تکرار کردم: "لباس مشکی هام کجاست؟"
- چهره اش از خشم سرخ شد، گفت: "نمی دونم." سپس از اتاق خارج شد.
- بی رمق روی صندلی نشستم. بی حال تر از آنب و دم که دنبال لباس ها بگردم. بنابراین بلوز و دامن قهوه ای که هنوز در کمد بین لباسهایم بود، پوشیدم.
- دیرتر از همه رسیدیم. خاله گیتی، ناراحت به نظر می رسید، دخترش هم همین طور، نوید هنوز نیامده بود!
- مادر که در آشپزخانه تنها شد، کپارش نزدش رفت و مادر نوید، کنارم نشست.
- یکتا جون!
- بله خاله جون؟
- اگه یه چیزی بپرسم حقیقت رو می گی؟
- بله!
- فرنوش را که می شناسی؟
- منشی آموزشگاست.
- درسته، چه جور زنیه؟ (چه تاکیدی روی کلمه زن داشت!)
- دختر خوبیه.
- دختر نیست، مگه نمی دونی!؟

خونسرد جواب دادم: "یه بار ازدواج کرده و جدا شده، اما خیلی خانومه."

- می دونی نوید چه قصدی داره؟

- یه چیزهایی گفته.

کلافه و عصبی گفت: "نوید دویوونه شده، پسره ی احمق از نیکه قاپش رو دزدیده، باهاش حرف می زنی؟" (جمله ی آخر را با درماندگی بیان کرد)

- چشم اما...

باز هم حس کردم حالت تهوع دارم و به سمت دستشویی دویدم. دنیا و رویا از پشت در صدا می زدند: "یکتا در رو باز کن! یهو چی شد؟!"

صدای نسرین اضافه شد: "حالش خوب نیست؟"

زد دایی شهین گفت: "یکتا بیا بیرون بینم چی شده!"

کیارش گفت: "چیزی نیست. غذایی که خورده با معده اش سازگاری نداشته، نگران نباشید."

(خدا را شکر حرفی نزده دلم نمی خواست کسی بدونه)

برای استراحت به اتاقم رفتم. حوصله ی کسی را نداشتم. اما دقایقی بعد نازنین آمد.

- یکتا چت شده؟!

نیم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: "انگار مسموم شدم."

- مطمئنی؟!

- خودت خوبی؟

- یعنی خفه شم، باشه. بله خوبم.

- چند وقته دیگه به دنیا می یاد؟

- هشت ماه دیگه. چه خوب می شد تو هم حامله می شدی.

- چرا؟!؟
- بچه هامون هم سن و سال می شدند و چه خوب تر می شد که هم جنس می شدند.
- دیگه چرا!!؟
- برای این که مثل من و تو، با هم صمیمی بشن.
- دیوونه شدی، چون من هیچ وقت بچه دار نمی شم.
- تو دیوونه ای! کیارش عاشق بچه است. نمی بینی چه طور پسر نسرین را بغل می گیره و باهاش بازی می کنه؟
- به من ربطی نداره که اون عاشق بچه است.
- ببخشید پس به زن همسایه مربوط می شه.
- نازنین حالم خوب نیست.
- باشه می رم.
- دلم می خواست تنها باشم، تو یک جزیره ی دور افتاده، یک جزیره ی متروک... اصلا دلم می خواست می مردم!
- در روی پاشنه چرخید و هیکل پر قدرت و چهار شانه ی او توی چهارچوب قرار گرفت.
- نخواییدی عزیزم!
- غلت زدم و پشت به او کردم. کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت.
- بهتر شدی؟
- تنهام بذار!
- می خواستم بگم اگه دوست داری دو سه روز پیش مامان بمون!
- که چی بشه؟
- همین جوری، مگه دوست نداری؟

- کاش زودتر از دست این مزاحم خلاص می شدم، هم چنین از دست تو!
- این حرفا دیوونه ام می کنه. چرا دوباره شروع کردی؟
- با خشم به سمتش برگشتم و گفتم: "نمی دونی چرا!?"
- مستاصل بود، گفت: "نمی دونم!"
- از بس ابله‌ی!... تقصیر خودته که شروع کردم.
- با لحنی سراسر اندوه گفت: "داشتن بچه از من تا این حد تلخ و دردناکه!"
- برو تنهام بذار!
- آخر شب آماده شدم تا با کیارش بروم که مادر گفت: "یکتا نمی مونی؟"
- فردا باید برم آموزشگاه، وسایلم را نیاوردم.
- خب مادر، نرو!
- خندیدم و گفتم: "مگه می شه، خونه ی خاله که نیست!"
- با نوید تماس بگیر بگو نمی ری.
- نمی شه مامان. بعد از آموزشگاه می یام، خوبه؟
- باشه، برو به سلامت و بیشتر از همیشه مراقب خودت باش!
- (پس کیارش به مامان گفته)
- به خانه که رسیدیم، گفتم: "توی اتاق خواب می خوابی؟"
- با تاسف نگاهم کرد و با لحنی پر غم جواب داد: "نباید بخوابم؟"
- بخواب، من جای دیگه می خوابم.
- یکتا، خواهش می کنم تمومش کن!

لحن کلامش جوری بود که دلم گرفت، بدجوری گرفت و غم درونم تبدیل به قطره های اشک شد، با بغض نالیدم: "تو شروع کردی، من تمومش کنم؟ به کی بگم بچه نمی خوام."

به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت. با لحنی سرشار از محبت پرسید: "برای چی بچه نمی خوای؟"

سکوت کردم و اشک ریختم.

- بگو عزیزم، شاید بتونم کمکت کنم.

- هنوز با خودم کنار نیومدم، هنوز نتونستم، هنوز نتونستم زندگی و مزخرفاتش رو بپذیرم. حالا چه طور با به موجود دیگه که قراره وارد این زندگی بشه، کنار بیام؟

- مطمئنی علتش همینه؟

دوباره سکوت کردم. آهی کشید و موهایم را بوسید.

- بهش فکر نکن! تا دو سه روز دیگه همه چیز درست می شه.

داخل آموزشگاه سالم بدتر می شد. از بوی رنگ، دچار حالت تهوع می شدم و حس می کردم از بوم و قلمو بیزارم. باید تلاش می کردم کسی متوجه نشود، زیرا مانع آمدن به آموزشگاه می شدند.

از دستشویی که بیرون آمدم، فرنوش پرسید: "دوباره حالت بد شد؟"

- نه چیزیم نیست.

لبخند زد و با شادی گفت: "ناقلا نکنه خبریه و به ما نمی گی؟!"

خندیدم، خنده ای که از گریه غم انگیزتر بود.

نوید صدایش زد و او خودکاری که در دستش داشت روی کاغذ رها کرد و رفت. حسی در وجودم طغیان کرد و با شتاب به سمت کاغذ هجوم آوردم.

فروش چند دقیقه پیش با این کاغذ و خودکار کلنجر می رفت.

"من سردم است

این جا هوا سرد است

این جا آسمان همیشه مه گرفته است

این جا باکره های فرشته خو همه مه شب اند

و قلبهای مهربان اسیر جاده های حسرت

این جا به لطف عشق های مصنوعی

باغ و بوستان تهی از عطر گل هاست

بویتعفن بی وفایی، صداقت را به لجن کشیده

و ناله ی باکره عرش را لرزانده

عرش را لرزانده؟!

چه عرشی، چه لرزشی، چه تفکر بی هویتی!

باکره هیچ نوری ندیده

شهر پر ز نگاه ملتمس گل های پژمرده و ناله های سوزناک بی گناهان تبعیدیست

کبوتر اسیر تاریکی و محکومی ابدیست

من سردم است

من با پالتو پوست سیاهم
و دستکش های سیاه چرمم
زیر آوار سرما دفن شده ام
خورشید از آسمان شهر گریخته
و کیوتر در قصر یخی مرده
همه ی شهر با گودال سیاه قضاوت گور باکره است
و زندانبان در دژ مستحکم فولادی
تکیه بر شمشیر خون آلود قدرت، غرق عشرت و شهوت...
من سردم است
در سیاهی شب قلب یخی شهوت شهر را تصرف کرده
و در رگ ها جای خون، شهوت جاریست
و ما، ما باکره های بی گناه تبعیدی سردمان است"
چنان غرق در شعر شده بودم که متوجه بازگشت او نشدم.
- خانم فضول چی کار می کنی؟
با وحشت کاغذ را روی میز پرت کردم.
از ته دل خندید و گفت: "مجرم ترسو!"
متعجب پرسیدم: "فرنوش، شعر می گی؟!"
- تو چی فکر می کنی؟

- لوس نشو! حوصله ندارم.
- شعر که نمی شه گفت، ولی کاغذ سیاه می کنم.
- دیوونه این خیلی قشنگ بود. نکنه تمام شعرهایی که شاعرش ناشناس بود و نوید خطاطی کرده، کار توئه؟
- لبخند زد و با تکان سر، جواب مثبت داد.
- با شادی فریاد زد: "آفرین! می تونی یه کتاب چاپ کنی!"
- نوید هم می گه، اما به نظر خودم قابل چاپ نیستند.
- تو یه دیوونه ای، اما نوید عاقله و این کار را می کنه.

- حوصله ی پند و اندرز مادر را نداشتم، اما باید می رفتم.
- او با شادی بغلم کرد و گفت: "حالا دیگه من غریبه شدم!"
- خدا نکنه مامان خوبم، برای چی؟!
- هر دختری حامله یم شه، بعد از شوهرش به مادرش می گه. اون وقت من باید از کیارش بشنوم!
- چیز مهمی نبود.
- برای من بچه دار شدن تو، مهم ترین و شادی بخش ترین اتفاق دنیاست.
- من این بچه رو نگه نمی دارم.
- لبش را گاز گرفت و گفت: "دیگه این حرفو نزن!"
- جدی می گم، بچه نمی خوام.

- بس کن یکتا! ناشکری نکن!

تا عصر من گفتم و مادر گفت. هیچ کدام کوتاه نمی آمدیم. تا این که تلفن زنگ زد. از نحوه ی صحبت کردن مادر متوجه شدم خاله گوهر، دوست صمیمی مامان جون است.

در حالی که گوشی را می گذاشت گفت: "خاله گوهر بود، قراره بیاد تهران."

خوشحال شدم. خاله گوهر را دوست داشتم. او بوی مامان جون را می داد.

- کی می یاد؟

- فردا برای ناهار می رسه.

- آخ جون!

- برای امشب چی دوست داری درست کنم؟

- دیگه مزاحم نمی شم، می رم خونمون.

- از کی تا حالا با هم تعارف داریم؟

خندیدم، گفتم: "نه، آخه..."

حرفم را قطع کرد و گفت: "اخه نداره. به کیارش تلفن می زنی بیاد. در ضمن شب هم بمون، مگه نمی خواهی پیش خاله گوهر باشی؟"

مثل همیشه پدر نبود. مادر می گفت: رفته مسافرت!

باران می بارید و من که عاشق بو و صدای باران بودم، کنار پنجره ی باز اتاقم نشسته بودم و چکه های آب که از روی شاخه ها سُر می خوردند و روی زمین می ریختم تماشا می کردم. (فردا جمعه س؛ چه خوب!)

حس می کردم نه توانایی رفتن به مدرسه را دارم و نه آموزشگاه. (کاش زودتر از دست این مزاحم خلاص می شدم!)

کیارش که آمد، هم چنان کنار پنجره بودم. در را بست و وارد حیاط شد. با نگرانی گفت: "یکتا پنجره را ببند. سرما می خوری."

شانه بالا انداختم و سکوت کردم. چند دقیقه بعد، وارد اتاقم شد و پنجره را بست.

- عزیزم سرما می خوری.

(حوصله اش را ندارم. کاش نمی آمد!)

- دوست دارم سرما بخورم، به کسی هم ربطی نداره.

- از چیزی ناراحتی؟!

- از تو، داری دیوونه ام می کنی.

- برای چی عزیزم؟

- لازم بازم بگم بچه نمی خوام؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و روبرویم قرار گرفت. کت کتان سفید و شلوار جین پوشیده بود. مثل همیشه، خوش پوش! (چه قدر بهش می یاد!)

- می خوای فردا با نازنین و نیما بریم بیرون؟ هر جا دوست داشته باشی.

- نه خیر، فردا خاله گوهر می یاد.

چشمانش برق زد، گفت: "چه خوب!"

آخر شب، قبل از خواب با عجز گفت: "یکتا!"

- بگو.

- من... من خیلی، خیلی دلم بچه می خواد.

داشتم منفجر می شدم، صدایم بالا رفت، گفتم: "کیار..."

دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: "مامان، بیدار می شه. زشته!"

دستش را عقب کشیدم کوشش کردم، صدایم اوج نگیرد، گفتم: "همین که اسیر تو شدم، برای هفت پشتم کافیه."

با لحنی غم آلود گفت: "تو اسیر من شدی!!"

- کیارش نمی خوام نقش یه مادر را بازی کنم، از بچه بدم می یاد. بچه به مثابه ی زنجیریه که به دست و پای زن ها بسته می شه تا همیشه زندانی باقی بمونند. می خوام آزاد باشم.
- تو آزادی، باور کن! براش پرستار می گیرم. تو فقط بهش محبت کن.
- دیگه حرف نزن، چون یادم می ره خونه ی مامانیم و داد می زنم.

مثل همیشه خاله گوهر با یک دنیا آرامش، مهربانی و گرهِ گشایی آمد. ناهار را در محیطی شاد و صمیمی خوردیم، اما بعد از ناهار حالت تهوع به سراغم آمد و مجبورم کرد به اتاقم بروم و استراحت کنم. دلم نمی خواست لحظه ای از خاله گوهر بودن را از دست بدهم.

صدای مادر را می شنیدم که می گفت: "کجا پسر، امشب هم بمون!"

- ممنون مامان، باید برم.
- (یعنی می خواد بریم خونه!؟!)
- در باز شد و او وارد شد.
- بیدار شدی گلم؟ باهام کاری نداری؟
- کجا؟!!
- خونه کمی کار دارم.
- می خوای بری خونه!؟!
- با اجازه ی شما عزیزم.

- اول اینکه به من چه و دوم، من نمی یام.
- تا هر وقت دوست داری بمون.
- (یعنی چی؟! کیارش که تحمل دوری ازم را نداشت!! چی شده؟! گفتم: "تا وقتی خاله گوهر اینجاست، می مونم. دلم نمی خواد تو رو هم ببینم."
- خونسرد جواب داد: "باشه، چشم!"
- سپس مرا بوسید و رفت. دلخور شدم. (یعنی دیگه دوستم نداره?!)
- آن شب، خاله گوهر در اتاق من خوابید و تا دیر وقت صحبت کرد. در واقع به سفارش مادر و کیارش عمل کرد.
- روی تختخواب نشسته بود، با نگاه نافذی پرسید: "از شوهرت راضی هستی؟" سپس دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و با مهربانی لبخند زد. نگاه کاوشگرش نیز لبخند می زد و مهربان بود. عین نگاه مامان جون!
- مرد خوبی.
- بله مرد خوبی به نظر می رسه و عاشق توئه، اما تو چی راضی هستی؟
- بی شک با این سوالات هدفی را دنبال می کرد.
- اون مرد خوب، مهربون، فهمیده و متعهدیه.
- عمه اش چی؟
- ماهه، خوب و مهربون مثل مامان. خیلی هم دوستم داره.
- پس هیچ مشکلی نیست؟
- لبخند زدم و دس آزادم را روی دستش گذاشتم و گفتم: "مگه قراره مشکلی باشه؟"
- دوستش داری؟
- این بار خندیدم و گفتم: "خاله گوهر دارید بازجویی می کنید؟"
- نه دخترم! چند شب پیش، مهرانگیز (منظورش مامان جون بود) به خوابم اومد، نگران بود.

با یاد مامان جون، اشک در چشمانم حلقه بست.

- ا، ا، گریه می کنی!

(قطرات اشک فرو چکیدند)

- نه گریه نمی کنم (سپس لبخند زد)

- مهری می گفت حامله ای. مبارک باشه. مامان کوچولوی من!

سرام را پایین انداختم و سکوت کردم.

- خوشحال نیستی؟

سرم را تکان دادم که نه.

- آخه چرا؟!!

با بغض جواب دادم: "نمی دونم"

- دکتر رو دوست نداری؟

- تا قبل از اینکه متوجه بشم حامله ام، دوستش داشتم، اما حالا...

- دوستش نداری؟

- خاله! من بچه نمی خوام.

- می دونی مهری چه قدر نگرانته، همین طور شوهرت؟

با لجباجت گفتم: "بچه نمی خوام."

- مهری، تو را از بقیه بچه هاش بیشتر دوست داره. مهرانگیز هم توی نوه ها، تو را بیشتر از بقیه دوست داشت. یه

جورایی نور چشمی اش بودی. اون سالی که مریض شدی، یادته؟ مهرانگیز پیشم بود. وقتی فهمید مریضی، خودش رو به

آب و آتیش زد تا بلیط برگشت گیر آورد. شبم تا صبح از نگرانی نخوابید. مدام می گفت؛ معلوم نیست چه بلایی سر بچه

ام اومد. تن اون خدایامرز رو توی گور نلرزون.

مکث کرد و دستی روی موهایم کشید سپس ادامه داد: "مهری، آرزو داره بچه ات رو ببینه."

(چه گیری کردم!)

روز بعد همراه خاله گوهر و مادر به گوزستان، سر مزار مامان جون رفتیم. کیارش فقط یک مرنبه تلفن زد و به دیدنم هم نیامد!

سایرین از آمدن خاله گوهر خبردار شدند و به دیدنش آمدند.

صبح روز شنبه، حالم خراب تر از آن بود که بتوانم مدرسه بروم. وقتی کیارش دنبالم آمد، گفت: "با این حالت کجا؟ خودم با مدیر مدرسه تماس می گیرم."

مخالفت نکردم. نه توانایی مخالفت داشتم، نه توانایی رفتن به مدرسه. حدود ساعت یازده، خاله گیتی با چهره ای آشفته و نگران آمد و تا وقت ناهار، همراه خاله گوهر در اتاق مادر صحبت کردند. می دانستم در مورد نوید است.

عصر که خاله گیتی رفت، از خاله گوهر پرسیدم: "در مورد نوید صحبت می کردید؟"

با تردید نگاهم کرد و گفت: "تو هم می دونی؟!"

- بله تازه فرنوش هم می شناسم. خیلی ماهه، نمی دونم علت مخالفت خاله گیتی اینا چیه؟

- مطمئنی فرنوش دختر خوبیه؟!

- آگه باور نمی کنید، فردا همراهم به آموزشگاه بیایید.

- چند وقته می شناسیش؟

- یک سال بیشتره. خاله گیتی از شما خواست نوید را منصرف کنید؟

- آره خیلی نگرانند.

- نگرانی شون بی مورده. بهتر از فرنوش گیرشون نمی یاد. فردا، آموزشگاه می یایید؟

- صد در صد!

خاله گوهر، فرنوش را دید و با من هم عقیده شد. حالا نوید امیدوار بود؛ زیرا خاله گوهر در مجاب کردن دیگران مهارت داشت. او یواش یواش، مرا نیز متقاعد می کرد. با گریه ها و التماس های مادر و صحبت های خودش و خرید هر روزه که شامل لباس نوزاد می شد. کیارش حضوری کمرنگ داشت. گویا تبانی کرده بودند!

سرانجام، خاله گوهر، پدر و مادر نوید را مجاب کرد و در مدت دو هفته، نوید و فرنوش با برپایی جشن عروسی با شکوهی، زندگی مشترکشان را شروع کردند.

مدت یک ماه همراه خاله گوهر، خانه ی مادرم بودم و با رفتن او، من نیز به خانه ام برگشتم. چه روزهای سخت و طاقت فرسایی بود. نازنین، هیچ مشکلی نداشت و به آسانی کارهای شرا انجام می داد، اما من حوصله ی انجام هیچ کاری را نداشتم. از خانه، لوازمش، بویش و حتی خود کیارش بدم می آمد. او اصرار داشت تا به دنیا آمدن بچه، کارم را کنار بگذارم و من مثل همیشه لجبازی می کردم تا این که حال جسمی و روحی ام، بدتر شد. دچار افسردگی دوران بارداری شدم و به پیشنهاد کیارش، به خانه ی مادر رفتم. همه خوشحال بودند به جز من! توانایی تدریس در آموزشگاه و مدرسه را نداشتم و همین امر سبب شد خانه نشین شوم.

مادر با ذوق و شوق سیسمونی می خرید و کیارش هم قصد داشت در ویلا، اتاق مخصوص برای بچه آماده کند. (چه سر خوش اند!)

از این که موجودی زنده در وجودم شکل می گرفت، حس گنگی داشتم. خوشحال بودم یا غمگین، نمی دانم! فقط این را می دانم که دیگر هیچ گاه پذیرای چنینی دورانی نخواهم بود.

فرنوش مدام به دیدنم می آمد. زندگی در کنار نوید، سبب شادی فراوانش شده بود. مدتی که در کنارم بود، کوشش می کرد مرا شاد کند، اما دیدار هیچ کس مرا شاد نمی کرد. احساس خستگی و فرسودگی، بیچاره ام کرده بود.

کیارش، شاد شاد بود و اصرار داشت جنسیت نوزاد را بداند، ولی من نمی خواستم.

نوزادِ نازنین که دختر یخوشگل و ناز بود، به دنیا آمد. صبح روزی که قرار بود به دیدنش برویم، همراه کیارش نزد دکتر رفتیم. برایم سونوگرافی نوشت. (دکتر، زنِ دکتر پویا از دوستان صمیمی کیارش بود) و پس از انجام معاینات پزشکی گفت: "دکتر مهرانروز، به احتمال ۹۹ درصد، خانم شما باید سزارین بشه."

کیارش نگاهم کرد و سکوت کرد.

رو به دکتر گفتم: "چه بهتر!"

- بهتر که نه، چون زایمان طبیعی بهتره. اما در شرایطی لازمه سزارین انجام بشه. شما جواب سونوگرافی را بیارید بعد.

نوزاد ما هم دختر بود. شادی کیارش، صد برابر شده بود و مدام می گفت؛ فدای تو و دختر خوشگلم بشم. (چه طور می تونه این قدر خوشحال باشه؟! شاید به دلیل اینکه نه دردی تحمل می کنه و نه عذابی!)

نازنین از بیمارستان به خانه ی دایی جهانگیر آمده بود. ما هم به آن جا رفتیم. دایی جهانگیر با شوق و لذت خاصی نازآفرین (دختر نازنین) را بغل گرفته بود. ته دلم غصه دار شد. نوید و فرنوش هم ان جا بودند.

کیارش طاقت نیاورد و با شوق گفت: "بچه ی ما هم دختره." سپس خندید و ادامه داد: "نیما، از دختر تو، خوشگل تر می شه ها!"

نیما گفت: "آرزو بر جوانان عیب نیست. کیارش خان، دخترم تکه، توی دنیا تا نداره؛ چون به مامانش رفته." سپس با عشق به نازنین نگاه کرد.

کیارش گفت: "محاله مامانمش به پای مامان دختر من برسه!"

نیما سببی برداشت و او را نشانه گرفت. دایی جهانگیر، نازآفرین را در آغوش فرنوش گذاشت و گفت: "دخترهای منو، با هم مقایسه نکنید. چون هر دوشون حرف ندارند."

(چه قدر دایی جهانگیر دوست داشتنیه!)

شکمم بزرگ شده بود، نه آن قدر که از خودم بیزار شوم، ولی باز هم برایم خوشایند نبود. نه روز آرامش داشتم و نه شب. بی قرار و کلافه بودم و دعا می کردم هر چه زودتر راحت شوم.

نازنین یک سال مرخصی گرفته بود و با عشق بخه نوزادش می رسید و از مادر شدنش لذت می برد.

دو هفته قبل از زایمانم، وقتی کیارش پرسید: از بیمارستان می یاید خونه ی خودمون؟ نمی دانم چرا به یکباره دلم گرفت! از بیمارستان همراه موجودی کوچک بازمی گشتم که قرار بود مراقبش باشم و حمایتش کنم. در توانم نبود! دوباره چشمانم، بارانی شد.

- ای، دوباره گریه؟! کاش می دونستم برای چی تند تند گریه ات می گیره!

سپس اشک هایم را پاک کرد و ادامه داد: "می خوای برگردی این جا؟"

با بغض جواب دادم: "درسته"

- تا کی؟ نزدیک به هشت ماهه خونه ی خودمون نیستی.

آهی کشید و ادامه داد: "توی این مدت، حتی سیر نگاهت نکردم."

تلفنش زنگ زد. (صدای شخصی که پشت خط بود، زنانه بود!)

- علیک سلام خوبی؟

- قرار نبود پیام! (چه قدر با او صمیمی بود)

- چی کار کرده؟!

- اومدم.

پریشان و دستپاچه رو به من گفتم: "باید برم کاری نداری؟"

سرم را تکان دادم که نه و او رفت، با عجله و بدون خداحافظی! (تازگی ها تغییر کرده، یه جوری شده!)

تا نیمه شب خبری از کیارش نبود، تا این که تماس گرفت و گفت، خانه ی خودمان رفته است. با خود فکر کردم شاید دروغ گفته باشد، به هر حال او یک مرد بود و در این مدت نیازش برطرف نشده بود.

فصل هجدهم:

سرانجام روزی را که کیارش انتظارش را می کشید، فرا رسید و من با پای خودم و بدون درد به بیمارستان رفتم؛ زیرا زایمانم طبیعی نبود.

با درد و ناله، به هوش آمدم. مادر و کیارش بالای سرم بودند.

مادر خم شد و بوسیدم، گفت: "مبارک باشه عزیزم!"

چیزهایی شبیه به گل نرگس اتاق را پر کرده بود. کمی که حالم بهتر شد، متوجه شدم خود گل نرگس است. کیارش، آن دستم را که به آن سرم وصل نبود، نوازش می کرد، بعد نیز آرام آرام به لبش نزدیک کرد و بوسید. مادر، تنهایمان گذاشت و من تلاش کردم دستم را از چنگ دستان او، آزاد کنم که نتوانستم. درد شدیدی را تحمل می کردم، چشمانم را بستم. گرمای لبی روی لبم سبب شد پلکهایم را از هم جدا شوند و روبرگردانم.

- راحتم بذار!

بی توجه به سخن و رفتارم، گفت: "عشق من، تبریک می گم. بابت دختر خوشگلی که بهم هدیه کردی، سپاسگزارم."

(احمق دارم از درد می میرم) سپس ملافه توی دستم مشت و فشرده شد، شاید کمی از دردم کاسته شود.

نگران پرسید: "خیلی درد داری؟"

- دارم می میرم.

با شتاب اتاق را ترک کرد و همراه دو پرستار برگشت. (مامان کجا رفت؟)

پرستارها سرنگ هایی را داخل سرم فرو کردند و رفتند.

تشنه بودم، گفتم: "آب می خوام."

- عزیزم، نباید آب بخوری!

- خیلی تشنه ام، آب می خوام.

- در حال حاضر نمی شه.

سپس دستمالی خیس کرد و روی لبم مالید. مادر هم آمد.

- مامان، تشنه ام، آب می خوام.

- نمی شه دخترم، باید تحمل کنی.

در باز شد و تخت کوچک چرخ داری که پرستاری زیبا و جوان آن را هدایت می کرد، وارد اتاق شد و گفت: "تبریک می گم خانم مهرافروز، چه دختر خوشگلی به دنیا آوردید!" سپس تخت را کنار تختم متوقف کرد و نوزاد را در آغوش گرفت، رو به کیارش گفت: "آقای دکتر، خواهش می کنم کمک کنید همسرتون بنشینند."

کیارش حرف نگاهم را خواند و نوزاد را از پرستار گرفت و گفت: "ممنون، شما به کارتون برسید."

پرستار لبخند زنان رفت.

کیارش گفت: "بخوابونمش کنارت، ببینیش؟"

با تنفر رو برگرداندم و مادر با تاسف سر تکان داد. (باید جلوی مامان مراقب رفتارم باشم.)

کیارش رو به مادر گفت: گم مامان، براتون ناهار بگیرم؟"

- نه پسرم، توی بیمارستان نمی تونم چیزی بخورم.

- این جوریکه نمی شه، از صبح چیزی نخوردید.

- می رم رستورانی که کمی پایین تر از بیمارستانه، ناهار می خورم.

- پس بریم.

- نه یکتا تنها می مونه.

- شما برید، من پیشش می مونم. ببخشید تنهاتون می دارم.

- خواهش می کنم پسرم!

سپس رو به من کرد و گفت: "برم دخترم، کاری نداری؟"

- نه، زود بیا!

مادر که رفت، نوزاد شروع به گریه کرد. پرستار آمد و گفت: "گرسنه است، باید شیر مادرش را بخوره."

دلم نمی خواست شیرش بدهم. حالم خوب نبود و درد داشتم. به کیارش نگاه کردم. او نیز با التماس نگاهم کرد. (ای کاش مامان نرفته بود) مجبور شدم با کمک کیارش به نوزاد شیر بدهم و چه کار سختی بود! پرستار لبخند می زد و من به اجبار، با لبخند جوابش را می دادم.

تنها که شدیم، کیارش گفت: "مادر شدن قشنگه؟ وقتی بهش شیر می دادی چه احساسی داشتی؟"

- حالم از مادر شدن بهم می خوره. احساس نفرت، نفرت از تو!

ناراحت شد و خطوط ناهماهنگ چهره اش، غم درونش را نمایان کرد.

همه به دیدنم آمدند، ر چه حوصله ی هیچ کدام شان را نداشتم، اما راه گریزی نبود. شب، مادر با اصرار کیارش، به خانه رفت و خودش کنارم ماند. پرستارها برای خودشیرینی هم که شده، بسیار مراقبم بودند و مرا خانم مهرافروز خطاب می کردند که ناراحت می کرد.

ساعت ده شب صدای زنگ تلفن کیارش بلند شد. باز هم صدایی زنانه و باز هم لحن صمیمی کیارش، کلافه ام کرد.

صبح قبل از آمدن مادر، گفت: "گلم بریم خونه ی خودمون؟"

- قرار بود خونه ی مامان مهری بریم.

- درسته، اما اگه مایل باشی، می ریم خونه ی خودمون.

با حرص جواب دادم: "مایل نیستم."

سه هفته ی دیگر، میهمان خونه ی مادر بودم. عمه جون، مرتب به دیدنم می آمد و هر بار می گفت: دلم برات تنگ شده، کی می یای خونه؟

نازنین و فرنوش هم زیاد به دیدنم می آمدند. روزی نازنین پرسید: "یکتا، مادر شدن خیلی خوبه، نه؟"

بی حوصله جواب دادم: "نه!"

متعجب نگاهم کرد و گفت: "نه؟!"

- درسته، برای چی باید خوب باشه؟

با چشمانی گشاد شده از تعجب، جواب داد: "لذت بخشه! یه موجود کوچولو که از پوست و خون تو به وجود اومده و نه ماه توی شکمت و همراهت بوده، این لذت بخش نیست؟!"

کیارش از در وارد شد و به جای من جواب داد: "بخشید حرفتون رو شنیدم. نازنین جون هم خوبه، هم لذت بخشه. برای همینه می گن بهشت زیر پای مادران است. چون با تمام سختی و عذابی که تحمل می کنند، باز هم می گن خوب و لذت بخشه."

کفری شدم و گفتم: "بهتس رو به تو بخشیدم. چون به نظرم نه خوبه، نه لذت بخش"

کیارش رو به نازنین گفت: "کی بینی چه قدر فداکاره، بهشت رو به من بخشید" سپس خندید.

دوباره تلفنش زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت. (این کیه که این قدر بهش زنگ می زنه؟! چرا کیارش باهاش صمیمیه?!)

- یکتا خانم! با شمام، کجایی؟!

- هان، چیه؟!

- راستی راستی شیرت کمه و بچه ات سیر نمی شه؟

- منظورت چیه؟!

- فکر کردم دوست نداری بهش شیر بدی.

- دوست ندارم، اما می دم و چون شیرم کمه، مجبورم بهش شیر خشک هم بدم.

- عمه می گفت قراره پس فردا بری خونه تون.

- آره. درسته که تا یک سال سر کار نمی ری؟

- بله، شاید هم دو سال بشه.

- چه جویری تحمل می کنی؟
- چی رو؟!؟
- توی خونه موندن، شستن، ساییدن، بچه داری و از این مزخرفات؟
- یادت رفته وقتی سرکار هم می رفتم این کارها را انجام می دادم. درسته هفته ای یه بار کارگر خونه را تمیز می کنه، ولی آشپزی را خودم انجام می دم. حالا هم انجام می دم و بچه داری هم بهش اضافه شده که البته لذت بخشه.
- سپس خندید و ادامه داد: "همه که مثل تو نیستند، فقط بخوری، خوابی و بری سر کار."
- شب به کیارش گفتم: "کیا من نمی تونم از این بچه نگهداری کنم."
- اخم قشنگی تحویلیم داد و گفت: "چرا می گی این بچه، مگه اسم نداره؟"
- خب، آریانا. (آریانا نامی بود که هر دو پسندیده بودیم)
- تا حالا کی ازش مراقبت می کرد؟
- مگه ندیدی، مامان.
- خب، بعد از این هم تا هر وقت موافق باشی، عمه جون و عالیه این کار را انجام می دهند، یا پرستار.
- پرستار نه.
- عمه جونم از خداهشه، دیگه نگران نباش!
- آریانا خیلی کوچولوئه، می ترسم بغلش کنم و از دستم بیفته.
- خندید و از ته دل صورتم را بوسید و گفت: "تو یه مامان خوشگلِ نازِ کوچولویی."
- اخم کردم، گفتم: "خوشم نیومد."
- اگه یکی دو بار، بغلش کنی، ترست می ریزه.
- وقتی به خانه برگشتیم، سختی و عذاب مادر شدن چنان سیلی محکمی به صورتم نواخت که تا مدتها گیج بودم.

وقتی کيارش خانه بود، مشکلی نداشتم. در واقع او از آريانا مراقبت می کرد و اما هنگامی که تنها بودم، نمی دانستم چه کنم، البته علاقه ای هم به دانستن نداشتم. پوشک عوض کردن، زجرآورتر از مرگ بود، آرام کردن آريانا وقت بی قراری، شیر دادن به او، همه و همه عذابم می داد، مرا چه به مادر شدن!

سه هفته گذشت. در تمام مدت کيارش و عمه جون مواظب آريانا بودند. کيارش که متوجه شد در عذابم گفت: "می خواهی تا آريانا، هفت هشت ماهه می شه، پایین پیش عمه جون زندگی کنیم و اتاق خواب سابقم، اتاق خوابمون بشه؟"

- اون جورى راحت نیستم.

- می خواهی پرستار بگیرم؟

مجکم و جدی گفتم: "نه!"

(هنوز تکلیف اون صدای زنونه معلوم نشده، اون وقت یه پرستار زن به خونه ام راه بدم)

بعضی شب ها که آريانا بی قراری می کرد و نمی خوابید، بدون توجه به او به اتاق کار کيارش می رفتم و آن جا می خوابیدم. کيارش هم تا نزدیک صبح، دخترش را در آغوش می گرفت و برایش لالایی می خواند تا خوابش ببرد. صبح نیز با وجودی که دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بود، سر حال، سر میز صبحانه حاضر می شد. با عشق، لبخند و مهربانی، نگاهم می کرد، بدون هیچ شکایتی! دیگر به عشق و مهربانی او ایمان داشتم (کاش می دونستم اون صدای زنونه، مال کیه)

عالیه وظیفه داشت پوشک آريانا را عوض کند و در حین این کار قربان صدقه اش می رفت. (آه، چه وقتی هم قربون صدقه اش می ره!!) عمه جون هم او را حمام می کرد.

پنج ماه گذشته بود و ترسم ریخته بود. دخترم را در آغوش می گرفتم و حس می کردم دوستش دارم.

یک روز هنگام شیر خوردن، شروع به سرفه کرد، چنان دستپاچه شدم که گریان و فریاد زنان پایین رفتم.

عمه جون با آرامش و خونسردی آريانا را گرفت و چند ضربه به پشتش زد تا سرفه اش قطع شد. خیلی ترسیده بودم. صورت دخترم داشت کبود می شد.

عمه جون گفت: "این وقت ها، هول نشو! برگردونش روی دستت و آهسته به پشتش بزنی."

- هول می شم، می ترسم.

لبخند زد و گفت: "همه ی مادرها تا وقتی تجربه کسب کنند، همین طوری اند."

در خانه ماندن و بی هدف بودن، خسته و کلافه ام می کرد. تصمیم گرفتم سر کار بروم. سر میز صبحانه گفتم: "می خوام برم سر کار."

ابروهای کیارش در هم گره خورد و دلخور جواب داد: "چه عجله ای داری؟"

- اگه عجله داشتم، زودتر از اینجا می رفتم.

- صبر کن آریانا دو ساله بشه.

- چی؟ فکرشم نکن!

- حال چه اصراری داری بری سر کار؟ بشین تو خونه و خانمی کن.

(همه ی مردها عین هم اند)

- من با توی خونه موندن نابود می شم، می فهمی؟ ظرف یکی دو هفته ی آینده، سرکارم بر می گردم.

کلافه شد و با دلخوری نگاهم کرد، صبحانه نخورده بلند شد. صدای گریه ی آریانا آمد. حوصله ی آریانا را نداشتم، بنابراین او به سمت اتاق بچه رفت و وقتی برگشت، آریانا را در آغوشش داشت. ناراحت نبود، و می خندید!

- شیر خودت رو بهش می دی یا براش شیر درست می کنی؟

- شیر خودم یه بچه گنجشکم سیر نمی کنه. براش شیر درست می کنم.

آریانا می خندید و دست و پا می زد تا بغلش کنم.

- یکتا!

در حالی که شیشه را تکان می دادم تا شیر خشک در آب حل شود، گفتم: "بگو!"

- به نظرت تو رو بیشتر دوست داره یا منو؟!

لبخند زدم و گفتم: "نمی دونم! مگه فرقی هم می کنه؟!"

با خنده گفت: "فدات بشم که این قدر خوبی!"

بچه را از او گرفتم، گفتم: "صبحونه ات رو بخور، من بهش شیر می دم."

بچه را در آغوشم گذاشت و بوسیدم.

- شب دیر می یای؟

- مثل همیشه، بعد از مطب میام.

- کاش می شد مطب نری!

- مطب نرم؟!؟

- یا بیمارستان نری.

چشمانش برق زد، گفت: "دلتنگم می شی، دوست داری بیشتر پیشت باشم؟!"

لبخند زدم و به آریانا نگاه کردم. شاید فراوان، چهره اش را خندان کرده بود.

- باشه، روزهای زوج می رم بیمارستان و مطب نمی رم، روزهای فرد هم می رم مطب و بیمارستان نمی رم.

با شادی فریاد زدم: "آخ جون!"

آریانا که عادت داشت هنگام شیر خوردن شست پایش را بگیرد، شیشه و پایش را رها کرد و نگاهی به من و کیارش

انداخت، خندید و دوباره شست پایش را گرفت و شروع به خوردن کرد. گویی متوجه خوشحالی مان شد.

- اما یه شرط داره.

- چه شرطی؟!

- این که سر کار نری.
- غیر ممکنه!
- ناراحت رو برگرداندم. می دانست تصمیم جدی است و کاری از او ساخته نیست ، گفت : "باشه سر کار برو، اما مثل من."
- منظورت چیه؟!
- روزهای زوج مدرسه برو و آموزشگاه نرو، روزهای فرد هم از ظهر تا عصر آموزشگاه برو.
- نمی شه، فقط سه روز در هفته اون هم ظهر تا عصر! تکلیف هنرجوهای نوید چی می شه؟
- این مدت که نمی رفتی تکلیف شون چی بود؟
- نوید، یکی از آشناهاشو جای من گذاشته بود.
- خب چه بهتر، دیگه نرو!
- کفری شدم و صدایم اوج گرفت، گفتم: "کیا، دوباره شروع نکن!"
- آرینا حاج و واج نگاه مان می کرد.
- عزیزم چرا عصبانی می شی برو اما زمانش کم باشه. یعنی وقتی من خونه ام ، تو هم باش.
- (نفس پر صدایی کشیدم)
- تلفن همراهش زنگ زد. سرم به دوران افتاد. دستهایم یخ کرد و صورتم داغ شد . (خدایا، این صدای لعنتی چه معنی می ده!؟) او، گرم و صمیمی احوالپرسی کرد، بعد با حالتی نگران پرسید: "چی؟! آخه برای چی؟! "سپس گفت: "باشه، باشه، اومدم"
- با شتاب بلند شد.
- کی بود؟
- صدایم را نشنید. پشت سرش رفتم.
- کیا، کی بود؟! اتفاقی افتاده!؟

ایستاد و با تعجب به عقب برگشت. گویا تازه متوجه شد در خانه است و من هم حضور دارم.

- چی؟

- می گم کی بود؟! چرا ناراحت شدی؟

- حال یکی از بیمارهام خوب نیست. باید زود برم.

او رفت و من با یک دنیا تفکر زشت و سیاه، سر میز صبحانه برگشتم. (اگه پای زنی در میون باشه؟! اوای، نه! خدایا، خدایا کمکم کن! اما بهتر، راحت تر طلاق می گیرم... نه، من کیا رو دوست دارم. دیگه نمی خوام طلاق بگیرم. تازه، آریانا چی؟! به دخترم که در آغوشم بود نگاه کردم. (طفلک من! چرا به دنیا اومدی، مگه این دنیا جز زشتی و پلیدی و خیانت چی داشت؟!...)

صدای عالییه مرا از دنیای افکار وحشتناک بیرون راند.

- خانم میل نمی کنید میز را جمع کنم.

- جمع کن.

احساسات هولناک بیچاره ام می کرد و اگر نازنین تماس نمی گرفت، نمی دانم چه می شد!

- الو یکتا خوبی؟

با صدایی نالان جواب دادم: "خوبم، شماها خوبید؟"

- آره پاشو بیا این جا! لباس راحت هم بپار.

- برای چی؟!؟

- نیما از طرف شرکت رفته ماموریت، می یای پیشم؟

- چه خوب، کیارش هم امشب کشیکه، می یام.

باید می رفتم تا از شر فکر و خیال خوفناک نجات پیدا می کردم.

- همین حالا پاشو بیا.

- باشه اومدم.

وسایل مورد نیاز خودم و آریانا را برداشتم، رفتم پایین و به عمه جون گفتم: "من می رم خونه ی نازنین. نیما رفته ماموریت، شب هم می مونم."

- باشه عزیزم! برو به سلامت. خوش بگذره، سلام برسون.

- چشم

نازنین هم همسر خوبی بود، هم مادر خوبی. نازآفرین، دخترش مخلوطی از قیافه ی خودش و نیما بود. وقتی نازآفرین و آریانا کنار هم بودند، برای هم دست و پا تکان می دادند، سر و صدا می کردند و می خندیدند. گویا حرف هم را می فهمیدند. آریانا را کنار نازآفرین گذاشتم و به آشپزخانه نزد نازنین رفتم.

- نازنین!

نگران نگاهم کرد و گفت: "چیته؟!"

- تو به نیما شک نداری؟!

در حالی که سالاد درست می کرد، گفت: "شک!!"

- آره نمی ترسی بهت خیانت کنه؟!

- نیما!

سپس با اطمینان لبخند زد و ادامه داد: "نیما مرد متعهدیه و عاشق من، هرگز بهم خیانت نمی کنه."

یک برگه کاهو برداشتم، گاز زدم و گفتم: "خوش به حالت!"

- دیوونه شدی؟! تا حالا مردی را این همه عاشق زنش ندیدم.

- منظورت کیه، نیما؟

- نه خیر، کیارش. اون قدر که کیارش عاشق توئه، هیچ مردی عاشق زنش نیست.

بعد نگاهش موشکافانه شد و گفت: "نکنه به کیارش شک داری؟!"

- با تکان سر جواب مثبت دادم.
- احمق، خاک بر سرت! وقتی می گم دیوونه ای، هستی.
- صدای تلفن همراهم بلند شد.
- الو یکتا کجایی؟
- با لحنی سردِ سرد جواب دادم: "خونه ی نازنین."
- چرا بهم خبر ندادی؟ می خواستی بری، می گفتمی می رسوندمت.
- می خواستم خودم پیام.
- اتفاقی افتاده؟!
- نه خیر.
- نازنین و ناز آفرین خوبند؟
- بله. (نگران همه هم می شه!)
- ما با هم مشکل داشتیم؟!
- نه خیر.
- قهر بودیم؟!
- نه خیر.
- پس چی شده، چرا این جور حرف می زنی؟!
- کاری نداری؟
- یکتا!
- خدا نگ...

- اگه قطع کنی، همین حالا می یام اونجا.
 - یه کمی بی حوصله ام. حالا می شه قطع کنم؟
 - آریانا حالش خوبه؟
 - بله خوبه. کاری نداری؟
 - مراقب خودت باش! دوستت دارم.
- وقتی به سمت آشپزخانه چرخیدم، نازنین جلوی آن ایستاده بود و با تاسف نگاهم می کرد.
- چون باهاش قهری، بهش شک کردی؟ بی چاره از دست تو چی می کشه!
 - نمی خوامی سرکار بری؟
 - تا دو سالگی ناز آفرین، سرکار نمی رم.
 - اما من تصمیم گرفتم برم.
 - جدی؟!
 - بله.
 - بذار حداقل آریانا یه ساله بشه، بعد.
 - نمی تونم، احساس می کنم دچار پوسیدگی شدم.
 - به نظر من نرو!
- روز بعد، پس از نهار به خانه برگشتم. کاش بر نمی گشتم!... در راه چشمانم صحنه ای را دید که دنیا بر سرم آوار شد. زنی جوان کنار کیارش داخل اتومبیل نشسته بود. اتومبیلها، عابرها، مغازه ها و خیابان ها، دور سرم می چرخیدند، نابود شدم، داغون شدم. (کیارش خان، این بود عشق بی نهایت! پستِ رذلِ نامرد!)
- آریانا در آغوشم به خواب رفته بود. به چهره ی بی گناهِش نگاه کردم. (خدایا چه اتفاقی می افته؟! چه سرنوشتی در انتظار دخترمه! چرا، چرا، چرا من... من که دو برابر گنجایشم رنج کشیدم!؟)

به محض رسیدن به خانه، آریانا را به عمه جون سپردم و به آموزشگاه رفتم. فرنوش از دیدنم شاد شد و نوید از رفتن بی موقع ام نگران! تنها که شدیم، گفت: "یکتا، اتفاقی افتاده، چرا ناراحتی؟!"

همین یک جمله کافی بود تا اشکم را سرازیر کند. مانند ابر بهاری که دلش می گیرد و می بارد بی وقفه اشک می ریختم.

- یکتا، چی شده؟ حرف بزن، گریه نکن!

و من فقط گریه می کردم و او بدون شنیدن پاسخی، مدام سوال می کرد.

- با دکتر حرفت شده؟ آریانا طوری شده؟

سرانجام گفت: "باشه تا هر وقت سبک می شی گریه کن، بعد برام تعریف کن چی شده."

نمی دانم چه مدت گذشت تا چشمه ی اشکم خشک شد. نوید در تمام مدت کنارم نشسته بود.

- خب حالا برام تعریف می کنی؟

- دلم گرفته بود همین.

- منم باورم شد.

- باور کن! حوصله ام سر رفته بود و دلم گرفته بود. اومدم پیش شما تا دلم باز بشه.

- حالا باز شد؟

- آره فکر می کنم. نوید!

- بفرمایید!

- از هفته ی آینده می تونم سرکارم برگردم؟

شاید در چهره ی او جان گرفت، گفت: "از خدا می خوام برگردی."

لبخند زدم. (چه خوب که نوید را دارم!)

- تو فکر یه نمایشگاه دیگه ام. دوست دارم نقاشی های تو هم باشه.

- مدتهاست نقاشی نکشیدم.

لبخند زد، لبخندی که چهره اش را زیباتر می کرد، گفت: "خب بکش، عجله کن!"

با خوشحالی گفتم: "باشه."

نقاشی کشیدن شاید بخش بود. چه قدر به این شاید نیاز داشتم. اگر کیارش و آن صدای لعنتی اجازه می دادند.

به خانه که رسیدم، شب شده بود. آریانا در آغوش عمه جون بی تابمی کرد و کیارش هنوز برنگشته بود!

- دخترم کجا بودی؟ بچه هلاک شد!

- رفته بودم آموزشگاه.

آریانا را در آغوش گرفتم و شیرش دادم. به سرعت خوابش برد. جلوی پنجره ایستادم و خیره به تاریکی خارج از اتاق

شدم. دلم به اندازه ی تمام ستاره های آسمان گرفته بود. نمی دانستم چه باید بکنم!

کیارش دیر کرده بود، رفتم پایین و گفتم: "عمه جون، کیارش نگفت دیر می یاد؟"

- نه عزیزم. شاید مریض هاش زیاد بودند.

- همیشه خبر می داد.

- نگران نباش عزیزم، بشین!

عمه جون کنار شومینه روی صندلی گهواره ای نشسته بود و مطالعه می کرد. کنارش نشستم.

- چایی می خوری؟

- ممنون.

- عالی، چایی و شیرینی برامون بیار. آریانا خوابش برد؟

- خیلی زود خوابش برد.

- بچه ام خیلی بی تابمی کرد (لبخند زد) آخه مادرش رو می خواست.

لبخند بی جانی تحویلش دادم.

پس از خوردن چایی با نگرانی گفتم: "عمه جون، کیارش خیلی دیر کرده!

- خب باهاش تماس بگیر!

به سمت تلفن رفتم. شماره ی همراهش را گرفتم. پس از چند بوق، صدای مردانه و دلنشینش در گوشی پیچید: "بفرمایید"

- سلام کجایی؟

- سلام، تویی یکتا جون؟

- آره.

- توی راهم، تا نیم ساعت دیگه می رسم.

در همان لحظه صدایی ظریف و زنانه گفت: "اگه بری چی کار کنم؟"

سپس صدای هیس آهسته ی کیارش آمد. نفرت و بیزاری در وجودم شعله ور شد. پس هنوز با آن کثافت بود پی عشق و حالش!

- یکتا عزیزم!

قادر نبودم جواب بدهم، صدایم در نمی آمد، لال شده بودم.

- یکتا، یکتا، چرا جواب نمی دی؟

(نباید خودم را ببازم)

- بگو می شنوم (بی شرافتِ رذلِ حقه بازِ کثیف!)

- پس چرا حرف نمی زنی، ترسیدم.

- آخه عالییه صدام زد. کاری نداری؟

- نه، تا نیم ساعت دیگه خونه ام، خدانگهدار عزیزم!

(حالم ازت بهم می خوره!)

- خدانگهدار.

نمی تونستم تحمل کنم. باید می رفتم، اما کجا؟! هر لحظه بیشتر شکم به یقین تبدیل می شد. او یک عوضی بود و خوب نقش بازی می کرد. تا بیاید، پایین ماندم. نمی خواستم با او تنها باشم. سر حال تر از همیشه وارد شد.

- سلام بر بانوان زیبا.

به سمت عمه جون رفت و او را بوسید. (کاش سمتم نیادا!) اما آمد و گونه ام را بوسید. حالم بد شد.

- خوبی عزیز دلم؟ ببخشید دیر کردم. چند تا مریض بین مریض های وقت دار ویزیت کردم.

(دروغگوی کثافت!)

کنارم نشست، دستم را در دستش گرفت و نوازش کرد، گفت: "آریانا کجاست؟" سپس دستش را بلند کرد و بوسید. قادر به تحمل نبودم. بلند شدم و دستم را کشیدم.

- خوابه، میرم بهش سر بزنم.

عمه جون گفت: "زود بیا، همین جا شام بخورید"

با شتاب قبل از آن که کیارش مخالفت کنه، جواب دادم: "چشم!" بعد با خود فکر کردم، شب را چه کنم؟!

آریانا با صدای باز شدن در بیدار شد. "الهی فدات بشم عزیز دلم، دختر خوشگلم!" بغلش کردم.

صدای پای کیارش آمد. دوست نداشتم بیاد! به سمت ما آمد و گفت: "دختر گلم چه طوره؟ بابایی فدات بشه!"

آریانا را گرفت و در حالی که می بوسید گفت: "دلم برات تنگ شده بود بابایی."

نگاهش کردم. (دروغگو!)

هم زمان نگاهم کرد و گفت: "دلم برای تو هم تنگ شده بود عشق قشنگم."

به اجبار لبخند زدم و به سمت در اتاق رفتم. دنبالم آمد و همان طور که آریانا را در آغوش داشت با دست دیگرش مرا به خود چسباند و در آغوش گرفت.

- ولم کن کیارش!

سرش را به سرم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت: "دلم برات تنگ شده بود."

تحمل این یکی رو نداشتم. خدا رو شکر عالیه صدایمان زد.

- بعد از شام زود بیا بالا، باشه!

نگاهش کردم، گفتم: "حالا بریم."

اما بعد از شام دوباره تلفن همراه لعنتی اش زنگ زد. در حضور ما جواب نداد. هنگامی که برگشت، آشفته و نگران بود.

چنگی میان موهایش زد و گفت: "باید برم بیمارستان. حال بیماری که امروز جراحی کردم، خوب نیست."

عمه جون گفت: "برو به سلامت!"

رو به من کرد و گفت: "اگه می ترسی پایین بخواب!"

- یعنی تا صبح نمی یایی؟

- سعی می کنم پیام، اما معلوم نیست.

(فکر کرده هالو ام!)

یک ساعت بعد با بیمارستان تماس گرفتم، آن جا نرفته بود. تا صبح خوابم نبرد. مثل دیوانه ها شده بودم، اشک می

ریختم. ناسزا نثارش می کردم، برای دختر کم غصه می خوردم و قلبم پاره پاره می شد. این بود سرانجام ان همه عشق، ان

همه التماس، آن همه رفتارهای پر محبت؟! معنی زمزمه های عاشقانه این بود، در این دنیا چه چیزی را می شود باور کرد؟!

ساعت شش صبح به خانه برگشت. خودم را به خواب زدم. کنارم دراز کشید، گونه ام را بوسید، دستش را دور کمرم حلقه

کرد و به سرعت خوابش برد. بیدار که شدم رفته بود. به آریانا شیر دادم و آماده اش کردم و به خانه ی مادر رفتم.

مادر با شادی نوه اش را در آغوش گرفت.

- یکتا چه خوب کردی اومدی. دلم براتون تنگ شده بود.

- منم دلم تنگ شده بود.

- کیارش خوبه؟ عمه جون، عالی، همه خوبند؟
- خوبند و سلام می رسوند. مامان، دلم برای خاله گوهر تنگ شده، می خوام به دیدنش برم، شما هم می یابید؟
- به دیدنش بری، مگه دکتر نمی یاد؟!
- اون کار داره.
- صبر کن با شوهرت برو! خوب نیست تنهات بذاری.
- بی حوصله جواب دادم: "چند روز که بیشتر نیست."
- مادر، آریانا را در آغوشش جابجا کرد و گفت: "بین یکتا جون، کیارش مرد خوبی و از تمام مردهای فامیل زن دوست تر و مهربون تره. جواب مهربونی رو باید با مهربونی داد. اون تحمل دوری تو رو نداره. نباید تنهات بذاری."
- بی حوصله بودم، گفتم: "باشه، مامان، باشه!"
- در خانه ماندن و بی هدف بودن، خسته و کلافه ام می کرد. تصمیم گرفتم سر کار بروم. سر میز صبحانه گفتم: "می خوام برم سر کار."
- ابروهای کیارش در هم گره خورد و دلخور جواب داد: "چه عجله ای داری؟"
- اگه عجله داشتم، زودتر از اینها می رفتم.
- صبر کن آریانا دو ساله بشه.
- چی؟ فکرش نمکن!
- حال چه اصراری داری بری سر کار؟ بشین تو خونه و خانمی کن.
- (همه ی مردها عین هم اند)
- من با توی خونه موندن نابود می شم، می فهمی؟ ظرف یکی دو هفته ی آینده، سرکارم بر می گردم.
- کلافه شد و با دلخوری نگاهم کرد، صبحانه نخورده بلند شد. صدای گریه ی آریانا آمد. حوصله ی آریانا را نداشتم، بنابراین او به سمت اتاق بچه رفت و وقتی برگشت، آریانا را در آغوشش داشت. ناراحت نبود، و می خندید!

- شیر خودت رو بهش می دی یا براش شیر درست می کنی؟
- شیر خودم به بچه گنجشکم سیر نمی کنه. براش شیر درست می کنم.
- آریانا می خندید و دست و پا می زد تا بغلش کنم.
- یکتا!
- در حالی که شیشه را تکان می دادم تا شیر خشک در آب حل شود، گفتم: "بگو!"
- به نظرت تو رو بیشتر دوست داره یا منو؟! "لبخند زدم و گفتم: "نمی دونم! مگه فرقی هم می کنه!؟"
- با خنده گفت: "فدات بشم که این قدر خوبی!"
- بچه را از او گرفتم، گفتم: "صبحونه ات رو بخور، من بهش شیر می دم."
- بچه را در آغوشم گذاشت و بوسیدم.
- شب دیر می یای؟
- مثل همیشه، بعد از مطب میام.
- کاش می شد مطب نری!
- مطب نرم؟!؟
- یا بیمارستان نری.
- چشمانش برق زد، گفت: "دلتنگم می شی، دوست داری بیشتر پیشت باشم؟! "
- لبخند زدم و به آریانا نگاه کردم. شاید فراوان، چهره اش را خندان کرده بود.
- باشه، روزهای زوج می رم بیمارستان و مطب نمی رم، روزهای فرد هم می رم مطب و بیمارستان نمی رم.

با شادی فریاد زد: "آخ جون!"

آریانا که عادت داشت هنگام شیر خوردن شست پایش را بگیرد، شیشه و پایش را رها کرد و نگاهی به من و کیارش انداخت، خندید و دوباره شست پایش را گرفت و شروع به خوردن کرد. گویی متوجه خوشحالی من شد.

- اما به شرط داره.

- چه شرطی؟!

- این که سر کار نری.

- غیر ممکنه!

ناراحت رو برگرداندم. می دانست تصمیم جدی است و کاری از او ساخته نیست ، گفت : "باشه سر کار برو، اما مثل من."

- منظورت چیه؟!

- روزهای زوج مدرسه برو و آموزشگاه نرو، روزهای فرد هم از ظهر تا عصر آموزشگاه برو.

- نمی شه، فقط سه روز در هفته اون هم ظهر تا عصر! تکلیف هنرجوهای نوید چی می شه؟

- این مدت که نمی رفتی تکلیف شون چی بود؟

- نوید، یکی از آشناهاشو جای من گذاشته بود.

- خب چه بهتر، دیگه نرو!

کفری شدم و صدایم اوج گرفت، گفتم: "کیا، دوباره شروع نکن!"

آریانا هاج و واج نگاه من می کرد.

- عزیزم چرا عصبانی می شی برو اما زمانش کم باشه. یعنی وقتی من خونه ام ، تو هم باش.

(نفس پر صدایی کشیدم)

تلفن همراهش زنگ زد. سرم به دوران افتاد. دستهایم یخ کرد و صورتم داغ شد. (خدایا، این صدای لعنتی چه معنی می ده؟! او، گرم و صمیمی احوالپرسی کرد، بعد با حالتی نگران پرسید: "چی؟! آخه برای چی؟! اسپس گفت: "باشه، باشه، اومدم"

با شتاب بلند شد.

- کی بود؟

صدایم را نشنید. پشت سرش رفتم.

- کیا، کی بود؟! اتفاقی افتاده؟!

ایستاد و با تعجب به عقب برگشت. گویا تازه متوجه شد در خانه است و من هم حضور دارم.

- چی؟

- می گم کی بود؟! چرا ناراحت شدی؟

- حال یکی از بیمارهام خوب نیست. باید زود برم.

او رفت و من با یک دنیا تفکر زشت و سیاه، سر میز صبحانه برگشتم. (اگه پای زنی در میون باشه؟! اوای، نه! خدایا، خدایا کمکم کن! اما بهتر، راحت تر طلاق می گیرم... نه، من کیا رو دوست دارم. دیگه نمی خوام طلاق بگیرم. تازه، آریانا چی؟! به دخترم که در آغوشم بود نگاه کردم. (طفلك من! چرا به دنیا اومدی، مگه این دنیا جز زشتی و پلیدی و خیانت چی داشت؟!...)

صدای عالیہ مرا از دنیای افکار وحشتناک بیرون راند.

- خانم میل نمی کنید میز را جمع کنم.

- جمع کن.

احساسات هولناک بیچاره ام می کرد و اگر نازنین تماس نمی گرفت، نمی دانم چه می شد!

- الو یکتا خوبی؟

با صدایی نالان جواب دادم: "خوبم، شماها خوبید؟"

- آره پاشو بیا این جا! لباس راحت هم بپار.

- برای چی؟!؟

- نیما از طرف شرکت رفته ماموریت، می یای پیشم؟

- چه خوب، کیارش هم امشب کشیکه، می یام.

باید می رفتم تا از شر فکر و خیال خوفناک نجات پیدا می کردم.

- همین حالا پاشو بیا.

- باشه اومدم.

وسایل مورد نیاز خودم و آریانا را برداشتم، رفتم پایین و به عمه جون گفتم: "من می رم خونه ی نازنین. نیما رفته

ماموریت، شب هم می مونم."

- باشه عزیزم! برو به سلامت. خوش بگذره، سلام برسون.

- چشم

نازنین هم همسر خوبی بود، هم مادر خوبی. نازآفرین، دخترش مخلوطی از قیافه ی خودش و نیما بود. وقتی نازآفرین و

آریانا کنار هم بودند، برای هم دست و پا تکان می دادند، سر و صدا می کردند و می خندیدند. گویا حرف هم را می

فهمیدند. آریانا را کنار نازآفرین گذاشتم و به آشپزخانه نزد نازنین رفتم.

- نازنین!

نگران نگاهم کرد و گفت: "چی؟!؟"

- تو به نیما شک نداری؟!؟

در حالی که سالاد درست می کرد، گفت: "شک!!"

- آره نمی ترسی بهت خیانت کنه؟!؟

- نیما!

سپس با اطمینان لبخند زد و ادامه داد: "نیما مرد متعهدیه و عاشق من، هرگز بهم خیانت نمی کنه."

یک برگه کاهو برداشتم، گاز زدم و گفتم: "خوش به حالت!"

- دیوونه شدی؟! تا حالا مردی را این همه عاشق زنش ندیدم.

- منظورت کیه، نیما؟

- نه خیر، کیارش. اون قدر که کیارش عاشق توئه، هیچ مردی عاشق زنش نیست.

بعد نگاهش موشکافانه شد و گفت: "نکنه به کیارش شک داری؟!"

با تکان سر جواب مثبت دادم.

- احمق، خاک بر سرت! وقتی می گم دیوونه ای، هستی.

صدای تلفن همراه بلند شد.

- الو یکتا کجایی؟

با لحنی سردِ سرد جواب دادم: "خونه ی نازنین."

- چرا بهم خبر ندادی؟ می خواستی بری، می گفتمی می رسوندمت.

- می خواستم خودم پیام.

- اتفاقی افتاده؟!

- نه خیر.

- نازنین و ناز آفرین خوبند؟

- بله. (نگران همه هم می شه!)

- ما با هم مشکل داشتیم؟!

- نه خیر.
- قهر بودیم؟!
- نه خیر.
- پس چی شده، چرا این جوری حرف می زنی؟!
- کاری نداری؟
- یکتا!
- خدا نگ...
- اگه قطع کنی، همین حالا می یام اونجا.
- به کمی بی حوصله ام. حالا می شه قطع کنم؟
- آریانا حالش خوبه؟
- بله خوبه. کاری نداری؟
- مراقب خودت باش! دوستت دارم.
- وقتی به سمت آشپزخانه چرخیدم، نازنین جلوی آن ایستاده بود و با تاسف نگاهم می کرد.
- چون باهات قهری، بهش شک کردی؟ بی چاره از دست تو چی می کشه!
- نمی خوام سرکار بری؟
- تا دو سالگی ناز آفرین، سر کار نمی رم.
- اما من تصمیم گرفتم برم.
- جدی؟!
- بله.

- بذار حداقل آریانا به ساله بشه، بعد.
- نمی تونم، احساس می کنم دچار پوسیدگی شدم.
- به نظر من نرو!
- روز بعد، پس از نهار به خانه برگشتم. کاش بر نمی گشتم!... در راه چشمانم صحنه ای را دید که دنیا بر سرم آوار شد. زنی جوان کنار کیارش داخل اتومبیل نشسته بود. اتومبیلها، عابرها، مغازه ها و خیابان ها، دور سرم می چرخیدند، نابود شدم، داغون شدم. (کیارش خان، این بود عشق بی نهایت! پستِ رذلِ نامرد!) آریانا در آغوشم به خواب رفته بود. به چهره ی بی گنااهش نگاه کردم. (خدایا چه اتفاقی می افته؟! چه سرنوشتی در انتظار دخترمه! چرا، چرا، چرا... من که دو برابر گنجایشم رنج کشیدم!؟) به محض رسیدن به خانه، آریانا را به عمه جون سپردم و به آموزشگاه رفتم. فرنوش از دیدنم شاد شد و نوید از رفتن بی موقع ام نگران! تنها که شدیم، گفت: "یکتا، اتفاقی افتاده، چرا ناراحتی!؟" همین یک جمله کافی بود تا اشکم را سرازیر کند. مانند ابر بهاری که دلش می گیرد و می بارد بی وقفه اشک می ریختم.
- یکتا، چی شده؟ حرف بزن، گریه نکن!
- و من فقط گریه می کردم و او بدون شنیدن پاسخی، مدام سوال می کرد.
- با دکتر حرفت شده؟ آریانا طوری شده؟
- سرانجام گفت: "باشه تا هر وقت سبک می شی گریه کن، بعد برام تعریف کن چی شده."
- نمی دانم چه مدت گذشت تا چشمه ی اشکم خشک شد. نوید در تمام مدت کنارم نشسته بود.
- خب حالا برام تعریف می کنی؟
- دلم گرفته بود همین.
- منم باورم شد.
- باور کن! حوصله ام سر رفته بود و دلم گرفته بود. اودم پیش شما تا دلم باز بشه.

- حالا باز شد؟
- آره فکر می کنم.نوید!
- بفرمایید!
- از هفته ی آینده می تونم سرکارم برگردم؟
- شاید در چهره ی او جان گرفت،گفت:"از خدا می خوام برگردی."
- لبخند زد،(چه خوب که نوید را دارم!)
- تو فکر یه نمایشگاه دیگه ام. دوست دارم نقاشی های تو هم باشه.
- مدتهاست نقاشی نکشیدم.
- لبخند زد،لبخندی که چهره اش را زیباتر می کرد،گفت:"خب بکش،عجله کن!"
- با خوشحالی گفتم:"باشه."
- نقاشی کشیدن شاید بخش بود. چه قدر به این شاید نیاز داشتم. اگر کیارش و آن صدای لعنتی اجازه می دادند.
- به خانه که رسیدم،شب شده بود. آریانا در آغوش عمه جون بی تاب می کرد و کیارش هنوز برنگشته بود!
- دخترم کجا بودی؟بچه هلاک شد!
- رفته بودم آموزشگاه.
- آریانا را در آغوش گرفتم و شیرش دادم. به سرعت خوابش برد. جلوی پنجره ایستادم و خیره به تاریکی خارج از اتاق شدم. دلم به اندازه ی تمام ستاره های آسمان گرفته بود. نمی دانستم چه باید بکنم!
- کیارش دیر کرده بود،رفتم پایین و گفتم:"عمه جون،کیارش نگفت دیر می یاد؟"
- نه عزیزم. شاید مریض هاش زیاد بودند.
- همیشه خبر می داد.

- نگران نباش عزیزم، بشین!
- عمه جون کنار شومینه روی صندلی گهواره ای نشسته بود و مطالعه می کرد. کنارش نشستم.
- چایی می خوری؟
- ممنون.
- عالی، چایی و شیرینی برامون بیار. آریانا خوابش برد؟
- خیلی زود خوابش برد.
- بچه ام خیلی بی تابی می کرد (لبخند زد) آخه مادرش رو می خواست.
- لبخند بی جانی تحویلش دادم.
- پس از خوردن چایی با نگرانی گفتم: "عمه جون، کیارش خیلی دیر کرده!"
- خب باهاش تماس بگیر!
- به سمت تلفن رفتم. شماره ی همراهش را گرفتم. پس از چند بوق، صدای مردانه و دلنشینش در گوشی پیچید: "بفرمایید"
- سلام کجایی؟
- سلام، تویی یکتا جون؟
- آره.
- توی راهم، تا نیم ساعت دیگه می رسم.
- در همان لحظه صدایی ظریف و زنانه گفت: "اگه بری چی کار کنم؟"
- سپس صدای هیس آهسته ی کیارش آمد. نفرت و بیزاری در وجودم شعله ور شد. پس هنوز با آن کثافت بود پی عشق و حالش!
- یکتا عزیزم!

قادر نبودم جواب بدهم، صدایم در نمی آمد، لال شده بودم.

- یکتا، یکتا، چرا جواب نمی دی؟

(نباید خودم را بیازم)

- بگو می شنوم (بی شرافتِ رذلِ حقه بازِ کثیف!)

- پس چرا حرف نمی زنی، ترسیدم.

- آخه عالیه صدام زد. کاری نداری؟

- نه، تا نیم ساعت دیگه خونه ام، خدانگهدار عزیزم!

(حالم ازت بهم می خوره!)

- خدانگهدار.

نمی تونستم تحمل کنم. باید می رفتم، اما کجا؟! هر لحظه بیشتر شکم به یقین تبدیل می شد. او یک عوضی بود و خوب نقش بازی می کرد. تا بیاید، پایین ماندم. نمی خواستم با او تنها باشم. سر حال تر از همیشه وارد شد.

- سلام بر بانوان زیبا.

به سمت عمه جون رفت و او را بوسید. (کاش سمتم نیادا!) اما آمد و گونه ام را بوسید. حالم بد شد.

- خوبی عزیز دلم؟ ببخشید دیر کردم. چند تا مریض بین مریض های وقت دار ویزیت کردم.

(دروغگوی کثافت!)

کنارم نشست، دستم را در دستش گرفت و نوازش کرد، گفت: "آریانا کجاست؟" سپس دستش را بلند کرد و بوسید. قادر به تحمل نبودم. بلند شدم و دستم را کشیدم.

- خوابه، میرم بهش سر بزوم.

عمه جون گفت: "زود بیا، همین جا شام بخورید"

با شتاب قبل از آن که کیارش مخالفت کنه، جواب دادم: "چشم! بعد با خود فکر کردم، شب را چه کنم!؟"

آریانا با صدای باز شدن در بیدار شد. "الهی فدات بشم عزیز دلم، دختر خوشگلم!" بغلش کردم.

صدای پای کپارش آمد. دوست نداشتم بیاد! به سمت ما آمد و گفت: "دختر گلم چه طوره؟ بابایی فدات بشه!"

آریانا را گرفت و در حالی که می بوسید گفت: "دلم برات تنگ شده بود بابایی."

نگاهش کردم. (دروغگو!)

هم زمان نگاهم کرد و گفت: "دلم برای تو هم تنگ شده بود عشق قشنگم."

به اجبار لبخند زدم و به سمت در اتاق رفتم. دنبالم آمد و همان طور که آریانا را در آغوش داشت با دست دیگرش مرا به خود چسباند و در آغوش گرفت.

- ولم کن کپارش!

سرش را به سرم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت: "دلم برات تنگ شده بود."

تحمل این یکی رو نداشتم. خدا رو شکر عالیه صدایمان زد.

- بعد از شام زود بیا بالا، باشه!

نگاهش کردم، گفتم: "حالا بریم."

اما بعد از شام دوباره تلفن همراه لعنتی اش زنگ زد. در حضور ما جواب نداد. هنگامی که برگشت، آشفته و نگران بود.

چنگی میان موهایش زد و گفت: "باید برم بیمارستان. حال بیماری که امروز جراحی کردم، خوب نیست."

عمه جون گفت: "برو به سلامت!"

رو به من کرد و گفت: "اگه می ترسی پایین بخواب!"

- یعنی تا صبح نمی یایی؟

- سعی می کنم پیام، اما معلوم نیست.

(فکر کرده هالوام!)

یک ساعت بعد با بیمارستان تماس گرفتم، آن جا نرفته بود. تا صبح خوابم نبرد. مثل دیوانه ها شده بودم، اشک می ریختم. ناسزا نثارش می کردم، برای دختر کم غصه می خوردم و قلبم پاره پاره می شد. این بود سرانجام آن همه عشق، آن همه التماس، آن همه رفتارهای پر محبت؟! معنی زمزمه های عاشقانه این بود، در این دنیا چه چیزی را می شود باور کرد؟! ساعت شش صبح به خانه برگشت. خودم را به خواب زدم. کنارم دراز کشید، گونه ام را بوسید، دستش را دور کمرم حلقه کرد و به سرعت خوابش برد. بیدار که شدم رفته بود. به آریانا شیر دادم و آماده اش کردم و به خانه ی مادر رفتم. مادر با شادی نوه اش را در آغوش گرفت.

- یکتا چه خوب کردی اومدی. دلم براتون تنگ شده بود.
- منم دلم تنگ شده بود.
- کیارش خوبه؟ عمه جون، عالی، همه خوبند؟
- خوبند و سلام می رسونند. مامان، دلم برای خاله گوهر تنگ شده، می خوام به دیدنش برم، شما هم می یابید؟
- به دیدنش بری، مگه دکتر نمی یاد؟!
- اون کار داره.
- صبر کن با شوهرت برو! خوب نیست تنهات بذاری.
- بی حوصله جواب دادم: "چند روز که بیشتر نیست."
- مادر، آریانا را در آغوشش جابجا کرد و گفت: "بین یکتا جون، کیارش مرد خوبی و از تمام مردهای فامیل زن دوست تر و مهربون تره. جواب مهربونی رو باید با مهربونی داد. اون تحمل دوری تو رو نداره. نباید تنهات بذاری."
- بی حوصله بودم، گفتم: "باشه، مامان، باشه!"

فصل نوزدهم:

مهرافروز خسته و غمگین در اتومبیل را قفل کرد و به سمت ساختمان رفت. نگاهش که به طبقه ی بالا افتاد، هراسی گنگ در قلبش جان گرفت. با خود گفت: "همه برق ها خاموشه، یعنی یکتا پایینه؟! "سپس در را زد و وارد شد.

- عمه جون، یکتا، کجایید؟

عمه جون با شتاب از اتاق خارج شد و انگشتش را رو بینی اش گذاشت، یعنی ساکت و با گام هایی بلند از اتاق فاصله گرفت و کنار مهرافروز که خود را روی مبل انداخت، نشست.

- یکتا کجاست؟

- یکتا؟! مگه باهات نبود؟

نیم خیز شد و متحیر پرسید: "با من بود؟!"

- آره دیگه، صبح رفت خونه ی مادرش و بعدازظهر برگشت، آریانا رو به من سپرد و رفت آموزشگاه، گفت با خودت بر می گرده. آریانا هم خیلی بی قراری کرده تازه خوابش برده.

او راست نشست، نگران شده بود.

- ما امروز با هم صحبت نکردیم.

- مگه میشه؟! تو روزی دو سه بار بهش تلفن می زدی!

- سرم شلوغ بود؛ وقت نکردم.

نگرانی در چهره ی عمه جون هویدا شد، گفت: "پس کجاست؟! آگه آموزشگاه رفته باشه، باید تا حالا بر می گشت. پاشو به تلفن به نوید بزن!"

نگران و کلافه به سمت تلفن رفت.

- سلام نوید جان!

- سلام آقای دکتر. یادی از ما کردید!

- نوید جان، یکتا هنوز نرسیده، ازش خبر نداری؟
- نوید هم حیران شد و گفت: "مگه کجا بوده؟!"
- امروز آموزشگاه اومده، قرار بوده بیاد.
- امروز نیومده، دیروز اومده بود.
- مهرافرز دستش را روی سرش گذاشت و نالید: "خدایا به دادم برس!"
- دکتر، دکتر، حال تون خوبه!
- یکتا بعد از ظهر خونه رو ترک کرده، گفته می یاد آموزشگاه. کمکم کن!
- خونه ی خاله مهری نرفته!
- صبح اون جا بوده. (لحن صدایش نشانگر اوج غمش بود.)
- خونه ی نازنین، دنیا فدا ریوش، اون جاها نرفته؟
- نمی دونم، نمی دونم.
- باشه الان می یام با هم دنبالش می گردیم.
- اگه بلایی سرش اومده باشه؟
- خدا نکنه، این چه حرفیه می زنی! خودتون رو کنترل کنید. من اومدم.
- پس از آمدن نوید، چون مهرافرز قادر به رانندگی نبود، با اتومبیل نوید رفتند.
- نوید گفت: "آریانا رو هم برده؟"
- نه اونو پیش عمه جون گذاشته، یعنی کجا رفته؟!
- والا چی بگم! شاید پیش نازنین باشه.
- دیروز برای چی آموزشگاه اومده بود؟

- گفت حوصله اش سر رفته. خیلی گریه کرد.
- مهرافروز به سمت او چرخید، با حیرت نگاهش کرد و گفت: "گریه کرد! برای چی؟"
- بعد از اصرار زیاد گفت دلش گرفته. می خواد برگرده سرکار.
- زمزمه وار گفت: "دلش گرفته بود!"
- دکتر اجازه نمی دادید سر کارش برگرده؟
- خودت که می دونی، اون منتظر اجازه ی کسی نمی مونه.
- یعنی اجازه ندادید؟
- فقط گفتم نصف روز توی خونه باش.
- به خانه ی نازنین، داریوش، دنیا،.... رفتند، اما نبود. به بهانه ای، خانه ی مهری رفتند. آن جا هم نبود. مهرافروز از خانه ی مهری که خارج شد، حس کرد تپش قلبش کنده شد و زانوانش سست شده اند. دستش را به دیوار تکیه داد. نوید دستپاچه شد.
- دکتر! حال تون خوبه؟
- دستش را به نشانه ی نگران نباش، تکان داد و با کمک نوید، داخل اتومبیل نشست. مستاصل و ناامید با صدایی ناتوان گفت: "یکتا! کجا رفتی؟ نوید! بگو چی کار کنم؟"
-
- دکتر، به بیمارستان ها و
- مهرافروز با دلهره و خشم نگاهش کرد.
- اخه دکتر، دیگه جایی نمونده که نرفته باشیم.
- مدتی بی هدف در خیابان ها چرخیدند تا این که مهرافروز گفت: "اول بریم کلانتری بعد جاهای دیگه."

برف می بارید و هوا سردتر شده بود. ساعتی پس از نیمه شب، ناامید، خسته، با یک دنیا نگرانی و دست خالی برگشتند. گویا هیچ وقت یکتایی وجود نداشته است.

صبح روز بعد، مهری تلفن زد و عمه جون جواب داد: "سلام خانم درخشان! حالتون خوبه؟"

- ممنون به لطف شما.

- یکتا خونه نیست، رفته خرید.

- بله، آریانا پیش منه.

- باشه، اومد می گم تماس بگیره.

- زنده باشید، خدانگهدار!

مهرافروز مقابل او نشسته، آرنجش را روی زانو قرار داده و سرش را میان دستانش گرفته بود.

- پسرم این قدر غصه نخور! پیداش می شه.

اما خودش هم از نگرانی، نزدیک بود دیوانه شود. تلفن همراه یکتا، خاموش بود و این امر، مهرافروز را نگران تر می کرد. (یکتا، عزیز دلم! آخه کجایی؟ چرا رفتی؟) هر چه بیشتر دانسته های مغزش را زیر و رو می کرد، کمتر به نتیجه می رسید.

آریانا بی تاب می کرد و تنها در آغوش تو آرام می گرفت و بدتر از همه مهری شک کرده بود و غروب ب خانه شان آمد. "گلم! جواب مامانت رو چی بدم؟ بگم از دسته گلی که بهم سپردی، نتونستم خوب مراقبت کنم!"

عمه جون گفت: "کیارش، پسرم کجایی؟ خانم درخشان تشریف آوردند."

"یکتا، یکتا! دارم دیوونه می شم. تو که نامهربون نبودی؟" شرمنده و سر به زیر، وارد سالن شد. آریانا سفت، گردن او را چسبیده بود. مهری، آریانا را در آغوشش گرفت و بوسید.

- پسرم، یکتا پایین نمی یاد؟

چه باید می گفت؟ چه داشت بگوید؟

- مامان! یکتا دیروز پیش شما بود؟
- آره عزیزم.
- حرفی نزد؟
- با شک و تردید پرسید: "چه حرفی؟"
- حرف خاصی که نه، چیزی نگفت؟
- فقط گفت دلش برای خاله گوهر تنگ شده و تو گرفتاری و نمی تونی همراهش به دیدن او بری.
- مهرافروز خوشحال شد و با شوق فریاد کشید: "ممنون مامان، ممنون! امیدوارم صد ساله بشید!"
- مهری متحیر و نگران نگاهش کرد و گفت: "این جا چه خبره؟ چرا یکتا نمی یاد؟" بعد رو به عمه جون کرد و پرسید: "شما بگید خانم مهرافروز، این جا چه خبره؟"
- کیارش گفت: "مامان! یکتا رفته."
- بلند شد، آشفته و نگران پرسید: "یعنی چی رفته! کجا رفته؟"
- از دیروز رفته. هر جا دنبالش گشتیم، پیداش نکردیم. اما حالا فهمیدم کجاست.
- چهره ی مهری رنگ پریده شد، دستش را روی قلبش گذاشت.
- عمه جون، آریانا را از او گرفت و گفت: "خانم درخشان، آروم باشید! جای نگرانی نیست، باید خونه ی خاله گوهر رفته باشه."
- مهری بیحال نالید: "آره باید اون جا باشه، امیدوارم اون جا باشه!"
- مهرافروز همان شب با نشاطی فراوان راهی شد. باید زودتر برمی گشت، آریانا بی تاب می کرد. اما رفتنش، جز نگران کردن خاله گوهر سودی نداشت. دست خالی با غمی گران برگشت.
- چندین مرتبه همراه نوید یا نیما یا داریوش به پزشک قانونی، برای شناسایی جنازه رفته بود. بر بالین چند بیمار که دچار فراموشی شده بودند نیز رفته بود. یکتا، قطره ای شده بود در زمین فرو رفته.

"خدایا چه گناهی مرتکب شدم که چنین اتفاق شومی برام افتاد؟!"

ناگهان پتکی بر سرش اصابت کرد. (نکنه موضوع زلیخا و مادرش را فهمیده باشه! آگه فهمیده باشه؟)

روزگار او، پر از تلخی و اندوه شده بود. حوصله ی هیچ کس را نداشت. تنها در آغوش گرفتن دخترش که یادآور عشقش بود و بوی او را می داد، آرامش می کرد.

آریانا، بی تاب تر شده بود؛ زیرا سه هفته از ناپدید شدن مادرش می گذشت. غم و هراسی هولناک، میان افراد خانواده موج می زد. جلسات خانوادگی در محیطی پر از غم و دلواپس برپا می شد، بدون این که ثمربخش باشد. یکتا ناپدید شده بود و امیدی به بازگشتش نبود!

مهرافروز روز به روز تکیده تر و افسرده تر می شد. مهری هم در بستر بیماری افتاده و عمه جون و عالیه، در غمی گران، دست و پا می زدند.

فصل بیستم:

همان شب به شهر خاله گوهر رفتم. خوشحال بودم که نزدش می روم و کمی از غم هایم کاسته می شود، اما صبح که به آن جا رسیدم متوجه شدم نباید به خانه ی او بروم؛ احتمال دادم کیارش پیدایم کرده و دنبالم بیاید، بنابراین در هتلی زیبا، ساکن شدم.

خسته و سیر از دنیا و انسان هایش، با قلبی تهی از عشق و محبت، روزها را شب و شب ها را روز می کردم. شب ها تا صبح کابوس می دیدم. (مهم نیست. من همه جورش رو کشیدم، اینم روی اونا. اما خدایا، چرا ادم ها این قدر پست هستند، اون صدای زنونه... اون، چه طور تونست یه زندگی رو نابود کنه؟ دلش برای دخترم نسوخت! خدایا، آریانای من کجاست؟ حالش خوبه یا داره بی تابی می کنه؟...)

به این جا که می رسیدم، قطرات اشکم تبدیل به هق هق و سپس ضجه می شد. صبح ها، همراه با وسایل نقاشی ام از هتل خارج می شدم و شب برمیگشتم.

باورم نمی شد روزی یک تابلوی نقاشی را کامل کنم، در اصل این راهی بود تا تمام غصه ها، نگرانی ها و رنج هایم، تخلیه شوند. وجودم، سراسر غم بود. دایم خود را مورد بازخواست قرار می دادم و از این که به کیارش اعتماد کرده بودم، خود

را مورد شماتت قرار می دادم. (چرا به کیارش اعتماد کردم؟! من که نامردی، زیاد ندیده بودم. مگه کیارش با بقیه چه فرقی داشت؟! روزگرم را سیاه کردی، کیارش! خدا روزگارت را...)

و به این جا که می رسیدم، نمی دونم چرا نمی تونستم نفرینش کنم! هر چه بیشتر فکر می کردم، مطمئن تر می شدم که دیگر قادر نیستم با کیارش زندگی کنم. باید از او جدا می شدم. اما تکلیف آریانا چه می شد؟! (بمیرم برای آریانای بی گناهم، سرنوشتت چی می شه، مامان؟! مهریه نمی گیرم و به جاش سرپرستی آریانا رو می گیرم. آره خوبه! اما اون عاشق آریاناست و به لحظه هم نمی تونه دوریش رو تحمل کنه... مگه دوری منو می تونست تحمل کنه، مگه عاشق من نبود؟!)

فکر طلاق گرفتن و آریانا، لحظه ای رهایم نمی کرد. دلتنگی برای مادر، دنیا، رویا، داریوش، نازنین، بچه ها و بقیه مرا به مرز جنون می کشاند و مثل همیشه، چاره ای جز تحمل نداشتم!

هر شب قبل از خواب، ساعتها اشک می ریختم و صبح ها با چشمانی سرخ و پف آلود بیدار می شدم، بدون انگیزه، بدون امید!

دو روز بود که پسر جوانی به هتل آمده بود، گویا دانشجوی بود و چه بد پیله. با آن نگاه های خیره و کلافه کننده و موقعیت هایی که برای هم صحبت شدن با من بوجود می آورد. مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. آیا هنوز زیبا و فریبنده بودم؟ چهره ی زن جوانی با اندامی ظریف که خداوند زیبایی را در حقش تمام کرده بود، مقابلم قرار داشت. کاش، بختم هم زیبا بود! (پس پسر جوان حق داره!)

ناگهان فکری زهر آگین در ذهنم جوانه زد: (چه طوره باهاش دوست بشم و یعدیه حالی ازش جا بیارم که تا عمر داره فراموش نکنه) اما به سرعت منصرف شدم. توی این اوضاع نابسامان، همین یکی را کم داشتم. وسایلم را جمع کردم و به هتل دیگری رفتم.

دلم برای خاله گوهر پر می کشید و چه بی رحمانه از دیدارش محروم بودم.

نزدیک هتل پارکی زیبا قرار داشت. بیست و هشت روز بود که آریانای قشنگم را ندیده بودم و چه اندوه فراوانی بر من حکم می راند. سه چهار روز هم بود که نقاشی نکشیده بودم. حوصله ی ان را هم نداشتم و بیشتر وقتم را در پارک می گذراندم. ها گرم و برف ها آب شده بودند.

روی نیمکت نشسته و به نقطه یا نامعلوم در آسمان خیره شده بودم.

- ببخشید خانم، می تونم این جا بشینم؟

زن جوانی همراه با دختر کوچکش که داخل کالسه نشسته بود، مقابلم ایستاده بود. به زحمت لبخند زدم و گفتم: "بفرمایید!" سپس خودم را کنار کشیدم.

محو تماشای دخترک شدم. هم شن و سال آریانای من بود. به رویش لبخند زدم و قربان صدقه اش رفتم. دختر بچه ی خوش رویی بود، دستانش را باز کرد تا بغلش کنم. بغلش کردم و به خود فشردمش. قادر نبودم رفتارم را کنترل کنم. دخترک به گریه افتاد و به آغوش مادرش پناه برد.

زن جوان دست در کیفش کرد و عروسکی بیرون آورد تا دخترش را ساکت کند.

خدایا چه می دیدم. این عروسک...

یادم آمد: "روزی را که کیارش این عروسک را به من هدیه داد. آن روز، روز عشق بود. عروسکی به اندازه کف دست و بسیار زیبا. با دیدنش فریاد شوق آلودی زدم و ان را جلی صورتم گرفتم. کیارش با شتاب یک دستش را پشت کمرک و دست دیگرش را پشت شانۀ ام قرار داد و صورتم را به صورتش چسباند و لبم را بوسید. در این گیر و دار، رژ لبم آستین چپ عروسک را رنگی کرد."

دستم آهسته و با تردید جلو رفت تا آستین چپ عروسک را ببینم. (خدای من! خودشه، عروسک من! اما دست اینها چی کار می کنه؟) داشتم دیوانه می شدم. کوشش کردم بر اعصابم مسلط باشم.

- ببخشید این عروسک هدیه است؟

زن جوان خندید و گفت: "بله دخترم مریض بود، دکترش سفارش کرد ببریمش تهران پیش دکتری که خیلی تعریفش را می کرد. یک هفته دخترم توی بیمارستان بستری بود. دختر دکتر هم، همون بیمارستان بستری بود. اتاقش پر از اسباب بازی بود. دخترم زیاد بی قراری می کرد اما با این عروسک آروم می شد. به همین خاطر عمه ی دکتر، اینو به دخترم هدیه کرد."

اول بدنم داغ شد بعد م کم سرد شد، یخ کردم، بی حس شدم، مغزم از کار افتاد، چی می شنیدم! در نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟

تمام نیرویم را جمع کردم و با کوشش فراوان، با صدایی که از ته چاه بالا می امد، پرسیدم: "اسم دکتر چی بود؟ اسم دخترش؟"

زن جوان متوجه حالاتم نشده بود، با همان سرخوشی جواب داد: "دکتر مهرافروز، کیارش مهرافروز. اسم دخترش آریانا بود. دکتر جوونیه و تا دلت بخواد ماهر. این که می گن دکتری دستش شفاست ، در موردش صدق می کنه."

- مریضی دخترش چی بود؟ خوب شد؟!

- اسهال و استفراغ. دخترم هفته ی پیش مرخص شد و قرار بود بعد دختر دکتر مرخص بشه.

با عجله خداحافظی کردم. زن جوان با شک و تردید، نگاهم کرد. چهره اش پر از سوال شده بود. آشفته و نگران ، وسایلم را جمع کردم. به آژانس هواپیمایی رفتم و برای روی بعد بلیط گرفتم و از ان جا به دیدار خاله گوهر رفتم. این شادی مرحمی بود به زخم عمیق قلبم که امیدی به بهبودی اش نداشتم.

دقایقی پس از فشردن زنگ خانه، صدای دلنشین خاله گوهر گوشم را نوازش کرد:

- بفرمایید!

- سلام خاله جون! مهمون نمی خوای؟

ناباورانه پرسید: "یکتا، یکتا! خودتی؟"

- بله خاله جون، در را باز می کنید یا برگردم؟

- بفرما عزیزم!

در باز شد . به محض دیدن خاله گوهر، بغضم ترکید. او دستانش را گشود تا در آغوشش جای بگیرم و من خسته، بی پناه، درمانده، زخم خورده و نالان خودم را در آغوشش رها کردم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و دستم را دور شانه اش گره کردم. می ترسیدم، می ترسیدم این آغوش پر مهر، رویایی باشد و یا این که ان را هم به تاراج ببرند. صدای گریه ام خانه را پر کرده بود و خاله گوهر چه مهربان و صبور اجازه داد دل پر دردم خالی شود. در سکوت ، موهایم را نوازش کرد تا آرام گرفتم، بعد بوسیدم.

- الهی خاله فدات بشه، چی شده؟!

دوباره اشک در چشمانم پر شد. خیلی نازک دل شده بودم! چه روزگار بیرحمی!

مقابل خاله گوهر نشسته بودم. دستم را گرفت و آرام آرام نوازش کرد.

- برام بگو، این طوری سبک می شی.
 - خاله از مامان و بقیه چه خبر؟
 - مهری، بچه ام حالش خوب نیست.
- روی دو زانو نشستم و مانند دیوانه ها به خاله گوهر خیره شدم.
- نترس، نگران توئه دخترم! چرا بی خبر؟ نگفتی مهری چی می کشه؟ اون گناه داره!
- چشمانم دریا شد. با بغض جواب دادم: "باور کنید نمی تونستم تحمل کنم. حالا، حال مامان چه طوره؟"
- بهتره.
 - حال آریانا چی؟
 - تو از کجا می دونی، با خونه تماس گرفتی؟
- ماجرا را تعریف کردم. خاله گوهر جواب داد: "آریانا هم خوبه و یه هفته ای می شه که مرخص شده و برگشته خونه." سپس با مکثی طولانی ادامه داد: "اجازه می دی با مهری تماس بگیرم؟"
- سرم را تکان دادم. خاله گوهر با شتاب به سمت تلفن رفت. آن قدر در افکار درهم و برهم خود غرق بودم که متوجه گفتگوی او نشدم. سرانجام با تکان دستش به خود آمدم.
- مهری می خواد باهات صحبت کنه، باورش نمی شه این جایی.
- با لحنی سرشار از شرم آهسته گفتم: "سلام مامان خوبم!"
- با گریه جواب داد: "اگه خوب بودم، بی خبر نمی داشتی بری. گذاشتی رفتی، نگفتی چه بلایی سر ما می یاد؟... " گریه اجازه ی صحبت به او نداد.
- ببخشید مامان! چاره ای نداشتم...
- بغضم ترکیب و های های گریه کردم.
- مادر با صدایی بغض آلود گفت: "الهی بمیرم برای اون دل پر درد، چی باعث شده این قدر سوزناک گریه کنی؟"

نمی تونستم جواب بدهم، فقط گریه می کردم. خاله گوهر گوشی را گرفت و با مادر صحبت کرد.

شب را کنار خاله گوهر ماندم و صبح زود به تهران برگشتم.

حمل چندین بوم بزرگ و کوچک، نظر مسافری را جلب می کرد. بعضی با لبخند و بعضی با تحیر از کنار من و باربر می گذشتند. از فرودگاه یک راست به آموزشگاه رفتم. نمی خواستم تابلوها را به خانه ی کپارش ببرم.

نوید و فرنوش، خوشحال از دیدنم و متحیر از بازگشت غافلگیر کننده ام، بدون هیچ پرسشی، با من مثل گذشته، برخوردی صمیمی داشتند.

فرنوش گفت: "بی معرفت، دلم برات تنگ شده بود!"

نوید هم پرسید: "چایی می خوری؟"

- ممنون.

به آبدارچی گفت برایمان چای و شیرینی بیاورد، سپس به تابلوها اشاره کرد و گفت: "می بینم توی این مدت، بی کار نبودی هیچ، سرت هم شلوغ بوده"

و خندید.

سرم را یک وری کردم، اما حرفی نزدم. به سمت تابلوها رفت و آنها را یکی یکی با دقت نگاه کرد و گفت: "عالیه! چه کردی، راست بگو خودت کشیدی؟!"

لبخند زدم و باز سکوت کردم. (چه قدر دلم براتون تنگ شده!)

فرنوش گفت: "چه خوب شد اومدی، دوست داشتم با تو برای خرید عید برم."

نوید با بدجنسی گفت: "مگه من می دارم با یکتا دوتایی برید."

- نوید!

ومن هم گفتم: "فرنوش جان! سلیقه ی خودت حرف نداره. تنهایی برو!"

سپس چشمکی زدم.

فرونش گفت: "راست می گی؟ تنهایی می رم!"

نوید به غلط کردن افتاد. از وقتی ازدواج کرده بودند، عشق شان عمیق تر شده بود و نوید که گویی صاحب گرانترین گنج دنیا شده، همه جا فرونش را اسکورت می کرد. (آه! فرونش خسته نمی شه؟ من که حالم بهم می خوره کسی فکر کنه صاحب منه. اما فرونش خسته نمی شه. اون مثل بقیه ی زن هاست!)

از آموزشگاه که خارج شدم، پس از مدتها تلفن همراهم را روشن کردم.

- سلام نازنین!

- یکتا! خودتی؟ حرف بزنی! خودتی؟

- آره بابا، خودمم. می خواستی کی باشه. خونه ای؟

- آره.

- تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

نازنین با اشک و شادی از من استقبال کرد.

- یکتا! چرا رفتی؟

شانه بالا انداختم و به ناز آفرین که در آغوشم بود، نگاه کردم و برایش شکلکی درآوردم و او را خنداندم.

- کیارش می گفت؛ نمی دونم چرا یکتا رفته. راست می گفت؟

- نازنین حوصله ندارم. دلم نمی خواست چمدونم را خونه ی کیارش ببرم. حالا باید برم، دلم برای آریانا یه ذره شده.

اما نازنین دست بردار نبود.

- همه ی خانواده غصه می خوردند. کیارش... می ترسیدیم بلایی سرش بیاد.

پوزخندی زدم. (از بس خوب نقش بازی می کنه)

ملتسمانه و نگران ادامه داد: "اگه باهات بدرفتاری کرد، تحمل کن! توی این مدت خیلی عذاب کشیده."

مانند رودی طغیان کردم و گفتم: "من عذاب نکشیدم، غصه نخوردم، درمونده نبودم؟! " سپس بلند شدم و سمت در رفتم.

- یکتا، یکتا...

پشت سرم آمد و گفت: "یکتا ناراحت نشو! خواهش می کنم."

- خدانگهدار. بعد می یام چمدونم را می برم.

نزدیک خانه ی کیارش، زانوهایم سست شد، توان حرکت نداشتم. (اگه آریانا اینجا نبود، هرگز پامو توی این خراب شده نمی داشتم... اگه عمه جون باهام بدرفتاری کنه، چی؟)

پس از ازدواج، ناامید و از روی ناچاری به این خانه آمده بودم و کیارش با رفتارهای پرمهرش، عشقش، نگاه های پر نوازشش و لحن آرام بخشش، پنجره ای تازه در این دنیا برایم گشوده بود، پنجره ای رو به باغی زیبا و ... و خودش هم این پنجره را ویران کرده بود.

با دستانی لرزان، کلید زنگ را فشردم.

عالیه با شنیدن صدایم که به ناله شبیه بود، با هیجان گفت: "خانم! خوش اومدین، بفرمایین، بفرمایین. خانم بزرگ... " سپس گوشی را گذاشت و دیگر چیزی نشنیدم.

وارد حیاط شدم و سرم به سمت پارکینگ چرخید. خدا را شکر کردم که اتومبیل کیارش نبود. البته در این ساعت از روز خانه نبود. اما شانس بد من هر چیزی را امکان پذیر می کرد. (کاش رفتار عمه جون، بد نباشه! البته اگر هم باشه، حق داشت).

عمه جون مقابل در ایستاده بود، به رویم لبخند زد و بغلم کرد و با صدایی پر بغض نالید: "تو که ما رو کشتی دختر!"

چه قدر مهربان بود! عمه جون، دعوایم نکرد!! سرم را از روی شانه اش برداشتم تا دستش را ببوسم، نگذاشت.

- این چه کاریه؟!!

(دوباره بغلم کرد.)

- ببخشید نباید شما را اذیت می کردم.

- هیچی نگو، هیچی! دیگه مهم نیست. مهم اینه که سالم و سلامت برگشتی.

سپس دستم را گرفت و ادامه داد: "بیا بریم دخترت را ببین! دلت بر اشک تنگ شده؟"

بغض سمج، راه گلویم را بسته بود و چشمانم را پر از اشک کرده بود. نمی توانستم صحبت کنم. وقتی بی جواب ماند، نگاهم کرد.

- ، دیگه گریه نکن! ناراحت می شم ها.

آریانا روی صندلی مخصوصش نشسته بود و با عروسکش بازی می کرد. مقابلش روی دو زانو نشستم. قطرات اشک پی در پی روی گونه هایم می رقصیدند و به پایین سر می خوردند. دستان لرزانم به سمت صورتش حرکت کرد و گونه های تپل و کوچکش را لمس کرد. آریانا که تازه مرا شناخته بود، دست و پا می زد و سر و صدا می کرد و می خندید، دخترکم می خندید. طاقت نیاوردم، بغلش کردم، محکم توی بغلم فشردمش. می ترسیدم کسی او را از من جدا کند.

عمه جون و عالیه، گریان نظاره گر این صحنه بودند و عمه جون برای تغییر حال و هوای مان گفت: "دخترم بیا بشین چیزی بخور!" و رو به عالیه ادامه داد: "یه نوشیدنی برامون بیار!"

روی میل مقاب عمه جون نشستم. آریانا سرش را به سینه ام چسبانده بود و لباسم را ست گرفته بود. نمی دانم چه شد که سینه ام در دهانش گذاشتم و طفلکی با چه لذتی شروع به مکیدن کرد، باز اشکهایم روان شد.

- چیه عمه!؟

- شیرم خشک شده.

- اشکالی نداره عزیزم! تو که شیرت خیلی کم بود و به زودی خشک می شد، حالا یه ماه زودتر، خودتو ناراحت نکن!

- عمه جون، اجازه می دید آریانا را با خودم به خونه ی مامان ببرم؟

- برای چی می خواهی بری؟ کیارش دلتنگ شده، اگه بفهمه رفتی، دیوونه می شه.

با لحنی غم انگیز تر از غروب جواب دادم: "باید برم."

- نمی گی بینتون چی گذشته؟ بگو تا این پسره ی قدرشناس رو تنبیه کنم!

باز هم قطرات اشک، مانند دانه های بلور، روی گونه هایم غلطیدند.

- باشه عزیزم، برو! امیدوارم هر دو تون عاقلانه رفتار کنید.

- پس اجازه می دید آریانا را ببرم؟

- ببرش عزیزم!

مادر لحظه ای مرا می بوسید، لحظه ای اشک می ریخت، لحظه ای در آغوش می فشرد و لحظه ای گله می کرد. آرام نمی گرفت تا این که آریانا گریه کرد. خوشحال بودم که هیچ کدامشان اصرار نمی کردند تا علت رفتنم را بدانند. شاید چون مرا می شناختند و می دانستند چه اخلاق مزخرفی دارم، اصرار نمی کردند. اما کیارش... او می خواست بداند.

دو سه ساعت بعد، دلخور و پریشان آمد. چند ثانیه ی نخست، هر دو مات مان برده بود و خیره در چشم هم بودیم. (چه قدر جذابی، نامرد!)

ناگهان طغیان کرد. خطوط چهره اش خط خطی شد، رگ گردنش متورم، رنگ چهره اش سرخ سرخ و نگاهش وحشتناک. صدایش نیز مانند رعد و برقی وحشت آور، لرزاندم.

- تا حالا کجا بودی؟ به چه حقی رفتی!

(جواب نمی دم این قدر داد بکش تا بمیری!)

- شب ها کجا صبح می شد.

داشت تهمت می زد. احساساتم تکه تکه و قلبم پاره پاره شد. فریاد زدم: "خفه شو! فکر کردی همه عین خودت پست و بی شرافتنند؟"

دستش بالا رفت، دست من هم.

مادر جلو آمد و گفت: "بچه ها، کیارش جان، بسه!"

رو به مادر با لحنی پر از رنج گفت: "شما که شاهد بودید چه قدر عذاب کشیدم!"

مادر شرمنده شد و سرش را پایین انداخت و دقایقی بعد همراه آریانا خانه را ترک کرد. نمی توانست تحمل کند شخصی سرم فریاد بکشد و توبیخ کند.

- چرا لال شدی؟ جواب بده!

با صدایی پر از خشم و اوج گرفته فریاد زد: "بهت هیچ ربطی نداره. برو به کثافت کاریت برس!"

دوباره دستش بالا رفت و این بار توی صورتم نشست. دست من هم بالا رفت، اما مچم را گرفت. دست دیگرم کشت و پی در پی بر سینه اش کوبیده شد. چه قدر احساس حقارت می کردم، چه قدر ناتوان بودم، قدرتمند نبودم و چه عذابی می کشیدم! نفرت را در وجودم شعله ور ساختم تا اشک را فراری دهم.

- تا روز دادگاه نمی خوام ببینمت.

چشمانش وحشی شد و گفت: "دادگاه!"

- خوشحال باش! خودمو به نفع رقیب کنار می کشم.

با رنجی عمیق نالید: "خفه شو، خفه شو! این همه مدت رفتی، حالا هم که اومدی چرت و پرت تحویلیم می دی. می دونی چه زجری کشیدم؟ هر بار برای تشخیص هویت جنازه ای می رفتم، می مردم و زنده می شدم. شب ها خواب نداشتم و روزها، آرام و قرار. دخترت با بی تابی هاش، غم را بیشتر می کرد و تو با خودخواهی، به همه کس پشت کرده بودی!"

دوباره طغیان کرد و فریاد زد: "بگو کجا بودی، چرا رفتی؟"

- بهت ربطی نداره!

(دستم را پیچاند)

- آخ! وحشی، ولم کن!

- می کشمت، می کشمت. حرف بزن!

ابر چشمانم، اجازه ی باریدن می خواست اما نباید گریه می کردم. پلک هایم را روی هم فشار دادم.

- مگه ازم سیر نشدی، مگه عشقت ته نکشید؟ اون دختره کی بود توی ماشینت؟ مگه نمی خوای راحت تر باهات رابطه برقرار کنی؟ به هیچ کس نمی گم، آبروت رو نمی برم، خودمو کنار می کشم و طلاق می گیرم. فقط، فقط آریانا رو بهم بده، التماس می کنم، فقط آریانا.

دیگر نفرت هم قادر نبود سد راه اشک هایم شود و قطرات اشک، سرازیر شدند. ناگهان کیارش در حرکتی دور از انتظارم، مرا به خود فشرد و غرق بوسه کرد، بویید و نوازش کرد.

(دیوونه شده! چه دستای قدرتمندی داره و چه تکیه گاه امنی می شه اگه...)

- ولم کن، ولم کن!

- سوء تفاهمه، همه اش سوء تفاهمه، باور کن!

- دیگه هیچی رو باور نمی کنم.

دستم را گرفت و دنبال خود کشید، گفت: "باید باور کنی، چون واقعیت داره."

- منو کجا می بری؟ نمی خوام باهات بیام.

ساعتی بعد اتومبیل مقابل یک ساختمان چند طبقه متوقف شد.

- پیاده شو!

تمام مسیر را در سکوت، چشم به خیابان دوخته بودم. او هم سگوت کرده بود. پیاده نشدم. پیاده شد و در اتومبیل را گشود و دستم را گرفت.

- پیاده شو!

- دلم نمی خواد!

- باید بیای! شده بغلت می کنم و می برمت.

مرد میان سالی، در ساختمان را باز کرد و قصد داشت داخل برود. با دیدن کیارش لبخند زد و احوالپرسی صمیمانه ای کرد. حالا برایم مشتبه شده بود که همه او را می شناسند.

توسط آسانسور به طبقه یا آخر رفتیم. دستم هم چنان در دستش بود. به سمت واحد سمت راست رفت و زنگ را فشرد. پسر بچه ای پنج شش ساله، در را باز کرد و با شادی گفت: "عمو جون، سلام!"

دستم را کشیدم و با خشم و نفرت به کیارش نگاه کردم. حصار انگشتانش را محکم تر کرد و با نگاهی سرشار از آرامش، آرامشی که غم ها و تردیدها را ذوب می کرد، نگاهم کرد.

صدای زنانه ای پرسید: "پرهام! کیه؟"

- عمو دکنره، مامانی!

- خب، تعارفش کن!

(چه قدر صدا آشناست، این صدا را کجا شنیدم؟!)

- عمو جون بفرمایید!

- نمی یام ولم کن!

با ملایمت گفت: "بیا تو، اگه مجاب نشدی، هر کاری دوست داری انجام بده."

همزمان با ورودمان، صاحب آن صدا هم از اتاق خارج شد و به سمت ما آمد. (منشی کیارش بود) با خوشرویی احوالپرسی کرد و در ادامه از کیارش تشکر کرد.

خانم یزدانی به سمت آشپزخانه می رفت که کیارش گفت: "خانم یزدانی، تشریف بیارید؛ می ترسم زلیخا خانم بیاد. یکتا را آوردم تا از اشتباه درییاد."

خانم یزدانی لبخند زد و گفت: "حالا یه میوه ای، چیزی..."

حرفش را برید و گفت: "باید زودتر بریم."

- باشه (سپس نشست).

- خواهش می کنم برای یکتا، تمام اتفاق ها رو تعریف کنید.

خانم یزدانی گفت: "خانم مهرافروز، باید به داشتن چنین همسری افتخار کنید. دکتر مرد خوبی و ما زندگی مون را مدیون ایشون هستیم." سپس اشک در چشمانش حلقه بست و به سختی ادامه داد: "شوهر زلیخا، دخترم، یک سال پیش تصادف کرد و مُرد. من و موندم و زلیخا و پسرش پرهام. تا زلیخا کار پیدا کنه با بدبختی کرایه خونه رو جور کردیم. صاحب خونه مردی چهل ساله بود. خدا ازش نگذره... "دوباره اشکش روان شد، ادامه داد: "... به دخترم نظر داشت. بماند چه عذابهایی کشیدیم. وقتی دکتر ماجرا را فهمید، خدا خیرش بده، ما رو تنها نگذاشت و کمکمون کرد تا از دست اون مرتیکه ی بی ناموس، نجات پیدا کنیم و این خونه را برامون خرید. زلیخا نمی دونه این خونه به نام من، فکر می کنه هنوز مستاجریم. به شوهرت شک نکن و بیشتر از چشم های خودت بهش اطمینان داشته باش!"

سرم به دوران افتاد. از درون فروریختم. خدایا، من به کیارش تهمت زده بودم!

داخل اتومبیل احساس بهتری داشتم، آرامش از دست رفته ام را باز یافته بودم. گویی باری گران از روی شانه هایم برداشته شده بود.

کیارش دستم را گرفت و به لبش نزدیک کرد.

گفتم: "کیا، توی خیابونیم، در ضمن حواست به رانندگیت باشه!"

- من فدای اون کیا گفتنت بشم، چشم!

- کیا، اون شب که رفتی و ساعت پنج صبح اومدی، کجا بودی؟

نگاهش می کردم، چهره اش در آرامشی عمیق و ابدی فرو رفته بود.

- اون شب... گویا فراموش کرده بود و قصد یادآوری داشت.

با لحنی پر درد ادامه داد: "...مرتیکه ی بی همه چیز، کلید یدک داشت، رفته بود سر وقت زلیخا. آخه اون شب، خانم یزدانی مسموم شده بود و توی بیمارستان بستری بود..."

با وحشت پرسیدم: "خب!"

- شوهر قهرمان شما نجاتش داد.

- چه جوری؟!

- سر راه پلیس را هم با خودم بردم و اون بی همه چیز را در حین ارتکاب جرم دستگیر کردند.

سرم به سمت خیابان چرخید. بوی بهار می آمد. درختان جوانه زده بودند و نوک شاخه های شان سبز رنگ بود، رنگ سبزی شاداب و جوان (چه رنگ سبز قشنگی، تا حالا توجه نکرده بودم!) خیابان ها، شلوغ بود و مردم در تکاپوی فرار سیدن نوروز، باز هم بهار می آمد.

کیارش با نگاهی سرشار از عشق، عشقی ابدی، گفت: "قول می دی دیگه بهم تهمت نزن؟"

سرم را تکان دادم، یعنی قول می دم.

دنده را عوض کرد و پرسید: "موافقی بریم به چیزی بخوریم."

لبخند زنان گفتم: "هر طور مایلی."

داخل کافی شاپ مشغول بستنی خوردن بودم که گفت: "نمی خوای تعریف کنی این یک ماه چه طوری گذشت؟!"

(در لحن کلامش، نه خشم بود، نه محبت، فقط بی تفاوتی بود!)

سرم را بلند کردم. لبخندی بی جان تحویلیم داد و خود را منتظر شنیدن نشان داد. من نیز از لحظه ی ترک خانه تا لحظه ی بازگشتم را برایش تعریف کردم.

با لبخندی دلنشین گفت: "بهت شک نمی کنم، تهمت نمی زنم و بهت اطمینان دارم، پس باور می کنم."

لبخندی از ته دل در چهره ام جای گرفت. دستش روی میز سر خورد و روی انگشتانم قرار گرفت.

- دوستت دارم یکتا، باور کن! بیشتر از جونم دوستت دارم.

- منم دوستت دارم کیا!

آری دوستش داشتم، مهربانی اش را، عشقش را، نگاهش و دستان پر قدرتش را، شاید چون نیازمندشان بودم!

- شکلات بستنی ات را بخور، بریم دنبال آریانا زودتر بریم خونه مون.
- دیگه نمی خورم.
- دست در دستش به سمت اتومبیل رفتیم. فشاری نوازش گر بر دستانم وارد کرد و سرش را پایین آورد کنار گوشم و گفت: "خیلی خیلی دوستت دارم و خیلی خیلی دلم برات تنگ شده! تو چی؟"
- منم. (و لبخند زد)
- پس زودباش بریم!

عمه جون جشن بزرگی به مناسبت بازگشتنم، برگزار کرد.

بعد از تعطیلات نوروز، در نمایشگاه، از تابلوهایم استقبالی دور از انتظار شد. نوید می گفت: غلط نکنم داری مشهور می شی و نمی دانم چرا حرفش به دلم نشست و حس کردم در سال های بعد، حتماً این اتفاق خواهد افتاد.

روز اختتامیه ی نمایشگاه، نوید خبر داد که ناشری با چاپ مجموعه شعرهای فرنوش موافقت کرده است و این خبر، چه شیرین و شادی بخش بود!

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتيا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

